

... و انا العبد العاصی
... ولیعهد ...
۱۱ شهر ذی القعدة الحرام ۱۳۰۵

۲۸

دیوان امیر معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر بدین فتح مهیا

بشکفته بدین داری او جان پیمبر
نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه گیتی شده معروف
پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه نصرت رسمش همه نیکو
رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارنده باقطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بربیعت فرمان تو صد نامه رسیده است
از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون
وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان
یکباره باد و بار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند
کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
نشگفت نهیب خطر از آتش و دریا

هر شاه که بگراه ز تیغ تو بترسد
در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا

سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر
آن به که کند باز ز تیغ تو مدارا

فرمان تو سجده کند از خانه رهبان
شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار
زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

بیمست ز شیران جهان و ز تو رحمت
عذرست ز شاهان جهان و ز تو محابا

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تابنده بعزی ز فتوح تو سخن گفت
زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو آمد
باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمامست بدانش
تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم
زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا
مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چو تو سزد … که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشیر … بشارت است به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی با و منصور … قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو … همی ز خاک باتش برند اسیر ترا
زهی پذیرد رای ترا سعادت بخت … خهی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق … بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه و هرگز … بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز فر طلعت تو هر شب آفتاب فلک … همی سجود کند طلعت منیر ترا
جوادی تو خداوند مهیمان وزیر … سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز … دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرو عزیز و بزرگ … که خار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت زتست تا محشر … نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا … بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران … با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون … وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن … پوشیده هر بدیعت آهن بجای دیبا
هامان هان برزمگاهت در کف گرفته کیوان … مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق … چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا

ازسنگ

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن … چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز … فتحی بدین بزرگی در وهم در تمنا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو … هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین … وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت … هستا مدین بشارت تاریخ دین و دنیا
وز نعل بادپایان در خون خاکساران … گرد بخار از ابر رفته است تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران … بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعش شدند از هم گسسته اکنون … قومی که بر خلاف بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت … عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون … جنگ آوران یغما جانشان شدند یغما
از تیغ شیرمردان تنشان شده است عبرت … وز پای زنده پیلان سرشان شده است رسوا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان … پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن … در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر … بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش … وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون … لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن … در خار بود حاسد بی خار گشت خرما
نخه و سیم ز توران امسال برگرفتی … گر پار برگرفتی زانطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مؤمن … وانجا ز بیم تیغت ترسان شده است ترسا

خانان همی ز خدمت موسته شم ست / چونانکه بت پرستان ستم خر مسیحا
هم سر شناشد هر تن که او نبهرت / از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل / چون مرغ نیم بسمل در دام تست بسیما
از ملک تست بیرون بگذشته ز آب جیحون / رخ زرد و دیده پرخون پرورده با شکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی / با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما داریم آب جیحون / بودم غریب یکماه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت / از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم / پیروزی تو دیدم در شرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم / با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت وافروخته مصافت / از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور / یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

تارای بود نصرت دین ناصر دین را / وز نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی سپاهی بگشاید / صد کشور گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر نزند اندر صف هیجا / بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را

چون

چون نیزه زند رزم کند پیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور / گوئی که ظفر پیشه کند عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر / گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینست / پیروزی و اقبال تو مهرست و نگین را
در دایره ملک توئی نقطه مفرد / زینت درین دایره همتای قرین را
از طین چو توئی آمد و چون احمد مرسل / بر مرکز تو راست شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز / شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بینند / چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت تا بت / قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
ستم است ز پیکان تو در بتکده هند / بیم است ز ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گوئی که دخان و شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده / شاهان هنرمند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش و خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت / افروختن دولت و پروردن دین را
این دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری / زینت علامت ملکا بار بسین را
امروز درین بزم که چون خلد برینست / مانند می صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده جانست / هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز / شادی نشاطست هم از او هم ازین را
هرکه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل دهد بر همه اندام جبین را

همواره دلکش مدح ترا هست مهیا	چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در مخلوق گمان است و یقین است	شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق	عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد مزین	تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا	ای عابده چو مریم وی زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دو دولت دهر دو پناه عالم	ای مادر دو خسرو دهر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر	از دولت بلندت دارند بخت برنا
آنشاه در بزرگی صد عالمست مفرد	وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همبر	زین دو پسر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی	شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت	گوئی که هست جودت در بر و بحر دریا
بازآوری باحسان جان رمیده از تن	احسان تست گوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان بپیش ایزد	شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن	وین شاه پیش مرکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع	در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین	فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان	شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوقست نعل اسبت در گردن مجره	تاجست خاکپایت بر تارک ثریا

زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخت گوید همی زشاهی

کردند آشکارا معجز لعب لم اندر	عیسی بهیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت	کردی هزار دولت در عالم آشکارا
چون تافت فر بختت بر مادر و برادر	رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران	کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان	شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب تر	از داستان یوسف وز قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت	از مادحان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت	چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حورا بحجله رضوان پیرایه بر فشاند	چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم	جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤبد	ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو از سعادت	رضوانت گفته روزی حور بهشت فردا

ای ترا برمه روشن ز شب تیره ردا	زهره بر چرخ بزیبائی تو کرده ندا
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا	تا بمه بر ز شب تیره ترا هست ردا
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار	راحت جان منی جان منت باد فدا
ای درفشنده بناگوش تو از زلف سیاه	همچو از ابر درفشنده بود شمس ضحی
راست گوئی ز میان زره داودی	هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانک	در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

ترا شیده شپه چو تو لعبت آذر   نه نگارین بجامه چو تو صورت مانی
درد و رنج از دو گلنار تو پیوسته آید   در دو بادام دو مرجان تو درد است و شفا
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی   زین گران تر بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو برگ سمن و مشک طلا کردستی   بارم از جرعه همی لؤلؤ بر زر طلا
من چنانم که بزاری سمرم چون مجنون   تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من ماوی ساز   بر بیگانه چه گردی و چه سازی ماوی
خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو   تو همی جای دگر خانه چه گیری بکرا
دور گشتن ز ره رهبر ضلالت باشد   این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی
زین سر دولت احرار رضی ملکان   قبلهٔ سعد علو سعد علی عیسی
آن جوادی که فقیر از در او نه امید   منت و سلوت او هست چو من و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم   چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش نیست نهیب از آفات   خلق را با کرمش نیست گزند از بلوا
به از او هیچ هنرمند و خردمند نبود   نه با ایام سلیمان نه بعهد کسری
گر بود قطرهٔ ندا پاک ز باران بهار   هست لفظ گهرش پاکتر از قطر ندا
هر که او دوستی او بود امروز بشیر   نشود در روز قیامت ز قضا البشری
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم   در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی
ای ز خط تو فزوده خطر کلک و دوات   چون ز تأیید شهنشه شرف تاج و لوی
کعبهٔ جودی و درگاه تو دشت عرفات   خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است و تویی چون رضوان   کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی

درکفا

در کفایت چو تو خواهند بزرگان منشور   در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامهٔ علم تو کشیده است علم   دولت از نامهٔ فضل تو گشاده است سخا
گاه فرهنگ بلاغت که کند با تو جدل   گاه احسان و مروت که کند با تو مرا
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست   همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین   نیست بی شکر تو چندانکه باد است و قوی
بصبا ماند عدوی نظر تو که جهان   چون شود تیره پذیرد ز صبا طبع صبا
خاک پاکست مگر مهر تو از روی قیاس   زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود هبا
مهرهٔ شادی شاه طرب و حاسد تو   هست در ششدرهٔ محنت و در بند عزا
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب   هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجا
نشنود زائر تو گاه سؤال از تو لعل   نشنود سائل تو وقت سؤال از تو عسی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم   در بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عرب پیش تو گر زنده شوند   هر دو گردند ندی از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل تو باشد برهان   معن را با تو که جود تو نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهره ز دنیا و نصیب عقبی
هم ثوابست ترا در عقبی از خالق   هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من   چون کند مدح تو بر خاطر من بخت املا
پیش کلک تو کجا کلک من آید بسجود   پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در محرم بپذیر از من و از خاطر من   عذر تقصیر که رفتست لعید اضحی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره   که قبول تو برد شعر مرا بر شعری

تا که بعد و مسافت ز سمک تا بفلک
تا که فرقست و تفاوت ز ثرا تا بعلا

از فلک باد علا جایگه ناصح تو
جایگاه عدوی تو ز سمک باد ثرا

نکته دفتر آمال تو باد از عصمت
نقطهٔ مرکز اعمال تو باد از تقوی

شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان
همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را

پس از جانان دل و جان را بحیلت چون نگه دارم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان و شیرینش
بشکر پرورش داند گوئی در و مرجان را

بدان لب شیرین مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از و بستان شود موکب که او سرویست موکب را
وز او گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را

چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را
چه سروست او که رشکست از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل افشان را چنان گلهای شگفته
که از خوبی و زیبائی بیاراید گلفشان را

بغارت برد دلها را چو یوسف چاه سیمی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چهش زندان دلها گشت فردوس است رخسارش
شگفت است این که شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او را
نگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن ماه
همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوئی عجب دارم که جوید خم چوگان را

زهجرانش

ز هجرانش مرا درد است و از وصلش مرا درمان
مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرائی
که چندینش اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را

اگر شد بر درم سلطان ازین کارم عجب نامد
که در عشق و هوای او دلم بخریده است سلطان را

غزل بر نام او گویم که هستا بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

نظام دولت عالی نظام الملک پیغمبر بیک
که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را

ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران
بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چو تو صاحب نخواهد بود توران و ایران را

چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش
فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را

گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جائی
بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات و خاک سرتاسر همه زر و درم بودی
اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را

زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنی
اگر باشد در این ایام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب شود عفوش شمارد آب آتش را
کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را

عدولی نیست از حکمش هنرمندان دولت را
گزیری از رایش خداوندان فرمان را

وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری دبیران آل ساسان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو / مشیر آل ساسان را وزیر آل سامان را
ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را / چو هر فر قوس و ماهی را چو زهره شور و میزان را
ز هر صدری بصدر اندر چو تو نزدیک سلطان را / بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کامران باید صف پیکار و کوشش را / ستوری کوهران باشد تک تاورد و جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را / ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر / نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را / وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامان تو کردندی بمردی تیره رستم را / دلیران تو دادندی ز دستان تو به دستان را
یکی تیغست گوهروار طبع پاکت از تیزی / که با او آشنائی نیست هرگز سنگ سوهان را
چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد / حریرش رنجه دارد همی اصحاب دیوان را
مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر / وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده یزدان ز تحلیل و عقد او گوئی / که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را
چو نقش او بر نامه منشور شد پیدا / کلید قفل شد در بند آن توقیع خذلان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را / و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را یکی میدان شد تنگی / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مهرت نگوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدحت تو بلفظی کان بود آسان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت حملان را

کر از تو

گر از تو در نکوکاری مرا شکریست بسیاری / ز حملان این چنین او را شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت / زمستان چون توانم کرد مسکن مرد شبخان را
چو از باد زمستانی بود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه رفتن تو / که از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات ارکان هست دیگرگون / همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
وفاق سازگاری با طبیع و مزاج تو / چه فروردین و آبان و چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زائر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر بر پا استاده پیش تو سروی / کز و رشک آید اندر خلد حور العین رضوان را

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست / شهره او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد / بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل / تازه کردست کنون قاعده پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش / دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد بر صدر معالیش همه ساله بقا / تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

الخداوندیکه چون در بزم بنشانی مرا / از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها / گر کسی دیگر نداند تو همیدانی مرا

تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش   در برنجم نشانی و پدر خوانی مرا

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا   در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت   شاه پیروز اختری و خسرو فرمانروا

پادشاهی یافت از نام تو عز و فر و شرف   شهریاری یافت از رای تو نور و نوا

هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار   هم بعقبی از تو خوشنود است جان مصطفی

تیغ تو در قهر دشمن نایب است از ذوالفقار   تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضی

از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین   از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما

مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست   وز بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا

از تو بهتر گوش ما نشنید هرگز نشنود   وز تو نیکوتر ندیدست و نه بیند چشم ما

گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل   ور گواهی باید این را هست گفتارت گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر داستان   کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا

تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت   تا ببینند وزند هر دو نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو   دور گردون پشت او را گر نتواند دوتا

جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب   راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا

کو بچشم دولت اندر کیمیا یابد همی   خاکپایت بس بود در دست دولت کیمیا

جان و تن پیوسته باشد تا در او مهر تو بود   چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان   ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا

اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ   بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا

نیست تاوان بر شکسا بر و نور آفتاب   گر ز خارستان شورستان برون ناید گیا

چون شود سجاده گون شمشیر مینا رنگ تو   روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا

کافران و ساحران را اژدها آید بچشم   در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت   سحر خورد آن اژدها و کفر خورد آن اژدها

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب   هست چون پیروزه گون دولاب و زرین آسیا

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی   جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی موافق باد با تو قدر   در همه کاری برابر با رضای تو قضا

سال چون گشت فرزند نو آمد شاه را   شاه نیکوروی و نیکوعهد و نیکوخواه را

خواست ایزد از نسل شاه بنماید بخلق   چون ملکشاه و چه طغرلشاه و سلطانشاه را

خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری   آسمانی تو برج پادشاهی ماه را

زین طرب بشکفت اگر زینت فزاید در جهان   رایت تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو   قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

در هنر مشتی ز اسکندر که هنگام هنر   سجده باید کرد پیش تو چو تو نخجاه را

عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین   آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی   همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را

شیر مردان همیشه اندر خدمت درگاه تو   طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان هستند تو   شادی پاداش و تیمار بادافراه را

حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهنست   در خور آمد فرقش آهن را و حلقش آه را

کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه کردد مدتش / تیغ تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در نهان شش چیز دارد روز و شب / تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هر آن صحرا که لشکرگه زند خلق جهان / ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین پیشم همی افواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده در راه حوادث با سلامت بگذرد / چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد / تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد / تا که در تقدیم تاریخست سال و ماه را

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا / گرد دیگرگون زمین و گرد دیگرگون هوا
داد فرمان تا کند در باغ سقائی سحاب / کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی با حشن / تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر / هست بر صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن / تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر / هست پنداری همینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد درم / تا خوش گل شد بنفشه پشت او زان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گوئی همی دستان زنند / پیش تخت ناصرالدین مطربان خوشنوا

قهرمان کونی همی کویند شاه شرق را / روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث ملکسنجر که هست / پادشه گوهر خداوندی عجم را پادشا
آنجهانگیری که هست او بر سر ملک مملکت / آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب / از ملوک عالم او دارد که هست او سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی / افسر ملت بدین افسر همی گردد بها
بخت عالی چون بدر کاهش رسد هر بامداد / خاک در کاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر / هر زمان جان ملکسلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من / وین همی گوید که باقی شد به تیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری / دین مبارک بی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم / چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب / خشم هر یک دشمن ادبار دهی چون اژدها
عز و احسان معزالدین [illegible] / زان کجا کردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار / زانکه او در نصرت و دین نایب است از مرتضا
شد رزای این وزیر از دانش و دین هر دو / کار این خسرو عجب از معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و دولت و ترا نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد / گنج قارونست سائل را ز تو وقت عطا
بینوا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان / بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بر کرد اند بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزمست / پایه تخت تو رکنست و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند — ور ببرد لشکر تو بشنود خان ختا
از فزع شوریده گردد رای اندر پروراى — ور نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی — تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم — تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا نیران بصد جشن جشنی — شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما — بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ — چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو — خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد شبهی — فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لولو مکنون — نهفته تو بیاقوت زهره زهرا
تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون — منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار — دل مرا همه بر روی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر — غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف — بود بمقدمه مدح سید الوزرا
معین ملک و ملک بوالمحاسن محسن — کریم خوب سیر مهتر نجیبه لقا
بزرگواری آزاده خداوندی — که از کفایت او چشم عقل شد بینا
وزان قبل که صبا را ز دست او [illegible] — جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او — بود بهمت او بارکش خوف و رجا

برای پاک هنر را همی کند یاری — برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چه دولت بدانشش تماما — نه ایزدست و چه ایزد ز دانشش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر — و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفته رونق و فر — چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
بخامه تو شود حجت فتوح روان — بنامه تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضه شمشیر تست نا ایمن — زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا
سزد خدنگ ترا پر ز بانه مریخ — سزد کمان ترا زه قلاده جوزا
ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند — از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش — شکست جادوی جادونیان بعصا
بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی — ز چوب جانورت بود نه ید و بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ و با بخشش — و یا چو رای تو گردون بلند و پهنا
ز نور رای تو اختر بتابد از گردون — ز مهر دست تو گوهر بزاید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم — چو زائر از تو بلی بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبه بزرگان است — دل تو چشمه زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند — دهند جمله گواهی بر او بجود و سخا
ترا بدست گهربار برده انگشت — که سخاوت و جود تو گشته اند گوا
بلند بخت در مدح تو قصاید من — مرصع است بیاقوت و لولو لالا
هر آنکه گه ثنای تو پرورد طبعم — کشد ثنای تو بر طبع من لطیف ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب — باهتمام تو داد است شهریار مرا

که یافتست مگر بی نظیر دولت تو / هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد / همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت باد جمله فساد / فنای عمر موالیت باد جمله بقا

هر که آن زلف دژم بیند و آن لعل دوتا / اگر آشفته و شوریده بود هست سزا
منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم / منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دوتا
هوش من در لب یاریست بقد سرو سهی / نوش من در کف سرویست برخ ماه سما
تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری / تا ز من گشت جدا نوش ز من گشت جدا
گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست / روی بر تافتن از صحبت او نیست روا
بخطائی تن و جان ز اتوان داد بدست / بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
شکری ز لب او گرچه بصد دینارست / شکر را بدهم من بهمه حال بها
که بیکبار بهای شکر زان دو لبش / بعطا یافتم از همت فخر الامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم / تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
بو محمد که به پیروزی او یافته اند / آل محمود منیعی شرف عز و علا
آن هنرمند که ندارد مانند / وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
نام حسان و منیع از پدرش زنده شدست / که نبیره بهتر زنده کند نام نیا
چار چیز از عرب و از عجمش میراث است / از عرب جود و سخا و ز عجمش فر و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند / وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید پذیرد ز فلک باد بهار / جامهٔ حور بیارد ز جنان باد صبا

تا مگر صاحب او سازد از آن عکس گهر / تا مگر ساقی او دوزد از آنجا قبا
در سر قدش چشم گشادست قدر / بر حریر قلمش گوش نهادست قضا
هم قدر را ز سر قدش هست شرف / هم قضا را السبر قلمش هست رضا
ای مقیمان نشابور بخواهید مدام / حشمت او گه و بیگاه ز ایزد بدعا
که دگر شهر شما را نبود حشمت او / سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما
منم آن شکرگذاری که ز سعی کرمش / داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورد بیکبار برون / دل رنجور مرا ز دایرهٔ خوف و رجا
چون بدریای معالی و معانی بگذشت / گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا
جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن / جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
هر کریمی که عطا داد مرا در خور من / بعد از آن داد که بشنید بصد گونه ثنا
تاج دین هست سرافراز کریمان جهان / که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن / ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم به از او / که بر شعر دهد سیصد دینار مرا
گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست / شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
ای دو احسان تو رخشنده تر از ده خورشید / وی ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خدایست جمال تو مگر / که بر و هیچ کسی را نرسد چون و چرا
حیلت از رحمت و انصاف و تحقیق و نظر / که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
عدل کردی و ز عدلت تو را دو جهان / رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش پشیمان مشو از گفتهٔ خویش / کانچه امروز بکاری بر آید فردا

ای سخنهای تو اصلی همه اصلست زو پ — ای صفتهای تو همه بی روی و ریا
من ز شکر تو یکی خانهٔ نو ساخته ام — که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانهٔ شکر تورا تا که بقا خواهد بود — خانهٔ دولت و اقبال تورا باد بقا
ظفر زیر علم باد و طرب زیر نگین — تا هوا زیر اثیرست و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز — خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما — لشکست و هزیمت شد از و لشکر گرما
آری چه فلک بند خزان را بگشاید — بند در گرما و گشاید در سرما
که باد کشاید صفت دیبهٔ زربفت — که ابر کشاید صفت لولو لالا
که سیم بود بر رخ صحرا و گهر زر — بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا
گوئی فلک پر کشاید بتعمد — سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش — کرد سلب کوه بکافور مطرا
گلزار شود همچو جهودان عباپوش — گر عشق نگارین بنگارد نفس ما
ترکی که چو تو کس بنگارید و نه پرورد — پرورده رضوان و نگارین حورا
در پرده حیا بسته همه ساله رخ او — وز مشک علم ساخته بر پردهٔ دیبا
در صورت زیباش همه خلق نشیند — در پردهٔ دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که عشرت خط آن شمسهٔ خلخ — دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
آن همچو عبیری بسر سوسن و نسرین — وین همچو حریری سلب آهن و خارا
بنگر تو بدان روی درخشنده چو ... — بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا

برادر

بر دامن فرقد شب تاریک معقد — پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا
بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش — چون از لب و انگشت کنیزش چلیپا
زلفش بصفت چون دل ترسا آید — در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا
در دل طرب آن بت و در دیده — یکساعت از و نیست دل و دیده شکیبا
هر طبع که پژمرده دهرست ز هجرش — از دوستی خواجه شود تازه و برنا
کافی الشرف الملک که هست او ز کفا — در روز قیامت شرف آدم و حوا
بوسعد محمد فلک سعد محامد — تاج همه احرار بالا و به نعما
شد محیط عقل از دل صافش مبین — شد صورت جود از کف کافیش مهیا
از عقل حسابت یکی است تنفرد — وز نقد علو است یکی عالم تنها
کز رتبه و فخر بزرگان هنرمند — از دولت عالی بود همت والا
نقش علم دولت او هست دو پیکر — خاک قدم همت او هست ثریا
ای دین همه از کمال تو مهنی — وی ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت — رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است — تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع — هنگام جدل با تو کند چرخ تولا
چون عیش کنی با تو برد روح لطافت — چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو لا خبری نیست — خود نیست و گر هست بگو هست چو عنقا
کرم د نبزد یک تو خواهنده بیابد — جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تا حشر از آن روز لهمان روز که آید — حقا که دهد عمر تو را مژده بفردا

کلک تو کلید در هر روزهٔ روزیست
از چرخ فرستاده بتو زهرهٔ زهرا
سازندهٔ ملکست و طرازندهٔ دولت
نازندهٔ دینست و نگارندهٔ دنیا
آرد که انعام و بردگاه عداوت
جان در تن احباب و روان در تن اعدا
کلکی بجهان درکه شنیدست که آن کلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مراهست تقرب
وی آنکه بشکر تو مراهست تولا
در خدمت تو پشت دوتا داریم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
ور کار بدعوی نشود راست درین شعر
هر بیت دلیلیست مرا روشن و پیدا
تا راحت ریحان بود از قطرهٔ باران
تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا
همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبکدست خوش آوا
بزم تو چو گردون چمن کرده نگارین
چون ماه برخساره و چون سرو به بالا
گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری
برده حسد از بوی خطش عنبر سارا
رایت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر
گوشت سوی خنیاگر و گوشت سوی صهبا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
ز دود لب فلک بر رخ زمانه نقاب
در آمد از بر من برگرفته دلبر من
ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری
فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من
چو برچکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
کشیده زلف گرهگیر در میان دو لب
چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب
فروزده بدو بادام ده هزار الماس
برون شده سر الماسها بدر خوشاب

دراز کرده

دراز کرده زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
تو را که گفت که اندر حضر بدین روزی
ز وصل عزم بگردان ز دوستی رو بتاب
شباب یار مساعد خوشست هر دو بهم
مبر ز یار مساعد بروزگار شباب
بباش رنجه مکن دست را به بند عنان
بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان لاله و برف
که وقت طارم و خرگاه و نشست و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
سفر اگر همه دشتست باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جواب و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان و دل نگار بدم
حساب وصلش دیدم شبی چو روز حساب
شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو رنگ بازپسین سر بسر سیاهی ناب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب
مجره همچو رهی آشکار شد در بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
فتاده نالهٔ غولان گمره اندر دشت
چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
گوزن گرد به پیش دلم چو دید که هست
دلم سپهر شهاب اندر و مدیح شهاب
شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک
ظهیر دولت و پیرایهٔ اولو الالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را
بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند
اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بود چه فایده در لفظ او نگاه کنی
ز روشنی نسبش در میانهٔ انساب
ایا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب
و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب

شعاع بخت تو تا آدمست بر املاک	لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود	که جغد وار بجوید مگر دیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح	کف جواد تو او را کفایتست جواب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفهٔ سیم	سبب کنند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف	بر آمد آیهٔ طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند	چو حاجیان سوی درگاه آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج	کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشکناب	در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
میگون لبست و مغز من از آن می پر از خمار	گلگون رخست و چشمم از آن گل پر از گلاب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش	آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
جستم ز عشق او و ببستم ره خطا	جستم مدیح میر و گشادم در صواب
میر بزرگوار عبید الله آنکه هست	در ملک حق مؤید و در دین حق شهاب
وحی است آفرینش و آن وحی را مدام	هفت اختر ند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساختست	در چشم خویش پنجهٔ گنجشک را عقاب
ایمان و کفر گشت دو کل مهر و کین او	کان اصل رحمت آمد و این مایهٔ عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت	دولت دهد مرادت و ایزد دهد صواب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانک	چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم	در شیب شکر نعمت احسانش چون شباب

تاقبله ساز

تا قبله سازم آنجا که ورا بود عنان	تا کعبه سازم آنجا که ورا بود رکاب
در علم و جود باد درنگ و شتاب او	تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب	سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا	رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب
بشاخ سدره برغم شکوفهٔ بادام	همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب
بمهر گفت مرا کای شکسته بیعت	سفر گزید بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست	دلم متاب از این جایگاه روی متاب
چو دید آدم گفتم ز بهر رفتن من	تو را اگر سخنان رفت گوش دار جواب
تو تشنه و منم چون سراب معلوم است	که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم اکنون چنین بخواهم رفت	شکسته دل ز نشابور و صحبت اصحاب
مرا شکر و تو را صبر کردگار دهد	مرا بشکر جزا و تو را بصبر ثواب
بگفتم این سخنان در برش گرفتم تنگ	قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت	نشسته از بر دیو جهنده همچو شهاب
که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه	که فراز کبوتر که نشیب عقاب
ز لاله گفتی شنگرف گون شدست جبل	ز سبزه گفتی زنگارگون شدست تراب
هزار نافه ز هر بقعه گشوده صبا	هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی	چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من	که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امیر حضرت بوسعد کز سعادت او   فزوده حضرت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بارخدائی که هم سیرت او   فذالک خرد اندر جریدهٔ آداب
ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن   بلند همت و نام آور است در هر باب
حساب دانش او را اگر نه پیدا نیست   و گرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
اگر قیاس کنی پیش چشم همت او   ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است   توئی بحجت و تحقیق سید الالباب
ایا ز مهر تو دشوار دوستان آسان   و یا ز کین تو آباد دشمنانت خراب
قران حضرت تو جان من بفرسود است   کو است بر دل من بنده حضرت وباب
همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری   همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب   شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند   بتودهٔ عنبر ناب و برشتهٔ در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان   ز عکس خویش گمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه گل ز شاخ پدید باد صبا   زمردین پیکان کرد و نبدین لباب
همی ز سیل بهاری شود سراب بحر   چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
قیاس دولت سلطان قوام دین رسول   نظام ملک جهان سید اولوا الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او   ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقهٔ اوست   برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل و بلون چون قلمش   فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب

حوادث فلکی در برابر نظرش   چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم تو ربوده قیمت و قدر   کتابت از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب   و یا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
ز تست تا که آدم جلالت اسلاف   ز تست تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شد است کین تو کفر   که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
توئی مجیب همه خلق سائلان تو اند   مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پردهٔ فرمان ملک و ملت را   بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان   همی گران شد امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان   همی ز چنگ و رباب است و ز شراب و کباب
ولی سرشک عدو ناله حسود تو را   همیشه همچو شراب و کباب و چنگ و رباب

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب   هیچکس دیده است عنبر را نقاب از آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر   آفتاب دلبر از شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم   پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم   زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر جعدش آورده است خم   جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند   تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم   آب از آتش بر کشم   او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف   جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب

صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر — خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
زان نهفته در شکر بار تو در یاقوت سرخ — چشم من شد چون سحاب و لعل باران چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست — در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب
نصر امیر المومنین پروردگار ملک و دین — ملک سلطان را معین و دین یزدان را شهاب
آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش — ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا — عقد و خلخال همه جوزا عنانست و رکاب
رای او راهیست گوئی از بلندی و ضیا — همبر گردون اتصال و همبر خورشید انتساب
علم او داداست گوئی خاک را موزون درنگ — جود او داداست گوئی دور گردون را شتاب
اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران — لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل — مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع — دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید — سجده برایوانش رحتی توارت بالحجاب
پیش کی کاوس گر بودی چو تو یک محتشم — هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام فلک — ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد — سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر — هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از کافی تر نه بیند هیچکس در هیچ کار — ور تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید با تو هم — باز اگرچه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تست هر کس را سوال — آنکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب

آهن دولت برآرنست و هستی زین سبب — همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو همچون برگها خون شد درون — از مسام من بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا — اندرین گیتی بزرگی و اندر آن گیتی ثواب
تا نصیب است آنکه بر فرقش همی پرد همای — تا مصاب است آنکه بر سرکش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون تفاریقی نبشت — کان تفاریقش فذالک دارد از یوم الحساب

اگر نشاط کند دهر واجبست و صواب — که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز — باتشی که مر او را از آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند — پیاله آب فسردست و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند — بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او — خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بروزگار سه چیز — ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او — صدف ندارد گوهر مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم — ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سوالش کند که نصرت چیست — زمانه را ندهد جز بتیغ تیز جواب
فتوح همچو نجومست ملک همچو سپهر — ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شدست تیغ و کف او در جحیم و نعیم — گزان نهیب عقابست وزین امید صواب
همی بتیغ اجل هم او مخالف را — چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست — جهان خلق جهان را چو کعبه و محراب

خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی جای بوم و جغد و غراب
بلند رای تو کوه همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برین حدیث شهر تو دلیل بسست / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم بدو کشیده رقم / بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه بر او بخط قضا / حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نگرد هیچکس از خسروی همی بدرنگ / چنین وطن که همی کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او به عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بساز شاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر وز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب ز چرخ / ز بخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بنفشه و لیل طرب مجلس تو خرم باد / بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده شین بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر نو و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک بخش / خسروی معجز فتوحی دادور مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه اضطرار / ملک و دولت را تو دادستی امان اضطراب

در تن

در تن هر شاه آورد است فرمان تو خم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالی کوکبت / روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب / از ظفر لبیک باید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد / وز نشیب و وز فراز و وز درنگ و وز شتاب
زان دل حاسد سبک گردد سر دشمن گران / چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آبست از آن معنی که مخلوقات را / هر که از عدل تو بگریزد چو بگریزد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش / هر که در یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست / طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن جز خری / سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب
غول و دیو است از قیاس آنکه با تو سر کشد / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو نعمت وی ستوده چو خرد / ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز به روزی کسی بیند که تو گویی ببین / گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کرد مدتی / کافر از آن گشت پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر تو هر دار است / در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید ولی / وان دعا در وقت دولت مستجاب و وقت مستجاب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست / و اندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا / هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد هما / تا مصابت آنکه بر خوانش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب — بدسگالت باد در محنت مُغرا و مصاب
هرچه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دستت دو چیز جانفزای دلگشا — در یکی زلف نگار و در یکی جام شراب

ماه هست جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می — چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون بصد قران — چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک — کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب باد — آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست — در هیچ خطبه نیرزد جز ترا خطاب
گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد — پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان رکاب تو را فلک — چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید — لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که — هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خار — ز آنست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت — اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب — پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

نعم

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی — هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک از نشاط تو آب و قدر — چون چشمه سار روشنی و چشمه را ز آب
ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شد است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گلفشان کند بچمن بر همی صبا — تا درفشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن — بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان — تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او از چشم من برداشت خواب — سنبل پر تاب او در چشم آورد است تاب
چشم من بی خواب از آن شد پشت من پر تاب از آن — وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آن چه سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف — وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ زرق از سحر آن — چیست چندین رنگ و بو از عطر این
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت تر کن — بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلابست ای شگفت — چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شدم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوابا ز آن بچشم اندر خیال روی او — چو نمه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال صحبت آن ماه روی
خوشتر است از مال و عمر و تندرستی و شباب

عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است
خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان
فخر سلطانان علاء الدین دنیا بو شهاب

پادشاه تاجور بهرامشاه نامور
آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد
و آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود باب

رسم او چون رسم محمود است جد جد او
بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا
بر تر آمد دولت او از دعای مستجاب

چشم تیغ او نقاب از روی بکشاید ظفر
چون زگرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت فتح دشمنش در زیر بند
زانکه بودش مرغوا بدرداد از غراب

شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر
هرکجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او
شیر غرنده نگردد دیگر نمان از غاب

کرد خالی عدل او زابلستان را از اضطراب
کرد صافی تیغ او هندوستان را از اضطراب

زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش
محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب

گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر
آنک شاهی بتیغ خویش کرد است اکتساب

خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد
هم طناب است از مجره هم طناب است از شهاب

کان یکی باشد سپید و همچون سیمین طناب
وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب

در وفا و شکر او از پست تا اقصای هند
یکدلند و یکزبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب

کرده‌اند اوصاف او را افتتاح هر کلام
کرده‌اند اخبار او را ابتدای هر کتاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان
سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خلق را بهر غنیمت عدل تست از بهر آنک
آشتی داد است عدل تو غنم را با ذئاب

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان
کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب

شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان
خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

آهن پولاد با عزمت ندارد محکمی
آذر و خورداد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا
مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گفتی سخن
شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب

از علاء و نور و از سهم و سخا با هر چهار
گر ترا مانند و همت کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند
چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب

گاه رعد از برق تیغ تو زند بر برق بانگ
گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیر
پیل نتواند به پشک و شیر نتواند بناب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار
ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون بر در غزنی سبک کردی عنان
رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد
از فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان
گر بود از رزم تو در چهیر و اندر آب

پای پیلان از مغز حاسدان کردی طلا
موی اسبان را زخون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گفتی رمح تو گاه طعان
دست یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را در جبین جاودان ختم سنان / وین دگر را از روان رادیان کرد آب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر / جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمانداش جراب
او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نهیب / او هزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب
رحمت در خلد و جحیم از طاعت و معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهو تک تشبرنک تو / آنکه در اعجاز رفتارش تو عجز دواب
گاه جستن برق را هرگز نباشد هیچ رو / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردنها بباید چون ازو خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون ازو خواهی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعرانرا هم ذهب تشریف باشد هم ذهاب
دوستدار د مغزی از شباب و از ذهب / خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سمو باشد سما را انشقاق / تا که از بهر بروج باشد زجرا انشعاب
انشعاب و انشقاق یمن و یسر اندر جهان / از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
سال و مه باد از نوالت بندگانرا نام و نان / روز و شب باد از قبولت بندگانرا جاه و آب
در مظالم ملکرا توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعرهٔ کوس و نفیر و نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت / همچو در مینا لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

مشتاییز در اکه روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل و صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد و خالی از حجاب
آفتابی اختیار دولت صاحبقران / آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین مغیر که گشت / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / حمد و نصر ترا ز نام و کنیت او انتساب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان از یاد نگذارد همی / آنچه از فخر و شرف دیدست از صدر شهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه برو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحبقران / رای صاحب دولت و صاحبقران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز فتح قدر او شد چون دعای مستجاب
گر منوچهر بن ایرج را چو تو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان / باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از راه حل و عقد بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش مرکبش / آرزومند قبولش اتقی از شیخ و شاب
سروران دولت او سر کشیده بر فلک / خسروان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نام جو از پادشاهان نامجوی / در وزارت کامیاب از شهریاران کامیاب

زهره شد چون چنگیی رامش فزای و رود زن / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل / مقبل فی کل فن مفخر فی کل باب
ای نبات داده در علم و جوانمردی ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون نقش همای / گر ز هجرت بود حالم تیره چون نقش غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد / جفت بودم با شراب و با رباب و با کباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت مرا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب / گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سحاب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همی برد لطف / ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب / هر یکی را صنع یزدان داده بیش چیز عجاب
چهره خواب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا بیزدان بندگان را در سجود است اقتراب
رایت تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا که محشر توقیعات در دیوان شاه / کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / سنت شاهان و شکر رادمردان اکتساب
کدخدائی کن خداوند جهان آمد مآب / تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد کز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
آهو از آکر ز دندان کلاب آفت رسید / ور بود آشوب بیش از دندان ذئاب
میش و آهو هردو با عدل تو اکنون ایمنند / هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
در ممالک نیست با امن تو رسم بدرقه / در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب
عفو تو چون چهره کرد آب از آتش برکشد / خشم تو چون خیره گردد آتش انگیزد ز آب
در سر پیغام تو گر راه سوی آسمان / مرحبا یا حبذا از آسمان گیرد جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست / در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بیند بخواب آن کو ترا بیند بباد / بخت را بیند بباد آن کو ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار / گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار / زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
حاتم و لقمان و معن ار روز کر پیدا شوند / هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان را چنانک / مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد / اختران بستند با بختت طناب اندر طناب
بند زندان ساخت صاحب خبر کیوان بهر / تا کشد در بند زندان دشمنانت را عقاب
مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
بر شال جنگیان مریخ شد پرخاش روی / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب
آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم / کرده سنگ را ز کوهر و زر ناب

زهره شد

یاد باد آن شب که یار من ز منزل بر گرفت | بار در بست و ز ما شکر که و لشکر گرفت

ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد | ناکشیده می خمار مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری | تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

گفتم ای شکرلبان در نزد من باز آی زود | چشم بر هم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ | چون کشید از تنگ لب و تنگم اندر بر گرفت

جان من شد در فتنی از رفتن جانان من | من دل از جان بر گرفتم او دل من بر گرفت

دیدم آن گنبد اخضر چو دریای محیط | پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد | روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود مهرش لنگر ملاح و ماه | گفتی کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت

صبحدم گفتی فلک چهره به نیل آغشته است | رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت

آفتاب دین معین محمد بن حسن | آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی | همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مصدر تشریف مجلس میمون اوست | هر کسی تشریف را تشریف ازین مصدر گرفت

هر که باشد طالب مهرش نماند چون خضر | زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت

وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل | بند لیش برپا نهد کش کس نیارد بر گرفت

پای شبدیز تو گوئی پویه از آهو گرفت | بر شاه بینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت

آن منزل در همی بی در دگر منزل نهاد | دین یک کشور در همی بی در دگر کشور گرفت

آن جهانگیری که بر تو گوی تعد آفرین | هر که اندر دست خنجر گیر خنجر گرفت

در تیغ گفتی آن سر کفتی که با منشور از ... بر گرفت
... فتح ...

شاه چین

شاه چین را داد حکم آسمانی گو شمال | تا چرا بی حکم او بر سر همی افسر گرفت

تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر | همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالی دولتست | هر که او رای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو باد از روز و شب نیلوفری | گر خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

شاه جهان که خسرو فرخنده اخترست | با شرق و غرب پادشه عدل گسترست

عدلش فرو برنده ملک مخالفست | رایش برآورنده دین پیمبرست

سهمش بخاورست و نهیبش بباختر | از باختر ولایت او تا بخاورست

با آفتاب روی منیرش مقابلست | با نوبهار بزم شریفش برابرست

از رای او همه گیتی مزینست | و ز بوی بزم او همه عالم معطرست

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست | وانجا که دست اوست سخاوت مصورست

تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکنست | دستش نه دست معجزه روح پرورست

از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب | چندانکه هست روی زمین پر ز پیکرست

گر بنگری ز ضرب تیغش بروز و شام | رخها ز زعفران و زمینها معصفرست

از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا | در دار کفر مسجد و محراب و منبرست

آنجا که بود نعره ناقوس و رهبان | اکنون خروش نعره الله اکبرست

شاها تو در فتوح فزون از سکندری | وان تیغ جان ربای تو سد سکندرست

خطی که گرد مملکت اندر کشیده | چون دایره است نقطه او هفت کشورست

در پیش همت تو چو خاکست لاجرم | اندر کف عنایت تو خاک چون زرست

هر روز بهترست خصال تو چنانک	تا عالمست روز تو از روز بهترست
رورده اند سیصد و هشتاد در شمار	آن خسروان که خسروی لشکر ایدرست
یک رایت تو سیصد و هشتاد درایست	یک لشکر تو سیصد و هشتاد لشکرست
دشمن نماند در همه عالم تورا کسی	بس کو کسی بماند مطیع و سخنورست
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید	او خاک بر سرست و تورا تاج بر سرست
آویزدان کسی که گریز از جهد تو	گر چه رسن دراز سرش هم بچنبرست
وقت سماع باده و آرام و رامش است	نه وقت جوشن و زره و خود و مغفرست
در هر وطن که پای برون آری از رکاب	نو هدیهٔ بدیع و یکی بزم دیگرست
هر روز نوبت است یکی بزم ساختن	وامروز نوبت ملک فرخ اخترست
آن شیر شیر بچه و آن شاه شاه زاد	کز اصل پاک خسرو منجوق گوهرست
تو همچو آفتابی و او هست همچو شاه	وز هر دو دین و دولت دنیا منورست
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی	بخت بلند جام تو طوبی و کوثرست
می خور ز دست نوش لب فرخی نژاد	کش مشتری برادر و خورشید مادرست
زان می که چون بجام بلور اندر افکند	گوئی در آب روشن رخشنده آذرست
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست	تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
اینجمله را بحق ملک و پادشه تو باش	زیرا که حق همیشه سزاوار حق درست
عدل تو باد یاور و دارندهٔ جهان	کازو تورا همیشه نگهدار و یاورست

خدای عرش گواه و زمانه آگاهست	که دین عزیز بسلطان دین ملکشاهست

شهی

شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او	زهر هنر که خدای آفریده آگاهست
اگر بافر و کاهست فخر هر ملکی	بفر دولت او فخر افسر و گاهست
ملوک روی سوی درگهش نهادستند	که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاهست
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند	فزون از آنکه حروف سخن در افواهست
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی	کمال صد ملکست و جمال صد شاهست
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرفست	ز طاعت تو جهان را جلالت و جاهست
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست	ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماهست
اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست	وگر زمانه ستایش کند ترا گاهست
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل	همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواهست
بخدمت تو دو تا هست قامت ملکان	از آنکه با تو دل روزگار یکتاهست
چرا نهد عدوی تو خلاف را سر و بن	که جای او سر دارست یا بن چاهست
مخالفان تو با آه و آه هستند ندیم	سر و زبان همه زیر آهن و آهست
هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوهست	چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاهست
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم	کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباهست
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت	که با تو دولت تو همنشین و همراهست
دلیل نیست بهر جای عصمت یزدان	بر این دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو	همیشه تا که شب و روز و هفته و ماهست
بدولت اندر عمر دراز باد ترا	که دست برز تو از دولت تو کوتاهست
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد	که صد ز عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای شده ملک و دین بکلک تو راست — کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلکست — نعمت تو بسیط چون هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است — لفظ تو دُرّ و طبع تو دریاست
عادت تو بفخر پیوسته است — سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو — آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من — پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته ام — هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش را تو دانم خواست
چون بود در رو کار من که مرا — خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک — چاکران پیش مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز — باز امروز فکرت فرداست
گرچه در بارگاه کینهٔ من — نه ستور است و نه ستور بهاست
پیک استر که تو مرا بدهی — همه کارم درست گردد راست
از بقای تو دور باد فنا — تا بدهر اندرون بقا و فناست
بر تن دوست و جان بدخواه — هر چه اندر جهان بخیر دعاست

تا هست جهان دولت سلطان جهان است — از دولت او امن زمین است و زمان است
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست — جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیلست — وز نصرت او در همه اسلام نشانست
دریادل و کوه سخن و صاعقه تیغ است — باران سپه و بحر کف و برق سنانست
لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکار است — دشمن شکن و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هر چه ترا کام مرادست — تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست — گر برشمرم برتر از این وهم و گمانست
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان — در شرق و مغرب همه امروز عیانست
در خشم تو بیمست و بعفو تو امیدست — از مهر تو کین است و ز کین تو زیانست
در مصر ز آشوب تو آشوب و نفیر است — در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
تا عدل تو بر خلق گشادست در امن — بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف — وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد — گوئی امل خلق در آن کلک و بنانست
وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد — گوئی اجل خصم در آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بجدست — خورشید فلک بر سر تو سعد میانست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت — زانست که بر دست تو یاقوت روانست
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل — یاقوت روان در کف یاقوت روانست
اندر دل و جان مدح تو کشتست که او را — از مهر تو آرام دل و راحت جانست
از جاه تو این مصر چو ایوان بهشت است — وز فرّ تو این روضه چو روضات جنانست

شاهنشه اقران و خداوند جهان باش   تا شمس و کواکب را بر چرخ قران است
از عدل تو بر خلق جهان سایهٔ نعمت   وندر خط فرمان تو چندانکه جهانست

بتی که قامت او سرو را بماند راست   خمیده زلف گره گیر او چه قامت ماست
ز روی او بر صورت گر از خیال و نشان   خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب   برون آمد ماهی که نارون بالاست
درآمد از سر کوی و در سرای نبرد   سرای کوی بروی چو آفتاب آراست
بگرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی   که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش   بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر   فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
بگونهٔ رخ او بر سرشک او گفتی   که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی   که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که سفر بر حضر گزیدستی   که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست
نه گر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی   پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
جوابش دادم کاندر سفر خطرها شد   ولیکن آن سفر کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر   ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره غربت   که عز و غربت هر دو بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر   ز روزگار رسید و ز کردگار قضاست
کر همی نشناسی که در زیادت جاه   پناه من بخداوند سید الرؤساست

معین مملکت و شهریار نیک اختر   که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابو المحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست   محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش   نه ایزدست چو ایزد بزرگ و بی همتاست
هو خلاف زمین آمد و عجب دارم   که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان   یقین بدان که بر هر که هست کام رواست
حمایل سپرش بند خنجر فلک است   کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بخت نیک اختر خداوندا   در تو قبلهٔ آلا و کعبهٔ نعماست
چو در بنان تو پیدا شود گمان که کلک   کلید جنت فردوس در ید بیضاست
خزانهای زمین از تو گرد آبادان   بدولت تو شود هر کجا که صحراست
عجب مدار که از دولت تو گنج شود   چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر   دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا بس محیط گشت جهان   اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی النعمی که گاه سخن   ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت   جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند   بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور   دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی از قوت تو در هر وقت   میان آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش   و گرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای گردش دهر   گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست

همه فساد و فنا باد دشمنان ترا	که دوستان ترا خود صلاح هست و بقا
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو	که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه منت است که در شرح زینت زمن است	رسول شادی و جشن رسول ذو المنن است
خجسته موسم عیدست کاندرین موسم	بر آفتاب سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران به نثر نکوست	ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و به نثر	نظام دین بهر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادکار قوام	که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سروست باغ دولت را	که صدر ملک و بساط وزارتش چمن است
مثال او ز نوازش امان مظلوم است	حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دول است	رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک	که عصمت ملک العرش جوشن او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است	حجاب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است	طراز دولت او در حجاز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند	سپهر محو کند هرچه بر زمین محن است
نگر که این خبری کو بجود و حشمت و جاه	ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذو الیزن است
که روح هریک از ایشان بعالم ارواح	ز بهر خدمت او در تاسف بدن است
که وقار چو کوه است حلم تو لیکن	که زوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست	که کوه و بحر ترا در میان پیرهن است

دلی که نیست بدام محبت تو شکار	بصیدگاه اجل صیدگاه اهرمن است
که از خلاف تو افکند بر نحر و نیز	که دست برد خلاف تو حمله را رسن است
چه زنده که مخالف ترا شود دیگر روز	چه مرده که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف نهادست در دل تو خدای	خزانه که درو کنج عقل مختزن است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنک	برو قضا و قدر پاسبان و مؤتمن است
چو نیست دست فلک را بزور کار تو راه	چه باک داری اگر روزگار پرفتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست	که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم	شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید بفروز جام از آن گهری	که نافع همه اعضا و رافع الشجن است
میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح	دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است
سماع تو به سخن خواه زین گهر بستان	ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
حیی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق	چهی چو سیم سپیدش میانه ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن	همیشه تا که زغن را مقام در مدن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو	که در مدن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی	بقای پیر و جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و بزی	که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید	هزار سال اگر بر امید آمدن است

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت	از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب سپهر دین　شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت　حاجب نیامدش که ره پاسبان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیر وار　شیر سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل　سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان　زانملک را که خسرو خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنی لباعتی　صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها　او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون بر زد آسمان بزمین روز کارزار　گفت زمین زبیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد بر کابش فرشته　وز چرخ بخت بر کف او در عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او　رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتش باد سبک گرفت　پالش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر عهد کرد　جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سر که ز شاهان روزگار　شهری فلان گشاد و یکی با همان گرفت
من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما　از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دست جاوه برادر غزنین بروز جنگ　ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود　در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و سند　وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن بلاد و زمین جمله تن گرفت　بی تن درین دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل او چنین گشاد　گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست　تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان بشخص تو قیمت گرفت و قدر　چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت　بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد　از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو　در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چه نیکو نظر کنند　اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
در رزف بنگرند گرفت از رضای تو　در هند هر چه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزینه تو نیست هر گهر　کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بی خطر بهمت جود تو سوزیان　هر چند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون زکوه زند تیغ بامداد　گوئی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان کروهه تو ماه را بخست　زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت　گاهی ز عشق تیر تو خم در کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن　کز آستین و دامن بازارکان گرفت
در مرد شد بامر تو آویخته ز دار　هر دزد کو براهی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و ز بر تو صاحبت　گیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون هفتمین　تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
روی زبان تست خجسته است و فرخست　فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار　کام و ز عز و مرتبه از میزبان گرفت
تا از سبا رگیرد طبع جوان جهان　چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل　　بر چرخ پر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین چو بست کمر بند بر میان　　کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار　　آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است　　هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم در کف تقدیر اوست　　کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب　　نور او یکذره از ایمان سلطان سنجر است
از چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود　　جود او یکقطره از احسان سلطان سنجر است
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار　　هرچه در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک　　از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام　　هر که دارد در خط فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین　　کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
هر که را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق　　کاتب فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
عاریت دادند شاهان ملک را در شرق و غرب　　زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است
گر بجوئی در عراق و بقعهٔ غزنی هنوز　　زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر　　تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت　　زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو کند اندر شبر سرزه روی　　روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست　　خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش بیاساید دمی　　دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان　　خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام　　تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او　　گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت　　جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی　　گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا　　در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست　　نقشی به نیکوئی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست　　یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار و بره زره شود　　بس نام او گر زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی　　هرچند بند و حلقهٔ او در شمار نیست
با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل　　گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها　　گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا اشارتی تو بانگشت و لب مکن　　کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار　　کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر ز صنعت مانی نگار هست　　زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا　　جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمانده عجم ملکارغو که بی رضاش　　سیاره رهسپر و فلک راه دار نیست

از جغری و ملکشه الب ارسلان بملک   معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی   جز بخت او همی بفلک بر سوار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار   بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور   در چشم مور در بن دندان مار نیست
یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن   هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ تست ز آتش سخن مگوی   آتش فتوح شعله نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست بدریا مثل مزن   دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است   کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده تو که آزاده کی وجود   بحرین همت تو که آنرا کنار نیست
اصلی از نژاد تو کس را نژاد نیست   عالی‌تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی هنر خرد آموزکار تست   واندر جهان به از خرد آموزکار نیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان   جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور   گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت   جز با ستاره طرفش روزگار نیست
شکرت شکار گشت و دلها در شکار   کس را چنین شکار که هی پر شکار نیست
من بنده خواستار شکار تو گشته‌ام   زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام   با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است   گز خاک درگه تو چو باد بهار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق   جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو کردگار فلک باد روز و شب   زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

ای خسروی که شرق و مغرب بهم تو راست   وی داوری که هم عرب و هم عجم تو راست
از شرق و غرب خلق خدا ار چه شاکرند   فضل خدا و رحمت او لاجرم تو راست
بیش و کمست ملک جهان چون نگه کنی   چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تو راست
داده‌ست کردگار ز گیتی ترا دو بهر   وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شده است   تا عالمی نهفته چو باغ ارم تو راست
تا همت تو زیر قدم فرق سود ماه   فرق مخالفان همه زیر قدم تو راست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند   زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تو راست
وز حمل و از خراج بزرگان روزگار   هر روز گونه گونه نعم بر نعم تو راست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت   چندین دلیر شیر بزیر علم تو راست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آنکه   طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تو راست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است   زیرا که فر دولت جمشید جم تراست
تا نام و کام و نعمت بر محتشم رسد   شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم   لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نوراست با ظلم همه کس را درین جهان   نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
هرچند خلق را بود از عدم وجود   در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست
گردون قسم نهاد بده جز دو ملک را   نه جز تو تا زمانه بود زان قسم تو راست
جاوید باد نوبت شاهی و ملک تو   زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است
رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

اگر در طاعت فرمانش شه توران است
و اگر در رعیت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او پیدا است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است

روم قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود
چاوش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه نجنبد در خواب
میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است بتو روضهٔ ملک
فرودین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توئی دشمن تو در سجن است
لیکن آن سجن چو بهتر نگرم سجین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست
ابر پیکان ترا خون پلنگان هین است

سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید است
پایهٔ تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است
خاک درگاه ترا قدر چو حور العین است

بخت تو بر دسواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
کز تو یکذره مراورا بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در هر حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین
وز مدح تو پیرایهٔ حور العین است

هرکاشو

هر کجا شعر تو سنجند بمیزان خرد
خاطر بندهٔ معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
فخر من پیش امیران و بزرگان زین است

تا که جانست مرا از مدد بخت بلند
آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری همه نیسان است
تا که آثار خزانی همه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بجهان آن دل روشن همین است

خلق را باد کشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان
بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست جز ملکرا در فراز
یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست

هر کس که نیست در کنف زینهار شاه
نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست

هر تن که نیست بندهٔ سلطان روزگار
اورا امید به شدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است
آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نکرد است اختیار
نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته ام
آن از حکمت و ز معانی شمار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش آن دو تن / گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار / اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی / شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست / ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدا و خدایگان / با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو یار شریعت است / ورنه بکمال عدل تو را خلق یار نیست
بکام و بمراد تو روزی و ساعتی / سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست / در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاها نداد هرچه ترا داد بخت نیک / کس را ز بخت برتر ازین افتخار نیست
گر عالمی همه ز بهاری شود بدیع / زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین / زان جایگه که لشکر تو پر سوار نیست
کس را بخاطر اندر از ایشان نماند / کان را ز مهر خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر / کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان / کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یکجای نیست در همه عالم عدوت را / کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یکچشم نیست در سپه دشمنان تو / کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یکسر نماند در همه خیل مخالفت / کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار / تایید بخت و سعد فلک خواستار نیست
دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ / بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

بی دولت بلند و دل هوشیار کس / پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شد است گریزنده و نفور / کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار و گرد حصار و نه آگه است / کان کوهسار جز وطن کوهسار نیست
کز حضرت تو چند معلوم گرددش / کز حضرت تو چند دبر ز حصار نیست
آنجا که هست خصم تو خار است فر نیست / آنجا که هست تخت تو فر است عار نیست
با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر / با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت از اعت همه کارهای او / کس را کنون از و طمع اعتذار نیست
پیرار و پار عدل تو گسترده شد بر او / امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد / جفت غمست و هیچ کسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او / کاقبال را مهم تر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست / تا جز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان / زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد / زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملکسلطان بشادی هرچه خواست / روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شادی کرد محکم راه دولت کرد پاک / چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است / دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر صورت نیکوترین / هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد بخواست
نیک بنگر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه / یک مخالف کیست در گیتی و یک کعبه کجاست

دولت عالی چنین باید که دارد پادشاه   دولت شاه جهان بغایت و بی منتهاست
روز کار فتنه بود اندر خراسان متّصل   تیغ او بفزود این خلق وان فتنه بکاست
لاجرم کرد ندامت بر رخ آن کس نشست   کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
کر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران   تا بترسیدند و کفتند این عصا چون اژدهاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در بصر   مهتر را مایه و نیک اختر را کیمیاست
خضر شاه و چشم را روشن کند کوئی مگر   کرد شاد روان او در چشم همچون توتیاست
ملک کیتی بیشتر در زیر حکم خسروست   کر همه کیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضای مهر او زنده نماند هیچکس   این عجب کوئی رضا مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصود دیکه شد حاصل ترا   هست از اقبالی که آن اقبال چون درخوراست
قوت دین و صلاح ملک حسبی بر سر   ایزد دنیا بر این کفتار و این معنی کواست
لاجرم تا مرد تا آن روز کین عالم بود   بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه و شکل آسمان و آفتاب   رایت چون فیروزه کون دولاب و سیمین آسیاست
سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد   زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

آن روی نه رویست کل سرخ بهارست   وآن زلف نه زلفست شب غالیه بارست
وان جعد نه جعدست همه حلقه و بندست   وانچشم نه چشمست همه خواب و خمارست
شاید که من از دست بتم باده کنم نوش   زیرا که بتم نوش لب و باده کسارست
مشکین لب او بر دل من فتنه فزایست   نوشین لب من بر لب او بوسه شمارست
روزیکه نه بینمش بهارم چو خزانست   چون باز ببینمش خزانم چو بهارست

ایمن رهی آنماه که چه مست و چه هشیار   اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بصبر و قرارم   یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست
دلسوز منست آن بت جانسوز مخالف   شمشیر شه شیردل شیر شکارست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه   شاهی که مبارزفکن و تیغ کذارست
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز   سعد فلک در رحمت یزدانش نثارست
از هیبت او بر دل بدخواه نهیبست   وز لشکر او بر سر بدکوی غبارست
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم   کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست
ایشاه کسی کز خط عهد تو بدر شد   پیداست که بر مرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران   سرگشته و دلسوخته در کنج حصارست
هر کس که بفرمان تو راست و مسخر   از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
وانکس که سر از حکم رضای تو کشیدست   از بیم تو آسیمه سر و بیهده کارست
عزاست ز نام تو چه دنیا و چه دین را   عز تو بماناد که بدخواه تو خوارست
ماه علمت پیشرو ماه فلک باد   زیرا که فلک را بمراد تو مدارست
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم   کایزد همه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست   تاریخ نصرت و ظفر از کردگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست   اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بجد شام یکی پهلوان اوست   هرقل بجد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگار ملک شد مگر   زیرا که شرق و غرب همه بر نگار اوست

نندیشد از حصار و پناه مخالفان — تا عصمت خدای پناه حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم — گوئی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قیاس — شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست از بشاهی از همه آفاق اختیار — تا قهر و کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزکار خلق هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزکار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامکار — از دولت بلند دل کامکار اوست
هر گنج خواسته که بلند است در زمین — از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد وار ملک شد و بزم او بهار — آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چو آگند بر زمین — کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار و دولت تو پایدار باد — کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از تفاخر و هنر است — تفاخر و هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالم کمال ملت حق — که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل او نشگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگر درایت او گرد گر ظفر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — مگر که عالم حشمت و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم تجاوز ازو نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است — وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است — نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
شمار خیره بقومی که بیشتر بودند — بشاه نازگر ایشان بملک مفتخر است
پدرش بدولت زیاده از دگران — ز دین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستم است — تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون تن است کان تن را — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگرچه پیش تو گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو جزویست در قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و غرب ز احسان جود تو صفت است — به بر و بحر ز انصاف عدل تو سمر است
بسا کسا که چو آتش بکینهٔ تو شتافت — کنون که دیده پر از دود و دل پر از شرر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است — که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب چون حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا سنگست — بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو همه مدح ما بیفزاید — که مدح ما صدفست و مدیح تو گهر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز — بشارت دگر است و سعادت دگر است
همیشه تا که زمانه سپهر فلک است — همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش / ز دهر مگذر اگر چه که دهر بر گذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی / که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگر است / فتح او از بیم گرز پادشه نیکوتر است
در جهانداری فتوح او طراز دولت است / در مسلمانی خطاب او جمال منبر است
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گستریست / طول و عرض لشکری از باختر تا خاور است
از نبوت بو معجز هر چه پیغمبر بکرد / لی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سمر با نصرت اسکندری / با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک خدمت شرقست و روم خدمت مغربست / هر دو دار شهریار و حق بدست خاور است
فتح او در شرق و مغرب چو روز روشنست / روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است
صید گردون دوستدار دولت پرواز او / لاجرم در دام او صد سال صید دیگر است
گر ز صید او نشان خواهد کسی از شرق و غرب / خانه خان صیدگاه او و صیدش قیصر است
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم / رایت اندر رحمت و لشکر اندر لشکر است
زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید / تا که محشر بر ترکستان نهیب محشر است
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد / دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است / مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست / قدر هر شیری از آن ماند کز آهن اغر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان / راست گوئی چون شقایق رسته بر نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان / آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

در دل و در دست و در شمشیر ایشان فتح و قوت / از جهانداری که او دارد جهان زاد او راست
تا ز تیغش همچو بید صلاح ملک و دین است / سر دهد بر باد دهر کو را فسادی در سر است
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتی است / و ندرین گفتار هر دیندار با من یاور است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است / و انکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت / زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو آخر است
خصم سکیش پیش سلطان کی تواند ایستاد / پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است
هست شیر فربه اندر بند دام شهریار / کی گراید پیش صیدی کو چو میش لاغر است
از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد / همت بازی که دراجش بچنگال اندر است
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شد است / سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان پیش است و خصم او کم است / تا حسامش خصم فرسا است و نصرت یاور است
هم بقدر و هم بدولت هم ببرج و بجاه / منظرش چون پیکر ز پا تاز از هر مخبر است
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا / کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک / تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست / در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم / مر ترا از ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است
جانگزایست آن یکی گوهر که اندر تیغ تست / جانفزایست این یکی گوهر که اندر ساغر است
تازه باد از مدح و فتحت دفتر دیوان در / تا که مدح و فتح را دیوان درج و دفتر است
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد / تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کجا / خلق را عدل تو چون جان و جوانی در خور است

ای روز تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت / بی روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت / جور تو مرا آخت و جفای تو مرا کشت
هرچند همی جور و جفای تو کشیدم / هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب / پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام ورد و موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها به آمدن آن مزین است / صحراها به آمدن این منور است
آن مونس حریف می لعل مجلس است / وین همره خطیب مصلّی و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت و کهرباست / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور از آن مسلّم است / در شرع خون قربان از این میسر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملّت است و عضد دولت است از آنک / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است / چندانکه بر بساط زمین بهر کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو / زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار / هم در صلاح پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد به روز / دیدار او به روز و به شب نورگستر است
لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران / او از هنر میانهٔ صف پشت لشکر است

هلازاد

هرگز ز گرد لشکر او بر نتافت روی / کان توتیای دیدهٔ گردون اخضر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار / گویی که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته به ناورد تاختن / دریای اخضر است که بر برج حضر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام / گویی که صاعقه است به شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر / واندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغوار به پرواز شست شاه / شاهین نصرت است مخالف کبوتر است
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است / در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود / گویی قضا همیشه ره‌آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح / چون در نماز گفتن الله اکبر است
گویی بهر نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
اندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو / معروف‌تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است / پیوسته دشمنان ترا چهره چون زر است
بر چهر آن جماعت و بر چهر این گروه / گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام تست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن براهیم آذر است
عیش خوش است با گل و با عید خلق را / می نوش کن که می به چنین وقت خوشتر است
ایوان تو به بزم بهاری منقش است / میدان تو به رزم سپهری مصور است
از چهره‌های تو بر و من مباد بخت / تا آسمان آینه‌گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است / گیتی همه بر بوی گل و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل نسرین بنثار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه / مانند بت سیمبر مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور / کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر / زانست که در دیدهٔ او خواب و خمار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر / از بهر شکار ملک شیر شکار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه / و ز مرغ چغانه است و ز نخجیر قطار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه / کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است / و ز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است / بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحر است کف بخشش که بر تخت نشسته است / شیر است علی وار که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مراحبت / در مدحت او در سخن پاک عیار است
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان / او از هنر و روزبهی تاج تبار است
تا در عیان دولت او صورت دولت / چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود لعبتهٔ دولت او دست / کان لعبته را قاعده تار و زشمار است
ای شاه ز تو بخت همی شکر گذارد / هر چند که زو هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است / هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل که ز ارکان تو چون سیل جبال است / هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است / و ز آتش خشم تو در افلاک شرار است
تابنده چو آب است حسام تو و لیکن / آبیست که از خون معادیش نگار است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است / هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
ز اندیشهٔ روزی ننهد بار بدل بر / هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
آنکس که گرفت از در تو بهره دوگی / تا از در تو دور شد آویزهٔ دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد بهمه حال ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمدار تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز بگیتی / پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است
تا نصرت و یمنست ترا سوی یمین است / تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
دمساز موالیت نی و نالهٔ زیر است / همراه معادیت غم و نالهٔ زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا یازده مه اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است
اقرار دهد هر که حریفست درین کار / کز مجلس عالیت بر انجمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است / تا خار خلنده است گل اندر پی خار است
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد / و ز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز | کز فر تو هر روز گل بزم بهارست

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را | عید دولت طلعت میمون سلطان سنجرست
عید ملت خلق را باشد بسالی اندر دو روز | طلعت او خلق را هر روز عید دیگرست
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست | وان جهانداری که دادار جهانش داورست
آنکه شاهان را بایران شهره سر نام اوست | وانکه خانان را بتوران نامه او بر سرست
شاه والاهمت است و شاه نیکوسیرت است | شاه عادل دولت و شاه پیروز اخترست
گوهر سلطان ملکشاه و سر شاهنشهان | دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
حشمت اسلاف او از نام او نامی ترست | دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
در جهان یا زیردست اوست یا آزاد اوست | هرکه در شاهی سزای تاج ملک و افسرست
خطبه راست از خطاب نام او عز و شرف | هرکجا در شرق و مغرب خطیب و منبرست
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت | هر دو حق واجبست و حق بدست حق‌ورست
خسرو ایرانست در خور هرکه عهدش بشکند | وانکه در عهدش بماند خسرو ایرا درخورست
او بایرانست و ترسش بر سر انطاکیه است | او بمروست و نهیبش بر در کالنجرست
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست | وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری | پیش باشد زان شگفتیها که اندر خاورست
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی | با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندرست
آسمان آراسته است از رایت پیکر | ور سم اسبان او روی زمین پیکرست

هست مهر و کین او چون نوش و زهر از بهر آنک | کینهٔ او جانگداز و مهر او جان‌پرورست
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست
چون بهار آید بجوش بدسگالان تیغ او | ارغوان و لاله گونی سته از نیلوفرست
ابر نیسان زاسمان اندر حضر فرمان اوست | در هوا قوس و قزح از بهر آن چون چنبرست
گر بدریا با سکون کشتی از لنگر بود | این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگرست
آن خداوندیکه عالی رایت و رای ترا | خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگرست
از دل و جان هرکه پنهان نیست در فرمان تو | آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست
هرکجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم | چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدرست
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد | پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست
در میان خانها از گوهر مجلس فروز | توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کو را ابر در ماه و خواهر مشتری | گوهری کو را پدر سنگ است و آهن مادرست
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است | قدر او در بوستان مانند سیمین عبهرست
گرچه رخشانست پیش رای او همچون آذرست | ور چه سوزانست پیش چشم او خاکسترست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم خسروان | تا که بزم باده خواران جای جام و ساغرست
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد | همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجرست
باد عدلت کارساز و یاور خلق جهان | کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست
عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان | روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمترست

خداوندیکه تاج دین و دنیاست | بدولت دین و دنیا را پناهست

از آن با چتر دنیا و در دین	که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن	بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
تو گوئی دولت او آفتابست	که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر تخت آن سلطان عالم	به از کسری و ذو القرنین و داراست
ز اقبال دعا و همت اوست	که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او	کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان	وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست	در و گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال دولت بهرهٔ اوست	همه ادبار محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر	که ایزد کار او دارد همی راست
ز دی بودش بشارتهای امروز	و زامروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت و طبع کیستی	اگر دی بود پیر امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهرست	ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامهٔ سبزاست هر شاخ	بر آن صورت که در فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار	بزنگار و بقم گوئی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است	بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم	که عالی بارگاه او بصحراست
بهار فرخ و عید خجسته است	بهر در روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش	که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون ستاره	چو سیم سوخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان	که خاتون مادر بیمثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون	که سلطان خسرو دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر	که تخت خسروی را شه یکتاست

روی ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است	بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش	آن خداوندی که سلطان و ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق	تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند	خصم او رفت از میان و حق بدست حق‌ور است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار	هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار	هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است	هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرمست و وصل هر دو فرخست	عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری	پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبر است
مصلحت بی حجت عقل تو در آن چون کور است	مملکت در حجت و عدل تو در آن چون کوثر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو	هر چه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است
در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است	بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست	گرد میدان تو مغز ملک را چون عنبر است
در بقای تست عز و نصرت و اسلام و دین	هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جملهٔ عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرد ذکر — بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله و گل است — از شبیه روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و زهد تو بیاراید همه دنیا و دین — زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — باد عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک — کاین یکی فرخنده بخت و آن دگر نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است — در همه کارها خداوند است
در خراسان و در عراق امروز — کیست زاهد بزهد مانند است
چرخ را با بقای دولت او — تا جهانست عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چند است
چشم این روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داور قلعه گشای — وین دگر خسرو عهد و بند است
نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد — که بمدحش گهر پراکند است
خیر او از جهان گسسته مباد — کو نکوکار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است — کارت چو معجزات رسولان مرسل است

عالی دو آیتت علاء و بها بهم — در شان دین و دولت تو هر دو منزل است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور — بر آفتاب جود تو گوئی موکل است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است — بازار کار عطر فروشان معطل است
گر واجبست در خور تفصیل مجملی — تفصیل جود در کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم — چندانکه حاسدان ترا سحر سنبلت
هنگام مدح مخلص و اشعار شاعران — بی نام و خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است — چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح — کز جود تو قبالهٔ کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده مرا — همتای جامه‌های نسیج و مقبل است
آنجا که داده اند نه از خاص تو مرا — نه از درشت حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه شهری مرا برد — نه جای عقد و نه جای معول است
از عین دولتت شکایت درین عطا — کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زانسان که هست باز فرستادمش بتو — آنرا بدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه — در تابخانه موسم کانون منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش — کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف او — کافور مشک پرور و زلف مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او از تیره شب برباد روشن چو
تا که او را روشن است از تیره شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است

همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلست | همچو کشمیرست برزن تا که او در برزنست
چون بهشتی چشم او گویی شکفته نرگس است | چون بهشتی روی او گویی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است | نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر | زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست
روز من منت ندارد گرچه او را شاهوار | طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش | رشک من دایم بران سنگین دل آهن تنست
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست | دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست
حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او | سحر با دولت و کید و فتنهٔ اهریمنست
تیر مژگانش بگاه تیر از دل بگذرد | راست گویی نیزهٔ اسفهبد و شیراوژنست
در جهان اسفهبد و شیراوژن از روی هنر | خسرو عالی علی شهریار قارنست
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک | آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژنست
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون اردشیر و کینه‌کش چون بهمنست
گاه بخشش هر که چند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
قاصد فتح و ظفر از مرکب او مقصد است | کوه هر غزو و شرف از مجلس او معدنست
رام شد با او فلک گر با همه کس سرکشست | رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست
زینت رو کردن ایام را چون زیور ان | همت او تارک اجرام را چون گرزنست
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او | زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یکمن است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه | چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
جوشن گردان چو غربالست از زوبین او | مغفر جنگ‌آوران با گرز او چون هاونست

پیش زوبین

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او | راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزنست
اسب او را بادخوان و کوه دان از بهر آنک | کوه شکل و بادپای بادپای کوه تنست
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او | تیغ گوهربار او گویی بفتح آبستنست
هست در آهن بصنع ایزدی پنهان شده | زانکه زوبین در رکاب تیغ او از آهنست
در جحیم از بهر بدخواهان او بادافراه است | در بهشت از بهر مداحان او بادا شتنست
آن بلند اختر سپهداری که پیش شهریار | نام تو اسفهبد و شیراوژن و گردافکنست
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته | گر نیاز و تنگدستی دشمنت را خرمنست
از وفاق تو در وثاق نیکخواهان است سور | وز خلاف تو در سرای بدسگالان شیونست
در سر خصم تو مغز مجراست از بهر آنک | در صفت مردست لیکن در هنر همچون زنست
هست واجب مدح تو از جمله اسفهبدان | سیرت تو مستغاث و رسم تو مستحسنست
روشنی تابد همی از مدح تو روح مرا | روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغنست
عیب تو گر در برم مدحی که من گویم ترا | کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فنست
می ستان از ماه دیباروی کاندر بوستان | نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیباتنست
کز زمین و کوه پر کافور شد شکل ازانک | برف چون کافور سوده ابر چون پرویزنست
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن | موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او | جامه کورا گر بیان ماه و ماهی دامنست
آنکه شاه گوهرانست و جزای کافران | تخته ماه دی و ریحان تخته ماه بهمنست
لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید | رنگ او که سرخ همچون ارغوان و روینست
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس | مریم و شعر خلوقی زیر شعر ادکنست

تا همی هر شب چو چینی لون و شکل اختران   چرخ را گوئی بروز اندر هزاران روزنست
تا همیشه اهرمن را هست ماوی در سقر   تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد   زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد   تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط بنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم   بانگ آن مرغی که آن میخوار کار افکنست

این چه شادیست کزو در همه عالم خبرست   وین چه شکراست کزو در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیم نسیم   وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
این چه سورست که پنداری جشنی است بزرگ   وین چه جشنست که پنداری عید دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون   جشن اسلام بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران   شرف الدین ز همه ناموران شادترست
قبلهٔ دولت ابوطاهر سعد بن علی   که دل طاهر او قبلهٔ اهل هنرست
آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثل است   وانکه در مشرق و مغرب بکریمی سمرست
علم با نفعش گوئی علم علی است   عدل بی عالمیش گوئی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری   که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد   زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او از حجره است شرف   آتش همت او را ز ثریا شررست
در کهش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود   قدمش رکن مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ   وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست

تبر هر کز

تبر هر کز تشنه که کند فعل سپر   تیر او خلق جهان از بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر   وانچه او داند در درج معانی غررست
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او   درج فضلا پر غرر و پر دررست
ای همامی که بخورشید همانی راست   که تو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت ایوان و غلامان ترا   بر فلک صورت جوزا چو کلاه و کمرست
مالک بادهست و قضا ابر دل باد صبا   بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مشتری چون دل اخلاص تو چون نور دیست   سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
سپر احباب تو از دهر قبولست و ظفر   بر رخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جا   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضر   وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست   حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
روح را از مدد مکرمت تست بقا   همچنان کز مدد روح بقای صورست
گرد کار از صور خوب تو بنمود بخلق   هر بشارت که ز آمیزش او در صورست
تا بود در صور الفاتحه عنوان سور   سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا   مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
دستگیر فضلا باش بافضال و کرم   گر ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا   نظری کرده بدانست که جای نظرست
سبب موجب آن عارضه چون در شمریم   خارج از خاطر ایام ستاره شمرست

ملک الشرق پس از قدرت حق بنمود / قدرت رحمت او خلق جهانرا عبرت است

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست

همچو اصحاب سقر جنت بی برست درفر / هر که بر گفتن بیهوده کشاد ظفرست

ناسپاسی که بابش شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست

ای جوادی که بجود و نثار تو سزد / هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست

معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان / سخنان تو همه بی اگر و بی مگرست

بتو دارند همی چشم همه خلق جهان / گر بچشم تو همه مال جهان بی خطرست

شاعران گفت بمقدار سخای تو سخن / گر سخای تو تمامست سخن مختصرست

از زن ابسال غبارست مگر بر دل تو / که ز هر سوم زن ابسال دلت پر حجرست

شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت / قیمت و لذت این شکر فزون از شکرست

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال / از مدار فلک و روشنی شمس و قمرست

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر / زانکه زیر تست همه عالم و قدرت برترست

راهبر باشد باقبال خردمندان را / که جهاندار بتوفیق تو را راهبرست

دفتر ناموری کن ز هنرنامهٔ خویش / که هنرنامهٔ تو مایهٔ هر ناموریست

تو بمان ساکن اگرچند فلک گردانست / وز جهان مگذر اگرچند جهان در گذرست

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحرست / لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست

ده یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعبست / صد یکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحرست

چشم او چون خواب آلوده بماند روز و شب / چشم من از چشم خواب آلودهٔ او ساهرست

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق / وان شب زلفش مه رخسار او را ساترست

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او / راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست

هر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید / قدر او بیش از طراز جامه‌های فاخرست

خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است / فطرت زیبای او عنوان صنع فاطرست

در دل من شادی و سور از شراب شوق اوست / زانکه شهرآرای شیرین و شگرف و شاطرست

در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری / گر تجارت پیشه دارد همچنان با تاجرست

عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است / گاه چون ایوب در رنج و بلا با صابرست

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست / مقصد زوار درگاه اجل بوطاهرست

ملک شاهانرا وجه و دین یزدانرا شرف / زین دو دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست

نام سعد علی صدری که بر چرخ بلند / نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهرست

نور خورشید سما گر باهرست اجرام را / نور رای او نور خورشید سما را باهرست

بر نگین مهر او از نقش توقیعات اوست / مهر او دار دهر آن کاندر کفایت ماهرست

نام او سعدست و سعدی که بر افلاک هست / اندرین دولت بعمر روزگارش ناظرست

سعد ناظر شد بعمر روزگارش لاجرم / تا بعمرش را و روی روزگارش ناصرست

اصل مجدش ثابتست و قطب جاهش ساکنست / نجم فضلش ظاهرست و بحر جودش زاخرست

بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست / در هوا و جود دست او سحاب ماطرست

آخر هر مدحت او محنتی را اولست / اول هر الفت او آفتی را آخرست

صادق و باقر خرد را با هدی کردند ضم / از خرد چون صادقست و از هدی چون باقرست

تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین / زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامرست

بست گوش چرخ پر آواز کلکش روز و شب
راست گوئی چرخ مأمور است و کلکش آمر است

حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند
زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است

تا من است و تا سعت افلاک را کرسی و عرش
همت او از بلندی آن عدد را عاشر است

حلم او بر خشم او قادر بود نشگفت از آنک
خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است

فتح تیر است آن کجا برکان او آرد کشش
ماه نعل است آن کجا اسبان او را حافر است

هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد
آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سائر است

هست درویشی و بدبختی دو آفت خلق را
آهن است از هر دو آفت هر که او را زائر است

آن نکوکاری که خالی نیست از انعام او
هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است

تا عقاب قهر تو بر آسمان ظاهر شده است
مخلب و منقار او در چشم نسر طائر است

نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو
هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است

از قبول تو امید استمالت یافته است
هر دلی کش روزگار نامساعد زاجر است

وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این
در پناه عدل تو آمن ز جور جابر است

شکر نعمتهای تو جز دولت اسلام و دین
هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است

مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب
زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است

شعر شاعر از بلندی برتر از شعری شده است
تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست
گر ز درگه غایب است ور بحضرت حاضر است

آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا
زانکه در شعر آب آن لفظ است و آتش خاطر است

عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح
زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است

بر دل آن معنی که حق مدحت تواند گذاشت
لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است

تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است

تا نسیم روضهٔ رضوان نصیب متقی است
تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام
کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باد با راضی و شاکر همچنانک
رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو
تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت
آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

از زین دین عراق و خراسان مزین است
این را دلیل ظاهر و حجت مبین است

حاجت نباشدش بدلیلی و حجتی
کاقبال او شناخته چون روز روشن است

بر قد بخت او سلب دوخته است چرخ
کاو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است

با دوستانش گنبد دوار همت دوست
با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است

از خصم ایمن است که پشت و پناه او
شاهنشه سپه‌شکن و دشمن افکن است

آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او
ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است

از بهر مهر خدمت او کهتران شاه را
تن عاشق روان و روان عاشق تن است

شعر اکنون بخدمت او عرضه کرده ام
از شرق و غرب تا بقیامت مدون است

من گفته‌ام آنکه بر دل او بوده گاه مدح
او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است

کارش بکام باد و جهانش بدام باد
زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک و ملل عارض خراسان است
صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است

پناه دین خدا و معین دین رسول — عمر که همچو علی و عتیق و عثمان است
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش — قرارگاه سرور و صفای ایمان است
گزیده عادت او چشم عقل را بصر است — ستوده سیرت او جسم فضل را جان است
هنر چو نقطه و کردار او چو پرکار است — ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معانی برج عز و شرف — مه کفایت او بی خسوف نقصان است
مگو که کیوان جای بلند همت اوست — که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع از و کن که او سخاورز است — سخن مجلس او بر که او سخندان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد — که ابر مکرمت و آفتاب تابان است
ایا خجسته همائی که با تو در همه کار — ز چرخ بیعت و از روزگار پیمان است
عبارت تو طرف را علامت است نشان — براعت تو همت را دلیل و برهان است
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار — عقیده تو چو ماه دو هفته تابان است
بهرچه گفتی میان اهل خرد — نه بر خصال تو عیب و نه بر تو پایان است
صحیفهای تو قانون دولت و ملکت — جریدهای تو دستور ملک سلطان است
عراقیان بستایند خط و لفظ تو را — که خط و لفظ تو پیرایه خراسان است
شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو — که طعمه او همواره تیر و قطران است
اگر بود همه قطران و تیر طعمه او — لعاب او ز چه معنی چو در و مرجان است
بشمع ماند و او را چو عنبر است دخان — بابر ماند و او را ز مشک باران است
غذای او شبه رنگست و این عجب تو را — که بر بنان تو بر سیم گوهرافشان است
ز رزکواره ادانی یک دو بیت مرا — حدیث حادثه پادشاه ایران است

اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست — هنوز پیکان در گنج سینه پنهان است
خزینه سخت از قیاس سینه من — که اندر و گهر قیمتی فراوان است
همه برند بهر جای ازین خزینه گهر — چنین خزینه دریغا که جای پیکان است
من از لطاف تو شاکرم که درد مرا — لطافت تو بجای علاج درمان است
خدای عرش نگهبان عمر و بخت تو باد — که دست خامه تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مبادیا هرگز — که دشمنت ز همه کارها پشیمان است
علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است — بر آنکه خالق خلق است سهل و آسان است

ای آفتاب شاهی بخت آسمان تست — ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران خسرو روی زمین توئی — دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار — نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبه شاهی سریر تست — وز هر شمار قبله شاهان مکان تست
فخر بزرگ و خورد ز نام بزرگ تست — جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش با آهن اندر تیغ نبرد تست — و آهن با آتش اندر تیر و کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند — آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست کرد خواهد مهدی همه جهان — مهدی توئی و راست جهان در زمان تست
پس دشمن سبک سر ابلش گران کند — کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در جنب همت تو جهان هست ذره — زیرا که همت تو فزون از جهان تست
گوئی سنان تو ملک الموت دشمنست — کاندر حصار رفته ز بیم سنان تست

از شرق تا بغرب گرفته حسام تست — وز قاف تا بقاف رسیده سنان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان است — و آرام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود — این دولت بلند که در خاندان تست
شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع — از تیغ تیز بازوی کشورستان تست
وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق — از دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق هیچ تیغ تو باشد بروز جنگ — چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد — کز صد بهار خرم بهتر خزان تست
خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن — عالم تو دار ازانکه همه عالم آن تست

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت — بشکفت بیش ازانکه نسیم بهار یافت
بر خلق گشت خجسته و فرخنده روزگار — زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج — ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت شد با قرار دل — ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپهر گشت بر سپهر — گر ماه عمر روز تکسر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درفشنده گشت ماه — چون از زلال کوثر فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه — از عز دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه — هر کو ببوی بار که شه بار یافت
شاه بلندبخت ملکسنجر آنکه او — از بخت هر چه یافت ملک شاهوار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم — زور هزار رستم و اسفندیار یافت

ادا قرار

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر — حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت و بخت او بدید — خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار و دوده او بنگرید بخت — آنرا جمال دوده و فخر تبار یافت
هرگز کرا بیافت جز پدر و جدش از ملوک — آن نام کز بهمت رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد او کنند — کورا جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نهان تو باز جست — از نیکوی نهان تو چون آشکار یافت
آنکو ازچار طبع سخن گفت در جهان — اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
از حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید — وز جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آنکس که عرض کرد و گهر یافت در بحار — طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کز آنکه نار یافت بهر حال قهر دید — وین زانکه قهر دید نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست — وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو که بلند شد — پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو — در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید — در بر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تندرستی تو طبع روزگار — امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
کار تو با درونق و ترتیب یافته — کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون و افتخار شرف دولت تو باد — کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

فرخ ملک مشرق جهان وزیرست	وان عضد الدوله نزدیک مجیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید	خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضد الدوله دریاست	دریای گهر بخش بر ابر مطیر است
آن در هنر و مردی بی یار و همالست	وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن کار شجاعت بهمه فخر مشار است	این وقت کفایت بهمه چیز مشیر است
با دانش پیر است آن هرچند جوانست	با بخت جوانست این هرچند که پیر است
همواره وزیرست باقبال ملکشاه	پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند ملک باز سفیدست	شاهان چو غدیرند ملک بحر قعیر است
دولت زبر ناصر دین دور نگردد	تا ناصر دین ملک اکرمش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی	چون جد و پدر نیک دل و پاک ضمیر است
با باز کجا پرد جائی که تذروست	با بحر کجا کوشد جائی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند	کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری	هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه توئی دیده دین و دل دولت	آن کیست که آن را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است جهان را شرف و فخر	وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک	قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشته بر از بر منشور	سیاره غلام قلم دست دبیر است

گرچ

گر چرخ مرا بال دهد در خور همت	گردون غنی از همت تو هرکه فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است	در مغز نفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که زاد ثوابی ز بهشت است	خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است	با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف	ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصافت	در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران	خاک رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فروزان	تیغت با ثر تیره‌تر از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی	تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال	اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است
در ملک امیر است بنصرت سپهت را	چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویلست و ترا عمر	وز عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز	در روضه رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر لب جوی و می شیرست بشادی	تا با تو جهان ساخته چون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت	کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می	گرچه ز تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قهر گهی قدح کر شب و گر روز	گر بهجت تو روز بد اندیش تو قیر است
می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک	در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان	تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود — تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان باد مر اعدای تو را پشت — کز راستی احباب تو را پشت چو تیر است
از مهر تو تا زد طرب باد نکوخواه — کز کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور — کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است — قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
هست این جشن جهان فیروز در سالی دو بار — ملک را از فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار — بازوی ملت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان — ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب نام او نازد همی — هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی — چون ملکسلطان و چون ملک ارسلان نیک اختر است
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست — همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آسایش است — همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است
رای ملک افزای او را ماه تابان خادم است — دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند — بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او — مخبرش چون بشنود مخبرتر از هر مخبر است
همچنان کاندر چهارم آسمان آفتاب — طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بخیزاند ز عرعر خرمی — رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سر شاهان بپاید با فسر روز بار — نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه

زانکه اندر ساغر او هست نوشین جانفزای — جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
یا بداندر خدمتش پشت بزرگان چنبری — پشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبر است
یادکرد او بزرگان را ثبات دولت است — آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
گر بهیبت زیر دریا هر کجا باشد سوار — زانکه او دریادلست و اسب او که پیکر است
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ — زانکه او تیغ بر رنگ آب و فعل آذر است
اندران صحرا که او با دشمنان گردد بجنگ — تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امیر پادشاهی هر کسی دستی برزد — منت ایزد را که اکنون حق بدست داور است
بر دکیفر هر که از فرمانش بیرون برد سر — آنچه پیش آمد قدر خازن ایشان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بپای — هر که را از کینه و پرخاش با وی در سر است
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری — بدسگال ملک او چون حلقه بیرون در است
پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس — حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
که بسوی رایت و رایت فرخ رای او — که ز بهر عز و قصد او بقصر قیصر است
گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم — صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است
تا نه پس مدت حصار غور بگشاید بزور — گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه کرد اید باقبال ملک حصن عدو — گرچه کوه بیستون و بارهٔ اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر — تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
با ملکسلطان قوام الدین نجیب همت است — با ملکسنجر نظام الدین بشادی اندر است
هست خندان گر در آن گیتی پدر پیش پدر — واندرین گیتی پسر پیش پسر خدمتگر است
ایخداوندی که بزمت فردوس برین — واندر آن ساقی چو حور العین و می چون کوثر است

می ستان هر لحظه از دست نگار آذری
در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت اندر زیادت باد اندر روز عید
زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گستر است

باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند
هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند

ور نسیم زلف و رخسارش برد بر آسمان
سنبله پر سنبل و نسره پر از نسرین کند

ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا
هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش
خانها را چون نگارستان چین آیین کند

که بخم زلف پشت بیدلان پر خم کند
که بچین جعد روی عاشقان پر چین کند

در لب او آبحیوانست و عشق او بسی
با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم
او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست
پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی
چون دو بیجاده بعمدا پردهٔ پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او
چون جمال او به بیند وصف حور العین کند

از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش
روز عید آید پس نظم نظام الدین کند

آفتاب فتح بوالفتح آنکه بر درگاه او
دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند

هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود
دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند

عالمی پر زر شود چون وقت بخششهاش
کشوری پر خون شود چون روز کوششهاش

هیچ نادان نیست کز گفتار و بر کردار او
کار بردش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او

مهر او چون تندرستی روح را شادان کند
کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند

گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار
از کف او کفه وز کلک او شاهین کند

ور به بندد نامه بر پای کبوتر دست او
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوان بخت که شاخ دولت عمر ترا
کردگار از خط و از عصمت همی پرچین کند

بر زمین شاید که گوید دشمن مسکین تو
کآسمان خنده همی بر هرچه آن مسکین کند

صورت اقبال داری بر بساط مملکت
کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند

بیدقی گر دست بخت تو رود بر نطع ملک
لاعبت و پیل جولان بر رخ فرزین کند

ای خداوندی که چون حسن گویی بنده را
شعر او مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی
تا عروسان سخن را جود تو کابین کند

بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی
تا گلستان درگهت را هر شبی بالین کند

او همی خواهد که در دیوان شعرش را بکف
تا چه گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند

تا که ایام بهاران بر فروردین همی
برکشد لولو ز دریا در کنار طین کند

باد در بخشش مبارک دست را دو تو چنانک
در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد در عمرت دعاهای خلایق مستجاب
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود
هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

باغ از و مانند صورتخانهٔ مانی شود
زاغ از و مانند لعبتخانهٔ آذر شود

کوهسار از چادر سیما بگون آید برون
چون عروس باغ در زرنگارگون چادر شود

سرو همچون منبری گردد در بستان سماع / شاخ گل مانند سجاده کون چنبر شود
گاه بازیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب / آن جهد بیرون ز منبر وین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم / مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور و قاصی گسترند / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست / تا مرا بر روی جانان باده جان‌پرور شود
بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد / بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری با او بخواهم ساختن / پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
مر مرا از داور خصمش نباشد هیچ باک / گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی / حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود / در ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ آن یاقوت گردد خاک این عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا برآید اوج کیوان بر شود
نه هر آن صاحب که بردارد قلم چون او بود / نه هر آن غازی که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
ملک و دین را سید دنیا سزد فخر و نظام / تا بنای ملک و دین هر روز نیکوتر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه / گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس / آن نفس در حنجرش بران‌تر از خنجر شود
ای سخاگستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خردمندی سخاگستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر اید پیش خصم / از فزع موی سرش چون فرق زال زر شود

هر کرا

هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد / گرد فرش او بساق عرش باری بر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک / مادح از ممدوح نیک‌اختر بلنداختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد از خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا فرد دیوان بود / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند / هزاران شر برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش چون چنبر مشکین / شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنا پیدای مادرزاد اگر رخسار بنماید / بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر بتنگی هست چون خاتم / دگر خواهد میانش هم از خاتم کمر خیزد
از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من / بدین معنی درست آید که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نظر کردم که چشم من چو دریا شد / مرا دریا ز گوهر خوشتر آید کز دریا گهر خیزد
قسیم عدل بوالقاسم که از اقلام و اعلامش / بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد
یکی دریاست روی که پیش او شود کاسد / هر آن دریا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
ببازار گهر و مرجان اگر قیمت کنند او را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
هنرمند بزرگست او که دارد یاری دولت / کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او جوی پیروزی و بهروزی / که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد

ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی   چنان چون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده   نمیدانست کآدم را همی چون ما بشر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همایونش   سحابی رهنما ند کز و مشکین مطر خیزد
مخالف را از و همواره خوف بی رجا باشد   موافق را ازو پیوسته نفع بی ضرر خیزد
خداوندا اگر کن خویشتن را گر ندیدستی   جهانی با کفایت گر جهانی مختصر خیزد
ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را   تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین لیکن   نکو بدخواه سکینت که از نار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح معز الدین   ز باغ طبع من هر روز گونا گون شجر خیزد
نه از دیدار من آزاد کان را رنج دل باشد   نه از گفتار من آسوده کان را درد سر خیزد
بگاه گفتن مدحت چو معنی بدست آرم   ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
باقبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر   چو خاطر تیزتر باشد معانی تیزتر خیزد
همیشه تا که گرد آب طبع گوهر آتش   از آن خیزد بخار و موج ازین دود و شرر خیزد
بسان زهره و برجیس ناظر باش هر جانی   که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

ز هجر عید نگارا همی چه سوزی عود   چرا شراب نه پیمائی و ننوازی رود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا   که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
چرا همی ندهی باده چو آبحیات   که نیست باده چو آبحیات نا موجود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم   به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود   خمیده گشت چو چنگ زین قیام و قعود

پیاله را

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام   قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که حال دل خویش بر نوع صفه کنم (?)   که رفت موسم اعراض و روزگار صدود
چو من بنعمت معبر رشاد و خوشنودم (?)   سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چو نعمتست فزون زین که من بحضرت شاه   بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
چه مقصدست چه مقصود پیش ازین کبرا   همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
بفر دولت مسعود تاج دین بدای (?)   نصیر ملک و ملک مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر حسان   رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدائی که جاودانه بنام   بجاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگی و شرف او سزد که تازه بدوست   بزرگواری آبا و احتشام جدود
نه ممکنست که هرگز بجهد و چاره خلق   مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم   بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدتست و دل صافی همیشه عادت اوست   اگر عدد شاهان خزاینست و جنود
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد   کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم   کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود در سنان او که جنگ   هزار سعی بود در بنان او که جود
ایا رسیده تو سوی فلک رسیده قیام   و یا بشکر تو پیش فلک رسیده قعود
تو آن ستوده امیری که روز حشر و نشر   بزیر سایه بخت تو شاهد و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو   طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه   بود نکوهش خصمت لربه لکنود

اگر نتیجهٔ فکرست مدح تو چه عجب ــ عسل نتیجهٔ نخل و عرق نتیجهٔ دود
ز قحط هفته بود روزگار درویشان ــ چنانکه از [illegible] روزگار حسود
حسد کنند حسودان ترا باصل و بنعمت ــ برین دو چیز بود مرد محتشم محسود
اگر بکین تو صد بار کیمیا سازد ــ بروز کین تو چون کیمیا شود مقصود
وگر بساحری از سامری سبق ببرد ــ ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
قوی سمند تو گاه نبرد گردش او ــ چو کاه سیر ز کهسار گردش جلمود
نه در رگش ضربان کم شود ز ضرب سیوف ــ نه بادلش خفقان کم شود ز ضیق خود
کند چو سوزن شکان بزیر تو زکمان ــ عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
اگر کنند سر و گردن شکم پنهان ــ بخود و جوشن و خفتان مخالفان جحود
دریده و زده و کوفته کنی همه را ــ شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
بزرگوارا دانی که پیش ازین بوده است ــ بلاح خدمت تو عهد من طراز عهود
چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا ــ همان قبول که بوده است پیش ازین معهود
بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش ــ که نیست موضع انکار و نیست جای جحود
گواه ستین شهود است پایدار ترا ــ خط شهور و سنین از خط عدول شهود
بمجلس تو من آورده ام زبهر شرف ــ عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا بهشت جلالت به از بهشت لقاست ــ مرا شراب وصالت به از شراب خلود
که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب ــ که این شراب کنون حاضرست و آن موعود
همیشه تا ز بنی مقریان همی خوانند ــ حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا ــ ولیت باد سلامت بسان صالح و هود

بقاء

بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند ــ تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

شاه عالم بپیروزی و بهروزی رسید ــ باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
گرد باید سروران را در چنین روزی بساط ــ خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان بدین فرخنده باغ ــ هر که او پیکر این صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عادل سپهر ور بخت ــ کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از حد چین تا قیروان ــ بنده شد او را هر آنکو که نام او شنید
چون ملکسنجر قدم بر تخت سلطانی نهاد ــ ملک با او شد مقیم و گشت با او آرمید
ریز داور داد گنج و ملک و لشکر در جهان ــ زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم ــ در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در گسست ــ چون بیک حمله مصاف دشمنان از هم درید
نیزهٔ او در صف هیجا بنصرت در گشاد ــ بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار ــ هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان و خنجرش ــ باسنان و ناچخ او نیز نتواند خزید
مار نتواند گزیدن تا نیاید پیش مرد ــ لیکن آن مار است کو از دور بتواند گزید
ملک او را طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل ــ آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا امر و وفاق او گذشت ــ دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را تا ابد ــ وهم او چون تیغ گشت و گردنان را سر برید
آنچنان داری که همچون خضر جاوید بماند ــ هر که او از جام اقبال تو یک شربت چشید

بود مانندی که باران بهاری کشت را　　قطره گر آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی　　کارهای ملک لشکر را تو دانی پرورید
هر که او را چنبر پیمانت بیرون سر کشید　　سر و او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پرورد تست　　گشت مقبل هر که او را دولت خود برگزید
بر زمین عدل تو یکمور نتواند گذشت　　در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از خمیدن وز خریدن چاره هست　　هر کسی در خدمت تو هم خمید و هم خرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان　　گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان　　تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلشن عمرت که هر روز از طرب　　صد هزاران گل بران گلبن بخواهد بشکفید
از گل عهد تو احباب ترا باد انسیم　　زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام　　باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد　　شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
ز راه همت عالی بمدت ششماه　　هزار سنت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را بفر دولت خویش　　چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت　　شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست　　برسم او بلب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام　　قبای مرتبه پوشید هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه　　فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد

شهرا

شهی که سیرت و آئین او چنین باشد　　بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت　　چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
هنر باید تا پایدار باشد مرد　　گهر باید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر پرورا چنین باید　　که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست دست یلان　　بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست　　نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب　　و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست برتر از کوکب　　کهینه حاجب تو هست مهتر از گشواد
ز جام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان　　ز تیغ تست یکی شعله آذر و خرداد
همی ز جود تو گویند رادمردان شکر　　همی ز شکر تو گیرند شیرمردان یاد
خجسته گشت هنوز جهانیان که توئی　　خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید　　زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که پیراهنم شهان باشند　　که عمرشان شد از عدل برتر از هشتاد
گر این حدیث درست است مر ترا گویند　　که عمر تو کشد از عدل بر صد و هشتاد
شکوه ملک تو باغیست وندرو بهیت　　چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم ظفرشان دهی ز طبع کریم　　گهی برات نعمشان دهی ز دو کف راد
نه ترس اینکه خللشان رسد ز تابش　　نه بیم اینکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدائی و از سعادت تست　　که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی سیرت هست در همه آبان　　بشادی اثر است در همه خرداد

بروزگار خزان گر شدی و فرخ تو — بروزگار بهار آمدی و فرخ باد
همیشه تا که سعادت بود بنعت و صف — میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی — ز گونه گونه بیان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو — مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم ای شاه مژده داد ترا — بعمر خضر برارد بکار مژده و باد
بقای خلق جهان در بقای دولت تست — خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

تا شهریار داد کر آهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه رو کش شام کرد
پیرار بر عدو ظفر او سوی بلخ تاخت — وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب — تا در دو سال کار دو شب را تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست — از خسروان که جست و ز شاهان کدام
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام — تا ملک آن گشاد و بآن یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک سفر — در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه — بی آنکه رنج برد فراوان مقام کرد
تالیف پادشاهی با فتح دولتست — فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عجم داشتند و روم — بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را سجود — بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر بغشاد ساله را — دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت کردن اهل ظلام و ظلم — تا سودشان زیان و زیانشان ظلام کرد

لفتح

از تیغ آبدار برافروخت آتشی — تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم — هر شاه جهد و حیله برمز و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام ارچه تنگ ساخت — او قهر کرد لیکن رمز از حسام کرد
قوت حسام او ظفر کرد کردگار — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشیدوار شاه سفر کرد و باز گشت — جمشیدوار دست سوی رطل و جام کرد
چون هیچ لعل بکر او کار پخته کرد — طبعش همه نشاط می لعل و جام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز — همچو عفو خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن بیجبر دبی عبر — آب فرات جرعه که خاص و عام کرد
دستش چو باد بود زمانند بخت خویش — مر باد را باب درون تیز گام کرد
نه بلکه بود مرکب او چرخ زود کرد — بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
وصل خدای حبل متین است شاه را — بر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند — کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح وسوخ شاه — زیرا که او وسوخ فزون از کلام کرد
و هم امام راه بباید بشرح آنچه — در شام و روم خسرو شه امام کرد
شاها بشادکامی تن که کردگار — چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد — انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جمال و جلال ساخت — تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام — زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که سپهر از کفت شهر — پیروزی سعادت او بر دوام کرد

ای شاه ز تو خلق و تو از دولت خود شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم بخت / موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد پرده بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسه بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر هیبت / در خنجر تو هست بشام اندر فریاد
با قدر تو و فتح تو در مشرق و مغرب / از قدر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است کلید در روزی / در رزم سر تیغ و در بزم کف راد
با آتش تیغ تو بود است مخالف / در خاک شد آنکس که ز اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن پولاد
بس حصن که شاهان بکشودند بده سال / بخت تو بگرفت و بیکساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد / چون دید سر تیغ تو از پای درافتاد
یکساله فتوح تو ز هشتاد فزونست / سال تو هنوز آمده بر مرتبه هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان / بس عدل که عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب / وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل بر کف پیمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست / از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بجوی شاد که اقبال تو داری / تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

بنی

جیش خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت ز کوهسار و ز صحرا در کشید
از عکس رایت وی و از سور آفتاب / در جام می صبح بیک شام در دمید
شرط است اگر کنند بجشن چنین نشاط / وقت است اگر خورند بوقت چنین نبید
خاصه که شاه باز سمرقند بر مراد / با شادکامی آمد و برگاه آرمید
شاهی با آفرین که ز بس نعمت و کرم / گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چنو نزاد و زمانه چنو ندید
او سایه خدای بقول پیمبر است / گر عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان و صلاح در تن دولت قرار یافت / با او بهیچ درد گلوی ستم ندید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسیکه خدمت درگاه او گزید
آنجایت کشت نفوسش که خضر را / باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند / عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود / وافکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید
آن کار سر گشاده رهانید بخت او / دانه کلید قفل ز اقبال او برید
یکدست او قضاست و گر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات / هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار / چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران در او فتد
از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب
عالم تو را سزد که عالم بتو سزید

جاوید باد عمر تو کز یاد عدل تو
در باغ مملکت گل اقبال بشکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان
فرهیم تو سحر رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورید دولت که ملک را
دولت نه پرورد که برای تو پرورید

خدایگان جهانی خدای یار تو باد
سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود دمن برمیسن تو باد
چو روز بزم بود دلبر بر بسیار تو باد

بهر کجا که رسی هیچ دست تو باد
بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان
همیشه عدل و نکو کاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی
هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی
هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد

شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح
اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد

وگر بیابان بگذر بر آورد حدی
بلند شد تو شمشیر آبدار تو باد

همه سلامت عمر جهان فرود تو باد
همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدا بداد ترا ملک و کامگاری و بخت
هزار رحمت بر بخت کامگار تو باد

نیاز کردی بر زایران خزانه خویش
خزانه ملکان سربسر نثار تو باد

بروز رزم بجب کارزار خواهی کرد
شکسته خصم تو در پیش کارزار تو باد

همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم
بخت و دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر سوی دگر آئی و هر کجا باشی
ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ایخداوندی که گر عزم تو بر گردون شود
قطب گردون پیش عزم تو زهم بیرون شود

چنبر گردون گردان جمله بگشاید زهم
گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بفرمان جادو از بند کرد
هر زمان فرمان تو صد بند افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف با فسون آورد
همت تو بر فراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات اجناست اندر یک دایره
همت تو هر زمان از دایره بیرون شود

هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن
چون نباشد بدسگالت من بدانم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم الخبر و تورا
بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد
آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود

مدت قانون شود جان بداندیشان تو
چون بچنگ آید اجل را تیغ تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانیم آفرین و مدح تو
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود

ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه
خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود

ور دگر باره بروم اندر کشی آیات خود
هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر سوی فلک
قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه
ور خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت
روی بدخواهان همه از عدل تو گلگون شود

هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبول شد
وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سفله طبع از همت و جود تو گردد بالخرد
کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

هم تو شاه معزّی نام جست از جود تو / یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
تا بر اقبال تو افزون شود هر ساعتی / خاطرش از مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود / تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد / تا حسود کور عادت عاد کالعرجون شود
هست عالی طالع تو هست عالی بخت تو / بخت عالی نامدار از طالع میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد / جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت سازد و محنت شود / دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهر دار باد
بر سر شاهی که از درگاه او رحمت است / جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشهیست / هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدّ قوی / در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوارات آسان باد بر شاه جهان / هر چه آسان هست بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد را اکبر او / سال و مه با دشمنانش نحس را پیکار باد
خلق را چند آنکه هست اندیشه و گفتار نیک / شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب چرخ باد از منع و تقدیر جهان / تیر او را از کمان در هر وطن هشیار باد
خواب این روزگار از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان کی نشاط و شادی و می خوردنست / با می و شادی و در نشاط کارش کار باد
بزم او از موی و روی دلبران قند لب / خرم و خوش چون بنفشه‌زار و چون گلزار باد
در بر او دلبری همچهره خورشید باد / در کف او ساغری همگونه گلنار باد

چون

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست / تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین احمدست / دولت او را کارساز و دولت او را یار باد

خسروا می خور که فرخ جشن فروردین آمد / باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در محل صد جشن فرخ شاد باش و شاد باش / کایزد از بهر تو خود شاهی و شادی آفرید
ملک گیتی و دولت عالی ترا دادست و بس / چون تو شاهی را سخنور دولتی چون من سزید
برگزیدی عدل و دین و دلبری و نام و ننگ / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کان شهریاران را هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها هم از آن آمد مزید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت / خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش از این / بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود او را کلید
اژدها کردار از شمشیر تو آشفته گشت / شاخ کی کردار هر دوران ز نیزت آرمید
تا مور همای شاهی را که با تو رزم جست / جانور همای خصمی را که با تو سر کشید
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد / آنکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لجام / ملک بی آرام تو سن رام گشت و آرمید
با نهنگ عدل تو ماهی بآب اندر بجست / با پلنگ از امن تو آهو بدشت اندر خزید
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت / کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
گر نگار از همت تیر است در خم کمند / پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو / نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

بر تو فرخ باد و میمون نوبهار دیگران / گر تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفند

بزم و نای نوش با هم جاودان در خور تویی / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

گر … جانان کرد دلالستان شود / عاشق از جانان … و گلستان بود

با دل عشاق رویش با همی آتش دهد / آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود

تاب زلفینش همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که گر زلف او پنهان بود

زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

گر سری باید نگارم گر سری شد هر زمان / جعد عنبربار با آن زلف مشک‌افشان بود

ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد ار کسی / ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود

فتنهٔ جانان شدم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود

گر همی دیدار جانان شادی و جان آورد / بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود

سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست / آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود

پادشاهی بر معزالدین دنیا فخر شد / وین شرف روبرنگردد تا فلک دوران بود

هرچه هست از پادشاهی گر شود چون نامه‌ای / رکن اسلام معزالدین بر او عنوان بود

تا رونق و روا آثار عدل شهریار / گرگ با میش است و دزدان یار بازرگان بود

لشکر اندر نعمت دولت بکام و بخت رام / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

پشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار / از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای رای اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون بجنبد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد / مایه اندر طاعت او از بن دندان بود

همچو شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه / ور ز فرمان سر کشد شمشیر با قربان بود

هرکجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک / در دبستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان / نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود

شهریارا امر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت / تا بر زمین اندر اجل تیر تو را امکان بود

در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود

روم و ترکستان برآراست دو سال دگر / کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود

بندهٔ مخلص معزی را به فر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفتست شعری همچنین / تا همی جولان زلفش گرد دلالستان بود

آن قصیده شاعران اگر بکار آرد فراست / این قصیده شهریاران را بکار جان بود

تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر / تا که اندر پارسی اندر پیش آبان بود

رایت ملک جهان خواهم که بی غایت بود / مایهٔ عمر جهان خواهم که بی پایان بود

عهد تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت سندم داد / زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد

چون دجله ببغداد مرا بود دو دیده / دجله بسند خانهٔ من گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

ای خسرو دین‌پرور و ای شاه جوانبخت / بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراسته بگریخت / گنج و سپه خویش به پیش تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرگشته که از پای در افتاد
تیر تو چو غربال کند عیبه و جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه تو خود زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست درین خانهٔ شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسعادت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه‌داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان‌پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست در عالم ستمها لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا بخت کیوان از جهان برداشتی / زانکه تخت پای خود بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز تو کس را بر خدا از جملهٔ خلقان نداد
نیکنامی بر تو بالید و هنر با تو شگفت / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را خود بدست خویشتن کشت ای عجب / آنکه بر تو بد سگالید و بتو باز استاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت / چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و توی شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید / روزه‌دار از عید نیکوتر که بستاند داد

تو

تو بخت خسروی بر کیقباد و دیگری / مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح‌خوان و رودساز / شاعران نیک‌شعر و مطربان خوش‌نهاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب‌گون / تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد است بر هر آدمی پیدا اگر / وین دو معنی شد دو معجز تا از آن از یاد
معجزی اکنون بفرمان تو بینم باده را / معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی / پیش ازین کردست و زین پس آنچه خواهی [illegible]

اگرچه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
چه من بخوبی آرایش سخن نگرم / چه جای خوبی و آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشک من بدل هر یکی بهار بود
اگر ز آب بود بر هوا همه زنگار / هزار عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آنزمان تهی گردد / که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله‌زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگر رنگ رخش رنگ لاله‌زار بود
بجویبار شوم پیش سرو آه کشم / اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست از و چه اندیشد / کسیکه بستهٔ آن زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوبست از و چه یاد آرد / کسیکه فتنهٔ آن چشم پرخمار بود

وگرچه عشق عظیم است از او ندارد باک	کسی که سجدهٔ درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او	همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او	کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود	دلیل دولت و مهر است استوار بود
خدای عیش جهان آفرید دولت او	که تا قیامت هر روز کامکار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل	جمال عالم و تاریخ روزگار بود
بباغ ملک درختی است رایتش که درو	همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند	هر آنگهی که شهنشه بر او سوار بود
با بر ماند چون در صف نبرد بود	بباد ماند چون در تک و شکار بود
ایا شهی که توئی اختیار خلق جهان	بود لقب تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت	که اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو هست نام و ننگ بود	کجا پرستش تو هست فخر و عار بود
بلند بی اثر نعمت تو پست بود	عزیز بی نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا گرد شرق و مغرب	مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که ترا بر سر پادشهی	قرار باشد تا خاک را قرار بود
سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو	بیمن قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خدمت سر کار تو شود بیرون	بپایدار بود گرچه تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر	چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر مانی کاندر مصاف روز نبرد	بکارزار تو برخصم کارزار بود

خدایگانا گر بار فتح بود ترا	بدولت تو که امسال به ز پار بود
اگر بمغرب در از لشکر تو بود غبار	بشرق بر هم از لشکرت غبار بود
ز جوش و تف خنجر تو زود نه دیر	هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان	چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو هر حال باد و شاد	ز جور و بذل تو هم با شراب و یار بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود	معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد	هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد با دین و داد بگزیدش	بدین و دادش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر	سپاه و دولت و نیرو و جوانی داد
یقین بدان که دهد آنچنانش فردا	فزون از آنکه بداد ملک آنجهانی داد
بدان شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش	ز آسمان و ز سیارگان لسانی داد
ز بخت خویش لسان داد شاه روز ظفر	نه از سیاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند	که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه ما بشاد	بتیر ناوک و آن تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند	خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل	چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد
بآفرین ملک من بری سهی نازم	که آفرینش را لفظ مر معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاصه کان بنشاند	بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد

بزندگانی خرم که شهریار جهان   زجام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
زعدل دلش شادمان و برخوردار   که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

ماه من چهره مرا بر زر عقیق افشان کند   خود بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف زنخ هر ساعتی چوگان گوی   تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی   بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب   پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او   لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا   هم نگردم زو جدا خود گرچه قصد جان کند
حاش لله عشق را مردان نباشد دسترس   جز از آن مردان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه جهان آنکه چرخ   نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند
راست گویی چون قیاس من بود با افتاب   هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ بدخواه را   چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بیاید واجب است   هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان فضل بی شکر و مدح او ندارد هیچ رنگ   شکر و مدحش جان فضل بر عقل و بر ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش صفای دل شوند   هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند   از بس اکرام خداوندی که با ایشان کند

خدمت

خدمت او از سر جان کند هر بنده   وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو   زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند   عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تست   وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک   تا نگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید   در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان مدتی   شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز   فرشهای چون نقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار   سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
ور دمینا از نهال یاسمین آمد برون   لعل لبه از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی بیچاره   نقشهای مانوی از گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ نگارگون کون در باغ و در راغ   از بساط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریادل ملکشاه آنکه از دست و دلش   گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش بر جهان   خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آنجهانداری که از انعام او در شرق و غرب   بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کاین را بساط پادشاهی گسترند   نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت   امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در روی زمین   وانهمه بر لسان آن لسان آمد پدید

کف در عالم پدید آید شهی صاحبقران / اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات و بر تخت ملک / آفرینه صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت از تاریخ او پیدا آثار است / زانچه در بازیچهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او اندر هست و از شرار تیغ او / جانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
سروران کشور ایران شدند آسیمه سر / تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون و کش / زانکه جوش و خشم بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روئینه تاج / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سر دولت و ملک ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت / آن هنر کز رستم در هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان چنین بد ز عصا / مر ترا ثعبان ز تیران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد با حشم زیر تخت / مر ترا باد با حشم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر خراسان اوفتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت از بهر نثار خدمتت / گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آمد همی نعمت جوانی از بهار / همچنان چون ضعف پیری از خزان آمد پدید
از جلالت باد دایم چشم ملت را بصر / کز جلالت جسم دولت را توان آمد پدید
فکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواست / از قضا و حکم ایزد آنچنان آمد پدید

لقا

لقای شهریار تاجور باد / پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد / ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد / مخالف را ز شمشیرش حذر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان بود / ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن / ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن / میان دشمنش همچون کمر باد
بر آنگونه که شهرستان لوط است / حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان / کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است / ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق نیست اندر جهان / نهیب و بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب که او باشد سعادت / بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شاهی و شادی / مبارک رای تو همچون بصر باد
چو آبی کاندرو آتش فروزند / ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را / کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را چون تو جان باد / درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست / در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بودست / ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق / خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید / ترا دولت همه ساله پدر باد

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد | طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده بادا از جهان | روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا نتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین | آفتاب دولت او در جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است | رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت ذاتی او بخشیدن و بخشودن است | آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب | خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
اندرین گیتی تو با بهره جان مصطفی | اندر آن گیتی بتو جان پدر تازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند | نام آن هر هشت تا محشر بنوبت زنده باد
بی شغب روا بر چون خورشید رخشنده ز اوج | جاه و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو | عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
آنکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو | در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است | پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی | تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش باز پیکر برکشایی روز غزو | مار نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو | قیصر و ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو روز صید | نیزه از دستت بجان کافران تازنده باد
تا زمان خواننده و گوینده باشد در جهان | فتح تو خواهنده باد و تیغ تو گوینده باد
تا که اندر بهاران بر زمین بارد سرشک | ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تامرا

تا همی نور و ضیا بر هفت کشور سال و ماه | دست تو در هفت کشور سال و مه تابنده باد
تا ز بخت و عمر و ملک اندر جهان باشد اثر | بخت و عمر و ملک تو بر هم همی تازنده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید | هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
رتبت از طغرل و جغری در آمد کار ملک | نام ایشان از جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت بنشست شاه الب ارسلان | جوش جیش او بقصر و خانه قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه | وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن | سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت که بهر راحت و امن جهان | نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسروی دنیا بتخت و افسر شاهنشهی | آنکه شاها از او هم تخت و هم افسر رسید
اندر آن مدت که او شد پادشاه روزگار | هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید | که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
که باران شه رسید از شاه توران تحفها | که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بر ایشان آمدند | از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد | نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی | از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
وز تف آذر دل و جسم و سر بدخواه را | بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بزخم و تیغ هندی فخر کرد | بدسگالان را ز تیغش لطمه بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام | گرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال | چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از نبرد خیبری | گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد | تا برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو | تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر نبی دانی که از بهر چرا | از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل | صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو بر زد یکدم از خنجر نفس | آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف اینکه گرچه در ازل اهرمن | آخر الامر آن رسن را سوی آن حنجر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت نخورد | اندرین گیتی با چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو | بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشاء مدیح | راست گوئی کاروان تبت و عبهر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب | رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و سیف دولت حق گزار | شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ | موسم شادی شاه وقت نیکو فر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت | نوبت شمشاد و فرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساط انداز کز بر زمین | کز بساط بزم بر فلک آواز رامشگر رسید
زین سپس بعدلت تازه دار از بهر آنک | مژدهٔ عدلت بگیتی سوی پیغمبر رسید
تا که محشر همان در شادی و نیک اختری | گر نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را

ماه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود | ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید | صید دل باید بدام عنبر سارا بود
عنبر سارای او نقاب لاله برگ | تا که بر جانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک | عنبر و مرجان و لؤلؤ هرچه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری | ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم | هم روا باشد که در گیتی صنم پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری | و ز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را | آن صنم ترکست و نقل از دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چو تو ترک دگر | قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که تا یاران بود نزدیک یار | خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم | کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا از او بر یکدگر فخر آورند | چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس برسایی نپسند در جهان همتای او | چون بخدمت پیش تخت شاه بیهمتا بود
شاه محمود محمد آنکه از شمشیر او | ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر بود محمود غازی نیز در ایام او | چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شادمان باشد غیاث الدین و الدنیا ملک | تا بلفظش مغیث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان | پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روز که بندد بر میان او کمر | آسمان خواهد که گو کهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون باده رنگین لعل فام | مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کو ز نعمت گسترانند بر زمین | چون بسیط چرخ تا بالا و تا پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود | تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عراقست او ولیکن چون روان شد رایتش | جوش جیش او بجابلسا و جابلقا بود

که ز شکل و لون اعلامش شود صحرا چو کوه | که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل و امن اهل مؤمن بود | احتشام عزم او ترس دل ترسا بود

گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او | قیصر رومی از آن پرواز با پروا بود

چون هوا را تیره گرداند گرد لشکرش | روز روشن خصم او را چون شب یلدا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود | پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن بود | هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار | راست گوئی مصطفی بر ناقهٔ قصوا بود

طبع روح افزای او هر گه که با رامش بود | دست گوهر بخش او هر گه که با صهبا بود

او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری | جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود

ایچ ناگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ | ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان جهان را شهر گردون بود | چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت را نوشد هر زمان | تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود

تو به پروری و پروری چو اسکندر گزار | تا بد اندیش تو اندر دار چون دارا بود

گر کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو | از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است | هر که کو شد با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر و اژدرها است شمشیر تو کاندر اصل او | صنعت چنگال شیر و کام اژدرها بود

گاه چو

گاه چون فیروزه باشد گاه چون مرجان بود | گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت | پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو ثعبان باشد اندر رزم با خصم تو و | تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضراست اسب تو چو گرد اخضری | گر چه اندر بحر اخضر گنبد خضرا بود

گر چه عنقا بر نگیرد هیچ باز صید گیر | باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود

گر شود بخت چون جسمانیان صورت پذیر | کل عالم در بر اجزای او اجزا بود

مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت | رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود

هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند | صنعت او در لسان از هند تا صنعا بود

گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت | افسر رضوان بود یا زیور حورا بود

از معزالدین معزی را بخدمت خواستن | جز ترا از خسروان هر گز کرا یارا بود

چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب | این سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

آن مدایح کو ترا آرد همی نادر بود | وان قصیده کو ترا گوید همه غرا بود

گر چه دور است او بچشم دل همی بیند ترا | دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود

ور چه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو | زانکه همراه دولتش صورت برنا بود

ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب | زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود

تا که باشد نوبت گرما بایام تموز | تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود

دور باد از ساحت تو در حضر و ندر سفر | هر بلا و رنج کز گرما و از سرما بود

مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد | تا بشعر اندر سخن از مقطع و مبدا بود

تا که وامق بخت فرخ عذرا بخت تو | تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد خراسان با شادی مخلّد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود و خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهیّا هم بخت او مؤبّد

شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد

از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد

لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / باید کمر بباید هم لعل و هم زبرجد

اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردون / وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود

چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کنند و فرقد

شاهیست او که دارد در کامرانی ... / دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد

هست از بلندبختی چون عم و چون پدر گرد / هست از بزرگواری مانندهٔ اب و جد

شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلّد

با ناز و شادمانی امروز آمد اندر / با عز و کامرانی فرخنده دار مقصد

سلطان عالم اندر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجلس دهد مجدد

باغ مراد سلطان گردد بر او مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بر او مشید

از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورّد

ای خسروی که هست گر شیر حمله آرد / دست تو با خنجر آن حمله را کند رد

هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد

چون مهر آسمان را خدمت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت ملک کند مقلّد

چون

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصّع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهنّد

خورشید را تو گوئی تاجی نهاده بر سر / مریخ را تو گوئی تاجی نهاده در ید

نتوان شمرد آسان اسباب دولت تو / گر قطرهای باران هرگز شود مشمّرد

دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان / تا عالمست باشد پیمان او مؤکّد

وز لفظ مدح گویان در حق پادشاهان / گر فال سعد باید فال رهیست اسعد

تا آفرین مدحت از بر کنند شاهان / چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد

خوانند و یاد گیرند آن شعرهای دلبر / هم عالمان فاضل هم فاضلان اوحد

تا کرده زهره و مه بر روی خوب رویان / باشد ز عنبر و مه زنجیرها معقّد

تابنده رایت تو مانند زهره و مه / خوشبوی باد بزمت مانند عنبر و ند

از فر بخت بادا عیشت همه مهیّا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهّد

پیوسته جان بدخواه در شکر تو مفرّق / همواره پای حاسد در بند تو مقیّد

دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تایید تو مخلّد اقبال تو مؤبّد

دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود / دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود

تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان / تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود

شعر گو تا کون بود دایم سزای تاج دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود

تا رضای او بجویند سلطان و ملک / بخت سلطان فرّخ و فال ملک میمون بود

آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود / وین یکی در پادشاهی به ز افریدون بود

روی آن در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع این در عدل صافی چون دل گردون بود

تا بود چون مادر موسی و هرون تاج بخش | بسکال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس عجایبها که از خاتون پدید آید همی | کان عجایبها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ | بنده نشناسد که اسرار خدا است چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون حاجت است | وهم و سر او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه زاید بر زبان و هر چه آید بر دلش | عدل را با فتح باشد فخر را قانون بود
رای او از گنبد گردون بسی عالیتر است | پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گوئی سخن | هفت کشور خورد باشد عشر گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد | شکر آن گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون | هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ ایام بهار | کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
از نسیم دولت او بر درخت و بر زمین | عقدهای ازهر است و فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که باد همتش باید گذر | خاک آن صحرا المشک و غالیه معجون بود
وانکه آخر حرف نونست از خطاب نام او | ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود
بنده که از دست او منشور یابد بر عمل | حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون بود
چون در آرد موکب عالی بر و شایجان | هیبت او در طراز و در بلا طاعون بود
باز چون موکب برد بیرون به پیروزی | گرد لشکرگاه او تا ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود | وانکه بد خواهد بقعر زندان و ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج | تا دل و جانش بشکر تاج او مرهون بود
از ملوک دهر ناموزون همی باید عطا | تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود

تا زمین

تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود | تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
ماه کانون همچو نیسان بر خداوند جهان | تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهرهٔ او تا قیامت راحت بی رنج باد | تا که رنج و راحت اندر قصهٔ ذوالنون بود
چشم و روی حاسدش باد انشان سیم و زر | تا که سیم و زر بترکی یرتق و التون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید | چشم بد بادا ز جمال و ز کمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش | هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست | امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزونتر است | از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او جمع کنند | گر شوند امروز راج صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایهٔ او در بلندی و شرف | می ندانم پایه جز پایهٔ عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد | گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هر چه از دور فلک پیدا شود | همت عالیش گوید الفلک هل من مزید
چون بر آند کلک فخر آرد کلک او قصب | چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آید اندر شان تیغ و کلک او گوئی مگر | سورهٔ نون و القلم تا آیهٔ باس شدید
عمر خلق از نوک کلک او همی یابد مدد | هر که بیند نوک کلکش عمر او گردد مدید
خاکپایش هست مغفر زائران را بر سرش | کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و نیکخواه او دو مسکین یافتند | آن یکی بئر معطل وان دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسی مانند نیست | زانکه او هست از هنرمندی بعصر اندر وحید

وز هنرمندان همال او نه چند چشم دهر / بخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان / تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکر اند از همت آباد جان روزگار / هست محلی وحی که دارد ماد جان را مستزید
گر نتابد دولت او بر دل مرد بخیل / ور برو افتد سایهٔ او بر سر مرد پلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / وآن پلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را / هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای مؤکد در کف احباب تو حبل المتین / ای معطل در قفا عدای تو حبل الورید
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست / یفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید
بر زمین باد از امارت را طبایع چون خدم / بر فلک بادا حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و از اقبال شاه / روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در انشاء و استیفا و عرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت پیر تواریخ عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست / وانکه چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و اصل راد
غایبان از اشتیاق مهر و یاد او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنچه گرمی کرد تا او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد تا او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از آن به کز کرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندر آن توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار تو را دارد بفال / بخرد او ندیکه او را بنده باشد کیقباد
دارد از رای تو ملک شرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاد
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد آد
هر که او از آتش کین تو خواهد آب روی / بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خود را بباد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو ماه / مار اگر کین تو ورزد بی خطر گردد چو خاد
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود / دیدهٔ گریان اعدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتری هست اوستاد تو خرد / مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون ببیند رنگ دیوار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید لعب باد
شکر تو از صد هزاران کعب نتواند یکی / گر شود گوینده اش همچون سنبد باد
تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مقر / وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاد
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان و کهتران را مژدهٔ دیگر بداد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

وز گل و سنبل نگارم دام با دام آورد | تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند | دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب | از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای مانوی را برد و گلشن را آورد | سحرهای سامری را برد و بادام آورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او | مست چه باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست | اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در | دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند | هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا | دل ز عشق او بمدحت زین اسلام آورد
سید حکام عالم کز پی احیای دین | از امام خلفا منشور حکام آورد
نامور بوسعد بن نصر بن مسعود آنکه او | سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سعد باشد با عنایتهای او هم در زمان | هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب | در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
اندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد | گرگ نتواند که او را سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او | گر صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی برد | هر منجم کو حدیث از علم و احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد پیش بخت او سپک | چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
بحر و حرف مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم | هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسولست آنکه هر سال از پی تجدید عهد | از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه و لشکر

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین | از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد
از جوانمردی بهر شهری ز خان و مال خویش | دوستان را تحفه و احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم اژدرها بکوه | تا بر اژدر با شبیخون ناچخ سام آورد
گاه مردی کرد باید تا ز بهرام | تا کمین بر شیر و کین با هم بهرام آورد
قاهر اعدای دولت ناصر الدین را | تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عمر شاهان را سبب باید رضی حضرت چنین | تا ز حضرت عهد خاتونی بهنگام آورد
گر بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا | در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا ساقی گردان ز رعد و ابر و برق | زنده پیلان شگرف کوس و صمصام آورد
گل ز بر قطره باران تو گویی لعبتیست | کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا | وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام خویش | هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد | شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد | وین یکی گویی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف | از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ | تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد
با رسالتهای تو نشگفت اگر شاه جهان | با بساط و عز روی از جانب شام آورد
از زمین شام در چشم فرنگان لعین | صبح تیغ آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد | عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن | هرچه آرد در بر فضل تو سرسام آورد

اندرین مجلس معزّی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بسکه ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود کز درج او بام آورد
ور بشود ممکن که فضل ترا آرد عدد / آنعدد پیش از ضمیر نطق و اوهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظّام آورد
کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد / وانکه گوئی همی اضغاث و احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت / چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رایض ایام را نامش ملوک / توسن ایام را آهسته و رام آورد
روزگارت باد میمون تا بمیمون مجلست / مژده هر ساعت بسوی بخت پدرام آورد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد / تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را / آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی / خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی پر دهد
جان تاکش خاورست و جام روشن باختر / بوسه گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه او هست آب زر دارد فروغ آذری / وانکه زو خرم شود خواهند کان از زر دهد
خوش خبرهاست هرچه از خم آید در قدح / زان خبرها از بط و ساقی و را شکر دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را / گر همی وعده بکار و جنت و کوثر دهد
جنتی بنده در و هم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس سازد و ساقی با و ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگار چابک و دلبر دهد

می چو بنوشم چنان خواهم که جام می مرا / ماه زیبا روی شکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آید نیاز / قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خطش سیسنبرست / دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبرست / قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبروار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی / او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من / وانچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای / افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین خدا را روشنائی همچنانک / ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد / گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
که چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهان را ولایت پیش از اسکندر دهد
این جهان بحرست و ملک کشتی و عدلش لنگرست / چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف / تیر را پرتاب بر شیر نکه پیکر دهد
وز دویدن بازماند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر بقصد غزو رو آرد بروم / روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ را پرواز گرد گردن رهبان کند / کوس را آواز در بتخانه آذر دهد
دشمنان و دوستان از نحس و سعد از تیغ او / اخترست آن تیغ زیرا کین او اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

بخت چون چندو نوشته نام او بر دفتری	بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در	دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب	تا بدیوان خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام	رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
گر به پیش بخت او در حاجتی گوید سخن	حرمتش نیکو شناسد تا سخن در خور دهد
سر و سر بر باد و از پا اندر آید زین سپس	هر که پا از خط و از فرمان او برتر دهد
منظر و حجره بهم شایسته دارد چون پدر	ملک از زینت همی زان منظر و حجره دهد
ایخداوندی که دیدار تو را عالم همی	از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
دادگر دون کام تو امروز نیکوتر ز دی	باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا	مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو	بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهد بی نهایت زحمتی	بارگاه تو نشان از زحمت محشر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت	خون شود شیری که آن فرزند را مادر بود
ور بود صد عمر عمر خصم تو در کارزار	مدتی از دیر ترا بر وی صد حیدر بود
مردزن گردد چو شمشیر تو بند در نبرد	با نهیب تو بجای مغفرش معجر بود
آبدار است و چو خاکستر کند شخص عدو	زانکه عنصر را طراوت آب و خاکستر بود
تا که کوه و باغ را از بهر بیان سرخ و زرد	هر رخ در آزار و آذر جامه و چادر بود
بر رخ احباب و اعدای تو نوشا باد	آن بلبهائی که در آزار و در آذر بود
یادکار تو بدنیا شاد کردن خلق را	تا جزای تو بعقبی خالق اکبر بود

داد خواهان را تو بادی داور فریادرس	تا که داد دادخواهان نزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد	ببزم و رزم بکفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است	ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب القابش	جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند همت او از فلک گذشته شده است	بلند رایت او با فلک برابر باد
ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد	چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان حضور است و ملک حضرت	ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق	سزای خاتم و عهد و لوای و افسر باد
ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان	بفاخر پدر و مادر و برادر باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید	ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
بشرق و غرب که جا ظالمی و مظلومیست	میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد	فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزه او در قضا متابع باد	عنان مرکب او در صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد	بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم بباز د غنیمت سپهش	ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بران زمین که حسودان او مقام کنند	ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برا و	عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدفست	فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد

چو جد و چون پدر از مردی و هنر گندی	کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت و رایش بهفت گردون باد	شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سر بر بار که او ز شاخ طوبی باد	شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او	چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد
بقاش باد همه خلق و خود همی گویند	که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

ای آمده تا که زنت بود بغداد	همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
بر گردون خدنگ چتر تو شده ماه	بر هامون فرمان بر اسب تو شده باد
وز بخت مساعد خبر آمد بشابور	آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را	از چرخ چهارم باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق	تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
با ناز بسلطانی بر تخت نشستی	شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شده قانون عجایب	این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو سه چیز است	گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام	تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که بیکسال تو کردی	آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
آن باخته گوی هنر و ساخته تدبیر	ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
از تست پدر خسرو سلطان چو تو باید	در باختن و تاختن و ساختن استاد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم	بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش	از نفرت وسواس و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر و خرداد بخوانند	نسرین و سمن بر دمد از آذر و خرداد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم	از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است	کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هرگز نپسندی	کاندر رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان	تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر	تا شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی	از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هشتاد شمردی ببلاءت	از جو که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون	در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسیست که او را	انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی	تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ سکوی	و افروخته شد راغ چو پیمانهٔ نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند	سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
وز خلد که گردد بتو حور بهشتی	بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
وز خوردن باده مکن امروز توقف	تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود تیره تر از یوز	تا باز که صید بود سخره تر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری	امر تو همی باد بهر اندر نفاد
نام تو جمال شرف خطبه و سکه است	همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود — دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنک — دل او مایل آن لعل شکربار بود
بجگر ناوک آن نرگس خونخوار دلم — تا سلیح دلم آن زلف زره‌دار بود
اگر آن زلف زره‌دار سلاحش نبود — خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
بینی آن بت که زبر استن طرهٔ اوست — خانهٔ خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت — کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل — هر کرا یار چنین دلبر عیار بود
دارد آن ماه دلازاری و دلبندی و خوی — دیدهٔ ما که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است — دیدهٔ سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم — عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است — خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگارین نگاری که ز تو مجلس من — که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کند کار نشد زلف تو بر عارض تو — چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
ور کند کر دچرا باف نگلد اندر جای — خلد آراسته کی جای نگونسار بود
در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف — شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که تو اگر بود از مشک و شکر — هر که را با سر زلف لب تو کار بود
من خریدار توام گر چه بهای چو توئی — درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار تراشاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر — نصرت ملت پیغمبر مختار بود
شهسواری که بهنگام دلیری و نبرد — دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت آن جیم بود — شکل آن جیم به از گنبد دوار بود
هر کسی را که گران گشت رکیب از قدمش — نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شود از امرا قافلهٔ — حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهائی بفراست بشناسد دل او — که هنوز آنهمه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بارخدایان جهان — بنده‌ٔ را که سوی حضرت او بار بود
آلت شاهی اگر باکر و تیغ و نگین — تاج و تخت علم لشکر جرار بود
اینهمه روزی اگر کرد و چنان خواست خدای — که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدایست و بتوفیق خدای — چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نزنی دیر به بند کمر خدمت او — هر که در روم میان بسته بزنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار غراب — تیر او جو که پر کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کرفت — اجل استمش اندر سر منقار بود
ایشه روی زمین تا که زمین نقطه بود — گرد آن نقطه ز فرمان تو پرکار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی بهار — اندران باغ گل عمر تو پربار بود
فرخی بود الهی پدر و جد ترا — شاه باید که در و فره و دیدار بود
چو شوی بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج — فر جد و پدر بر تو بدیدار بود

انچه رفت در ایام تو گر شرح کنند	شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نهد اخبار تو در فضل بر اخبار ملوک	انکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود
گرچه در عالمی ایشاه جهی از عالم	گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند	بر بساط تو نشان لب در خسار بود
سر احرار ز پای تو همی ننگیبد	هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایهٔ عدل تو بنا شد بر سر	آفتاب املش بر سر دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر نه بدستوری تو	سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را بود اقرار به پیروزی تو	که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
آنکس از عهد و وفای تو کند بیزاری	که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود	شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
ای پرستیدن تو حال رهی بود چنان	که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صد علت صعب	صد و ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست و نگوید زین بیش	ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
باز اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود	سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد	چون نصیحت کر او دولت بیدار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار	تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان که در مجلس تو	رامش ضربهٔ بوبکری بشار بود

بتی کو نسبت از نوشاد دارد	دلم هر ساعت از نوشاد دارد

برو

بروی خویش گوی و برزن من	چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین	مرا عاشق تر از فرهاد دارد
بر آن بت هست مادرزاد عشقم	که این بت حسن مادرزاد دارد
رخ آن بت چون بغداد و چشمم	لبان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهرهٔ او ارغوانست	بگردار ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینهٔ او پرنیانست	بزیر پرنیان پولاد دارد
اگرچه آن بت بیداد پیشه	همه اندیشهٔ بیداد دارد
بر آن عاشق نباید کرد بیداد	که او مهر امیر داد دارد
معین دولت آن سلطان عادل	که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش	هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را	ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز بیم هیبت خویش	همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آبدارش	فروغ آذر خرداد دارد
چو کفار از تف دوزخ مخالف	ز تف تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر تنی را	اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر او یکی را	صد و هفتاد در هفتاد دارد
ای سیر خانهٔ مجد و مروت	ز عدل و عقل تو بنیاد دارد
کسی کو دین وداد و دانش آموخت	دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشروان و حاتم	هر آنکس کو حدیثی یاد دارد

کجا عدل تو و جود تو پسندد
حدیث هرمز و کسری یاد دارد

همه ساله معزی در مدیحت
قلم چون حکم تو نفاذ دارد

ز شعر آورد پیش عروسی
که از اقبال تو داماد دارد

همیشه تا هوا سردی و گرمی
ز ماه بهمن و خرداد دارد

بنای عمر تو آباد دارد
که عمرت دین و ملک آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود
وز ملکسلطان جهان چون روضه رضوان بود

تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی
هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود

تا قضا و بخت باشد با لقای عمر او
هم قضا در بیعت و هم بخت بر پیمان بود

مهر او جز دولت از ایمان اندر شرق و غرب
دل که مهر او نتابد چه که با ایمان بود

هر که جوید کین او وز غم نماند کیفش
ور بماند کالبد بر جان او زندان بود

تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست
فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود

با لقای او همه تیمارها شادی بود
با لقای او همه دشوارها آسان بود

دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه‌ای
پیشش از دولت بخدمت چرخ را دربان بود

همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی
گرد آن همت بخیلی کرد در جولان بود

راحت گوئی دست و تیغش آن دو ابر زمان
گاه رزم و گاه بزمش هر دو را باران بود

دست او در بزم دُرافشان بود بر بندگان
تیغ او بر حاسدان رزم خون‌افشان بود

تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود
تا که از عدلش اثر در حد ترکستان بود

پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود

شهریارا گر تو فرمائی بدین حضرت رسید
هر هنرمندی که در ایران و در توران بود

گرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشید
زانکه نور چشم زین گرد شادروان بود

گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت
گاه نصرت در کف او تیغ چون ثعبان بود

چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر معجزات
تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود

هر که عاصی گشت از تو مدبر و مخذول شد
در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود

هم بدینسان مدبر و مخذول باشد جاودان
گر کسی را زین سبب اندیشه عصیان بود

هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل
ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود

هر که اندیشه ورد بندی بیابی از خدای
زانکه تدبیر تو و تقدیر تو یکسان بود

عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار
ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود

در جهانداری و شاهی هر چه ز ایزد خواستی
پیش از این آن بود و زین پس هر چه خواهی آن بود

گر جدا ماندم خداوندا از خدمت مدتی
عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود

من از این خدمت که خواهم بود یک ساعت جدا
جان و تن پیش از تو دارم تا تنم را جان بود

هر که جوید در معنی باید از دیوان من
تا که اندر مدح و تسبیح تو مرا دیوان بود

تا پسر معزی بر شاهان نباشد بس عجب
گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود

از زمین تا چرخ تابان باد ما را همت
تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود

شادی خلق جهان از همت عدل تو باد
کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از چرخ برآرد
از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد

گوئی که همی گوید ملک تو بتعجیل
تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد

احسنت وزه ای خسرو پرویز که هر روز | پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی | اقبال ترا مژده ز ملک دگر آرد
گر والی تو آرد مال تو ز خاور | که عامل تو حمل تو از باختر آرد
مهر تو درختی ست که از باد سعادت | هر دم ز درختی دولت و اقبال بر آرد
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز | صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد
هر گه که سخن گوئی از آثار گذشته | معنیش که از قصه و کار از اثر آرد
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن | تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جانست مگر عدل تو با نور لطیف است | کاندر تن و در دین حیات دگر آرد
از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی | چون حجت و روزی ز قضا و قدر آید
هر گونه بفرمان تو بندد کمر خویش | خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
در دهر هر آنکو حشر آرد بخلافت | ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
ابر است حسام تو که هنگام عداوت | از خون دل و چشم معادی مطر آرد
ورز آنکه سر اندر خط حکم تو نیارد | تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد
سعد فلک از دشمن و سوی تو بتابد | چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
بر رایت تو شکل هلالست زمانه | در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاها ملکا بندهٔ عقل و هنر است | هر کس که همی فخر از بشر آرد
تا دهر بود فخر تو در آفاق | هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت | تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید جهان باد که پیش تو زمانه | اسباب طرب یک ز دگر خوبتر آرد

رفتباد

رفت باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد | همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت خوش طبع و جوان از فر فروردین | اگر درویش ناخوش طبع و پیر از جور دوران شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان | اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد سوی باد نوروزی | چو از گل گل بدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را | که نرگس جمله مینا گشت تا نارش همه مرجان شد
مگر شکست پروین را و نسرین را ز یکدیگر | که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلاف هست پنداری | که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشم فلک بارید مروارید عمانی | ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون بگذشت گل چون جام یاقوتی | همه چون بزمگاه شاه بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن برو آب بر شانی | که چون داود نغمه زار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد | بنفشه بر سر هر جوی چون زلفین جانان شد
نگاری که مار زلفش چو چوگان شد بعارض بر | دلم در خم آن چوگان بسان گوی و چوگان شد
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین | بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زنخدان شد
ندانم من چون برآرم من دل از چاه زنخدانش | که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر | که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
مگر باد است عشق او که هم در دست و هم درمان | گرایگون درد افزون و دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره همراه | ز فرمانم برون چو عشقش الفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت ... ازان نازم که او بر ملک مشرق قسیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کز بهر فیروزی ... معزّ دولت و پیروز رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی ... امیر المؤمنین را همچو جدّ خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر ... قضای ایزدی در عهدهٔ العهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی که تا بشنید نامش را ... بتعظیم اندر آن نامش که مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد ... ببخشش هست دریایی که او دارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معزّ الدین جهانداری ... معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش ... کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی ... که پیشش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را ... دل او چون ید و بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسودانی که جا کردند در ملکش همی چون ... بریشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
بخاک اندر یکی همخوابهٔ بلعام قارون شد ... بآب اندر یکی همسایهٔ فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد ... و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی ... بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چه تدبیرت ... مگر حرفی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی ... بشاهی و بسلطانی بر و نام تو عنوان شد
به پای فتح و جولان کرد همت اسب شبدیزت ... چو شبدیز تو در رزم در نادره جولان شد
به بیرون کردن لشکر تت گوئی همه دل شد ... بیاری دادن دولت گوئی همه جان شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آید که باران ش ... بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابر

عجب ابری که رعد و برق از تیغ بود او را (از کوس) ... که آن چون رعد بخروشید و این چون برق رخشان شد
هر آنکس کامد اندر رزم با پرخاش و با دعوی ... ازان پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد
اگر چه رستم دستان همی مردی نمود اول ... بر تیغش باد بُد آخر چو کارش کرد و دستان شد
بصف کارزار اندر ز بد عهدی و بدمهری ... دل از نخجی چو سندان کرد و اندر زیر خفتان شد
چنان شد سوخته در تف چنان شد کو چو در صف ... که خفتانش همه خفتان گشت و سندانش سپندان شد
تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن ... یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد
چو مشکل بود در گیتی که اقبالت نگرد آسان ... باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپهر برد به نیروئی ز ایران تا در توران ... بر آن طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد
ز صد لشکر پناهت داد در غزنین و در کرمان ... هر آن نامه کزین حضرت بغزنین و بکرمان شد
فرستادن بخدمت آنچه خاقان داشت در همت ... بفرمانی و پیغامی کزین درگه بخاقان شد
ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان ... هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان زیاده زانکه هر سالی ... زمین بر داد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
ز هیچ نادرتر به هر شهری که بگذشتی ... ز رای و رایت تو چشمه چشم خراسان
همیشه تا که خوانند ز دفترها همی خوانم ... که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
می دینار گون چون آب حیوان باد در دستت ... که مجلسگاه تو خرمی چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی ... که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی ... بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان
شد محکم بتعمیر تو بنیاد مسلمانی ... که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنان فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه بهار آرای و ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بد و چرخش همی امسال دولت تهنیت گوید / که هر دو در صف مستند زپا تر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان / یکی آنست کو بر تخت سلطانان نشست اندر
زمردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را / که خالی بود از آن گیتی رکاب ایرج و نوذر
سپاهی با شکفتیها و دستانهای گوناگون / فزون از حد ز انبوهی فزون از رزم ز
در و کنده با دندان و زندانی همه زو بین / در و شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه هم زاد اسب و زین همه همراه رزم و کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان تیر انداز / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش / دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود بر لای او کشتی / در آن کشتی همه دیوان نکوآویز و نکوآور
یکی چون بجنبش بود چوب او همه آهن / بجای سنگ او پران همه مرغان اندک پر
یکی چون طور سینا بود ازو او بجهه ثعبان / درفشنده ز پشت او کف موسی عجب پیکر
غبار اندر هوا چون ابر پران نیز چون باران / درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
بر پشت نده پیلان بر نشسته ناوک اندازان / چو عفریتان آتشبار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن / گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر

دگر

تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت / اگر چه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری / که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیرانداز و خفتان پوش و جوشن در
بلای خصمان را چو قوم نوح را طوفان / بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچخ بدسگالان را کتف اشکسته و گردن / بخنجر زنگ پیلان را شکم بدریده و حنجر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ تیزشان پیلان زده در خون قوایم را / چو طارمهای پیل اندوده در بیجاده غرغر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر در غزنین / از آن سو لشکر صفدار و زین سو لشکر صفدر
ز بخت آمد بیکلحظه ز چرخ آمد بیکساعت / غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
باندک مدتی بردند از اینجا بوزانجا [illegible] / غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکاشغر
شه غزنی که زان شد مصافش برگ ریزان شد / عدو و اقبال و خزان شد بدشت و وادی و کهسار
زبیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان / که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون / خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
زخستن کوه و صحرا را کنار آکنده و دامن / زکشته گرگ و کرکس را شکم پر گشته و
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده / ز خون کشتگان رسته بصحرا لاله احمر
چه شد لعبه سپاه خصم چون کبکان و نخجیران / چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پیران غزنین بنگر برهم افتاده / سران هند و کجا بودند در قنوج و در
بشکل بیه قرشان چنگ بر قطران / همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر
چو شد دشت آتش بیکار خون آلود خنجر / تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر

شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد
چنان کز آتش نمرود ابراهیم آزر

چهارم بطن داودی ز تخم بطن محمود ری
ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک انجر

بدیگر پادشا داد آنچه از یک پادشا بستد
چنین باشند شاهان جهانگیر سخاگستر

دی و بهمن ز سرما بقعهٔ غزنین چنان باشد
که گردد باد چون سوهان و گردد آب چون مرمر

هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
بود چون رایت قیصر سپید از برف و کوه و در

باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه
دی و بهمن نکوتر بود همچون مهر و شهریور

یکی با شاه و با لشکر ز سرما رنج کم باشد
بدشت از برف و از باران نگردد رنجها شابر

دگر تا اهل غزنین از شومی و جفاکاری
بود پالیزهای بار و باشد کشتها بی بر

کجا شد لشکر خسرو بماه آذر و آبان
چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر

اگر آید بخشم و کینه از آب آتش انگیزد
اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر

ایا شاهی که همچون بندگان از مهر دارد خلعت
سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر

همه ناموس غزنی را بیک آهنگ بشکستی
شجاعت را بیمان بستی و نصرت را بلشکر

شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین
که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور

همه کستان اکری بود آن چه بد گشت از آن
خرد هم دهقان نبود چو با شاه ستمگر

چو قادر بود بر نیکی نبایستی بدی کردن
ز بخت آن اگر بد کرد بر دار تیغ تو کیفر

بدست خسرو دیگر سپردی کار تخت او
سپردی بارگاه او بدست بنده چاکر

صد و سی سال ملک و خانهٔ محمود بگرفتی
بنصرت کردن یزدان بیاری کردن اختر

چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهائی را
همه پر جامه دیبا همه پر گوهر و زیور

نهاده ای عجب محمود فرزندان او کولی
ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر

برون زین هر چه حاصل شد تو را بسیار نعمتها
که نشناسد قیاس چند آن جز ایزد داور

چو زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه
چه زین افزار و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر

چو اندر مرو شد بهرام همان چنان کردی
که بنشاندیش در غزنین بتخت پادشاهی بر

موافق مر تو را تو تا همان بسر بردی
بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر

زه ای سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب
چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

ملکشاه و شاه الب ارسلان و طغرل و جغری
اگر قادر گشتند از قضا بر فتح آن کشور

کنون آن هر چهار از شادی و فتح تو در جنت
سرافرازند و خندان با خراماند بر لب کوثر

بفرسنگ تو ملک تو دگرسان چنان گردد
که فرشت ابوان فغفور و دربانت بود قیصر

ز بحر قیروان ملک تو باشد تا لب ماچین
ز مرو و باختر عدل تو باشد تا چه خاور

وزیر تو همایون است بر تو کار سلطانی
نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون‌تر

ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاوید
قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر

خداوندا جهاندارا ز فتحت و مدح تو
ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر

بشعر فتح غزنین بنده شاید کردن افراز
که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر

بود زینگ سزاوار چنان فتحی چنین شعری
که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر

همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان
ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر

چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد
مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر

تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر تو را گفته
مبارکباد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا نوشته هنرها فزون ز حصر ا … و یا شنیده ظفرها چها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت بجو … چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد … بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
مشافهه همه وقتی بهتر از ماضی … معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق در عالم … عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خدا خسرو مصاف شکن … خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود ز مغرب ببرد او امسال … چنانکه بود ز مشرق ببرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست … به نیمروز صف صد هزار مرد سوار
ز رزم غزنی نیکوترست رزم عراق … ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک … ز سنگ و آهن و پولاد و باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین … پدید شد فلکی پر ستارهٔ سیار
بر آن صفت که درازی کشیده هر دو مصاف … که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه … که بر هوا شود از رود و بار و دریا بار
دمان و حمله برو جنگجوی پیلانه … همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ پشت و ستون پای و اژدها خرطوم … سپهر گردش و کُه پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا … چنانکه مهر درخشان ز بام دار کهسار
شعاع خنجر و رفتار شیر و شکل کمان … چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی گشت بخون تیغ جنگیان گویی … که کرد رنگرزی پیشه گنبد دوار
همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود … نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

گروهی

که مصاف گروهی ز لشکر سلطان … اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن انگرو تعبیه بود … که هر دو گردید ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش … که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه … که با سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر با سپه شود منصور … کرا خدای بود در وز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار بر آهیخت شهریار جهان … نمود مردی و آداب حیدر کرار
دلیروار کمان بلند کرده بزه … به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوست گشت با پیکان … در آسمان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین … چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران … ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بحجت پیلان و کرد نالهٔ زیر … یکی بحجت ز پیکان و کرد نوحهٔ زار
یکی بزیر حس اندر خزید چون خرگوش … یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل … ز خون دهان یکی گشت چون شگفته انار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور … همه فکنده و منصور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو … در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان برآوردی … بتیغ تیز دمان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر … عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست … که درگذشت ز بخشایش از سر آزار
گناه و غدر همه بود و این نبود شگفت … که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درشت و نرم رود کارها بر و برد   بزرگ و خورد بود کارها بگاه قمار
همی پلنگ گهر زاید از میان جبال   همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید   گل شکفته کند در زمان خلنده چو خار
کجا موافق از دور روی بنماید   بیکزمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق   گر از خلاف بود دور مردم مختار
چو بر امراد سپه بود مدتی مجبور   حواله کرد بعقد بر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ   بصلح و دوستی و نیکوئی برآمد کار
سپرد شاه بمجمود و گنج محمودی   که بر گرفت ز غزنی بتیغ گوهردار
بتیغ گوهر دار آنچه بستد از دشمن   بدوست داد سراسر بدست گوهربار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را   که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود   ازو محمد خوشنود شد بدار قرار
چنین نماید تایید ایزدی تاثیر   چنین نماید شمشیر خسروی آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست   که اندر آن نرسد وهم و فکرت کفار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند   بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد است   که بخت نیک بدان فتح مژده داد بشمار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان   که داده امرای عراق را زنهار
چو عذر خدمت هر یک فزون شد از مقدار   بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب   نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست   که هست درگه عالیت کعبه احرار

چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت   شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد   جمال خطبه و منشور سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو   لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری   ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند   از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک   که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان   که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه لشکر تو در میانه جان   چنانکه نقطه بود در میانه پرکار
تراست بخت مشیر و خرد نصیحت گر   تراست فتح ندیم و ظفر سپه سالار
بفر بخت تو گردد دبا... آسان   هران مصاف که باشد با تبداد دشوار
اگر بود شب تار عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ   زمین که بیند زابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
گرا خمار گرفت از شراب کینه تو   بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسیکه بود به تیمار بی پرستش تو   چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق   فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان   ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز   که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

کنند بر سم اسبان تو فرشتگان
ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار

بفال گیر تو شعرهای بندهٔ خویش
همه کزیک چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که کردگار بزودی کند ترا روزی
هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد
چو بوستانی آراسته برنگ نگار

نهال او را از نکته و نوادر برگ
درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه
برزم جان عزم و ببزم جام عقار

شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب
بر آستان تو سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت
ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

دین را اثر آنست که بر لشکر غزنی
گشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور
جائیکه بود تعبیهٔ واحد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین بدربست
با کبر بپل کنی لشکر جرار

آشوب صف میمنه شان تا حد کابل
آسیب تف میسره شان تا در قزدار

چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار

گردنده

گردنده ز حزم رها از فزع و بیم
چه صاحب و چه میر و چه سرهنگ و چه یار

کرد و عرب و ترک و حبش و خلج و هندو
گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار

یکجوق شده کشته و یکجوق گریزان
یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار

از خون روان و ز تن افکنده بهم بر
صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار

گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ناحیهٔ سند کنون تا بدر هند
بس کس که از این رنج بدرد است و به تیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر
چون مویه گر از درد همی مویه کند زار

بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثار فتوحت
از خنجر خصم افکن و از حیدر کرار

معهود چنان خواست که از حیدر و خنجر
در حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاجست ز فرمان تو بر تارک شاهان
طوقست ز احسان تو بر گردن احرار

هر کس که بقربت بیزدان و پیمبر
داد است به پیروزی و اقبال تو اقرار

گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد
تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد
از دست تو شاهیست بر آن ملک سزاوار

بشنید از نام و خطاب تو بغزنی
هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر سنه متواتر کند از زر و جواهر
پیلان سبکپای بحمل تو گرانبار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
در پیش تو بر دیگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
دهند بزرگان که نه خورد است چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
دیدست همه ساله ترا سیرت و کردار

هرچند که گفتار ز کردار فزونست
کردار تو در ملک فزونست ز گفتار

کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
هرچند که خواندیم همه قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفته
وقتست که گوئیم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت
گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که او را سد از کین تو آسیب
خالی بود انشهر ز دیار و ز طیار

این فتح نخستین بهمه حال دلیلست
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گفتند چو پالیز نکو خواهد بودن
آید اثرش بر گله از پیش پدیدار

تا زر دکند روی چو نخچه نشود بی
تا کفته کند پوست چو پروانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد
چون نار چو آبی همه ساله دل در خار

با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر
آرام نگیرند نه دیار و نه طیار

ای دیده ز شرق بیروز کامکار
گردنشاه مغرب دلشاد و شادخوار

کرد قرار از اول هند و نهاده روی
بر عزم آنکه روی بغزنی دهی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چو نوبت
صاحبقران عالم و سلطان روزگار

زان هفت پادشاه که ز سلجوق بوده ام
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو یک زمان که بر آورد در جهان
از پادشاه و لشکر زابلستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنی نه بیروز
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار

جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
هشتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر دیار توران و اندر دیار هند
بهرام شاه و خان ز تو گشتند تاجدار

هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار

اقرار داده اند همه آفریدگان
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار

در شاهنامه گرچه بگفتست و نادرست
اخبار رزم رستم و جنگ سفندیار

پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب راهوار
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

با گرز چیره تر که فریدون کند بگرز
یا با د خوشتر که سلیمان شود سوار

روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو هستند بی گزند
از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار

وز فر دولت تو شدستند بی گزند
بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود
از دست بدره تو تا ابر قطره بار

کان را ز آب صرف بود قطر بیقیاس
وین را ز زر ناب بود بدره بیشمار

ای بخل بندگان تو چون سیل بر جبال
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار

گر بر شکارگاه تو قصد کند گذر
نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار

در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
مهر و زند بچهره بساط تو روز بار

امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان
گر بار خواست کرد سپاهت ز قندهار

بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ
کو بنده وار پیش تو آید بزینهار

ور خصم کارزار تو را آرزو کند / گردد به کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپهر ملک جهان را ابو خدای / افزون از آنکه هست ترا وهم اظهار
او حق شناس نیست تو فضلش همی شناس / او حق گذار نیست تو شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت / شاد است و خرم است وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید / گر تو سرای خواجه بهار است چون بهار
حاصل شد از حضور قوام وز خواجه را / تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان توی / از عم خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش از معز دین نسزد جز قوام دین / در پیش اختیار نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم / اصل وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب جناحی و او صاحب قلم / تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کردگار خویش برای فساد خلق / خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهر سرشتی / اندر ضیافت تو بجان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است / آن به که خواجه نیز بود در میان کار
از باده توبه که بزرگان شوند مست / تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
پیوسته بر مراد هوای دل تو باد / این چار را تو ولد و این هفت را مدار
امروز با دو بخت تو پیروزتر ز دی / وامسال با دو بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان از تو نیک عهد / تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطنت نشسته با فتوح و با ظفر / ملک و گنج و تخت سلطان بسته در کمر

در ظفر برهان امیر المؤمنین چون جد خویش / در شهنشاهی معز الدین و دنیا چون پدر
سنجر ثانی است و پیش نام تو چون بندگان / خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی / روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر
هر کجا بر خواست گرد موکبت در شرق و غرب / هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر
هیچ موری بر زمین پیش تو ننهاد پای / هیچ مرغی در سوای لشکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب کنی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته / همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی بر گرفتی از سر خصمان خویش / چون برای فتح غزنی بر میان بستی کمر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود او را بیک ذره خطر
آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را / روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خوار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ / خوار بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود / هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
گرد کرد از لشکر کوفته یال پیلان / چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر
خسته شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بسته پیکان غلامان تو شیران را نظر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از رایت شبرنگ تو / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها
اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر

رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند
در جهانداری ترا آن رنج و گنج آید به بر

ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز
آن جهانداران بودند کوئی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون بسی
هست فتح تو فزون از فکرت اختر شناس

دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد
کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر

در صف صفین و خندق حیدری باید حسام
بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر

آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین
وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد در جگر

هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان
هر زمان گردون گردان گوید این را الحذر

آنکه او را آتش رزم تو شد دل سوخته
چون کند پرواز گرد شعله گردد شرر

وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر

غافلان را هست گوئی چشم از این آثار کور
جاهلان را هست گوئی گوش از این اخبار کر

بر تواریخ و صور تفصیل دارد فتح تو
زانکه فتحت هست عنوان تواریخ و سیر

سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند
خلق عالم یک‌بیک اولاد آدم سربسر

پیر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست
ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر

از پی آن تا کار اقبال بگشاید برو
بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در

جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار
بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
از عطای تو معزی شد عزیز و نامور

هم توانگر شد بلؤلؤ هم توانگر شد بلعل
هم توانگر شد بدینار هم توانگر شد بزر

پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن
چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر

باز بانی پر شکر آمد بجای مجلست
بازگشت از مجلس تو باز بانی پر گهر

با گهر بخشیدش او را بدره‌های زر سرخ
تختهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش بیارد گر از آنک
بخشش تو کاملست و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باید همی در سالها
تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید بکر

صد گهر در یک زمان آید ز جود تو پدید
جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر

باد روحانیت نفس و باد روحانیت دل
باد سلطانیت اوج و باد یزدانیت فر

هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنما
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

اگر ندیدی در شکفت تابدار قمر
وگر ندیدی در لعل آبدار شکر

چو آن نگار پدید آید از میان سپاه
بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر

از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر

بزیر آن شکرش رستهای مروارید
بگرد آن قمرش رستهای سیسنبر

اگر بشقهٔ زرش سر قست کلاه
وگر بکوکب سیمش مزینست کمر

ز اشک من کمرش را سزاست کوکب سیم
ز چشم من کلهش را سزاست شقهٔ زر

شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد
بحسن حور بهشتست آن نگار مگر

بهشتیی که بنا گوش او چو مرغ بهشت
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر

قدش چو سرو و رخش چون ستاره است
خطش بگرد ستاره است چون بنفشهٔ تر

اگرچه نادره باشد ستاره بر سر سرو
بود بنفشهٔ تر بر ستاره نادره‌تر

ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا ... چه ساکنست که او را ز مسکنت خبر
دل مرا سر زلف تو داده کین باد ... از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من ... که توبه را نبود پیش تو محل و خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک ... بیک خدنگ نصیر الانام صف لشکر
ستوده غرس خلاف یگانه تاج ملوک ... سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
طغایرک پسر الدن که در دو جهان ... پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد ... که پادشاه جهانبخش را بفتح و ظفر
یکیست پایه شاهی و خسرو ملک محمود ... یکیست قبلهٔ شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد ... یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران ... محل در و حجر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی ... دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا ببزم کریمی ممیز و معطی ... و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
بگاه نشاط کنی همنشین تست قضا ... بگاه نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن ... بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و آفرین گویند ... روان سام نریمان و جان رستم زر
بگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو ... فتوح را همه رزمها گشاده شد در
ز کرد و ترک و عرب هر کجا بزرگ کهی ... شدند خصمان چون جادوان افسون گر
بفعل نیزهٔ تو چون عصای موسی شد ... که کرد جادوی جادوان هبا و هدر
بگاه حسام کبود تو روی شست بگون ... بدست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر

که دید

که دید هر که نیلوفری که در صف جنگ ... بجنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایتیست هم از رفعان فسر اوانت ... شجاعت تو فزون از حکایتست و سیر
اگر بصیر الاقوام را افاخر بود ... ترا هنر بست تفاخر بصیر را هنر
نخوانست بعد رسول و خلیفه سلطان ... ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو پسر
عطای تو نشود منقطع مگر وقتی ... چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر
باب و آذر اگر در شود موافق تو ... بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
ز بهر آنکه بود فر دولت تو بد ... دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق ... بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم ... چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز عم خویش چو محمود عهد یافته بود ... ز بهر عهد فرستادمت ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک ... ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی ... دگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست ... بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چو نهمه وقتی ترا مساعد تست ... ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من ... نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو باد ... چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش از آن کامروز ... که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت ... ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول ... ره عراق بپیمودمی تبارک دبر

ز در مدح تو عقد سیح چو بستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر

همیشه تا که صور زنگ باشد از ارواح / بصنع و قدرت و تائید خالق اکبر

بصنع و قدرت تو تا که میدمد صور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور

بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان / بغرب باد ز تائید نصرت تو خبر

اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق / تو را قبول زند خسرو رهی پرور

قمر شد با سر زلفش مقامر / دل من برده شد کاریست نادر

دلم باید جها زاندر میانه / چو زلفش با قمر باشد مقامر

مجاهر بود حاصل خود نباید / مرا خصلی از آن خصمان جابر

مرا با ماه و شب کار او فتادست / که گردون هر دو را دارد مسافر

از آن مه نیست با من نور حاصل / وزان شب نیست با من خواب حاضر

مهی همسایهٔ یاقوت رخشان / شبی مانند هاروت ساحر

در آن هاروت پیوسته سلاسل / در آن یاقوت دو رسته جواهر

دلم در سلسله چون جسم برجیس / دلم در ناله چون ایوب صابر

ز ماه و شب چرا انصاف جویم / که روز آن هر دو را آرد با خر

چو روز سپری از بالا برآید / نه شب ماند نه روز ماه دا هر

چو نور او پدید آید ز باطن / یکی ذره نماند نور ظاهر

مه و شب را کنون بازار تیز است / که هر یک را جوانی هست زایر

تو را هیش و جوانی خوشتر آید / مرا مدح خداوند مفاخر

ضیاء الملک خورشید ایران / ابو یعقوب یوسف ابن باحر

مگر بر ایزد سلطان و دستور / دگر بر هر که خواهد هست قادر

بدولت همچو نسل خویش باقی / بخاطر همچو اصل خویش طاهر

نباشد پیشتر زین هیچ دولت / نباشد پاکتر زین هیچ خاطر

ز حد وهم بیرون شد صفاتش / در این معنی عبارات است قاصر

مگر در غیب کلکش مطلع شد / که ناگفته همی داند ضمائر

نه بینم همتش را هیچ ثانی / که تاسع چرخ را گشته است عابر

همه رسم اوایل گشت مدروس / چو پیدا شد رسومش در اواخر

زجود او وسایط در قلاید / ز رسم او مشاغل در مشاعر

بجای علم دین اخبار عالم / همی مدحش نویسند از ضمائر

جنان چون نازد از ارواح ابرار / ز مدح او همی نازد دفاتر

مساعد زان بود با او سعادت / که او باشد معاشر با معاشر

هر آن کو کینش اندیشید یکبار / بدنیا و بعقبی هست خاسر

بعقبی در محل او سعیر است / بدنیا در مقام او مقابر

جنان چون مرکز آتش اثیر است / شده است آثار او قطب مآثر

بروز رزم چون شیر ژیان است / بروز بزم همچون بحر زاخر

چو او گوید بجنگ الله اکبر / گریزند از نهیب او اکابر

چو شمشیرش تماشا کرد خواهم / بود بستان شمشیرش حناجر

چو تیر او شود طایر ز دستش / پناه تیر گردد نسر طایر

چو پیدا شد کمند شست تازش | بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز | و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند | مصون و بی زیان از قهر قاهر
چو میران جهان را بر شمارند | بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریائی و دریاهای گیتی | بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت سیرت تست | که خواند دولتش هذا البصایر
شرایعها بتو گشته ست روشن | مگر هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم | صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده بربانی همیشه | بمدح آفرینت بود ذاکر
دل من بنده برای فخر میران | همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش | نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبهٔ احسان شناسند | منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریائی گهربار | منم بر ساحل دریا چو تاجر
ز نظامم که هستم خازن شعر | نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود ازین خدمت قبولست | رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم | ز تو بر وزن خواهم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو | ور نخهلی چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور | دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار | بر سر نهاده تودهٔ کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب | وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ | گردون برهنه گشت ز سنجاب سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور | باد خزان بچرخ برارد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان | باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان | بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کوهیست با فروغ | آذر بجای سوسن جوییست آبدار
هست ابکر را بر خام اندرون مقام | هست آفتاب را کمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان | در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه | کش زر پخته بود و بود سیم خام تار
دیگر چند نوبهار بیاراست روی خویش | آمد خزان روی نو بهار
زود آگه نوبهار برارد سر از زمین | گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان خداوند رازیان | بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
کز گاه کودکی پدر از وی کنار شد | بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
شد بدسگال دولت او میگسار خلق | دور از همیشه بخت بلند است میگسار
او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر | دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
ای درگه بلند تو تألیف احتشام | وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق شناس | در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار
روز درنگ را نبود خاک را سکون | روز شتاب تو نبود چرخ را مدار

کار هنر بهمت تو گیرد استوار   بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل   کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند پیش خویش را   بخش تو وهم راند پیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر غش   فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
در کان دین ز جاه تو جویند ایمنی   اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم   وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست   با خامهٔ تو هردو رفیقند و سازگار
آن ساحری نخامه که هرگز نساختند   موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
تا کی ز جود صاحب عباد همتش   در خدمت تو هست بهمت چو تو هزار
ای بخت تو فرشته بر آسمان علم   وی نام تو نگاشته بر شری نگار
من کامدم ز نشابور سوی ری   از بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز   زان شاعر عزیز منم نیست یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم   مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
دانم که جنت یار پدر خلعت تو بود   من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو   زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
دریاست خاطر من و گوهر در او سخن   در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد   باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش   بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانهٔ فانی بلند و پست   تا هست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار

باد

باد ای بلند و دشمن تو پست و سرنگون   باد ای عزیز و حاسد تو خار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتا   توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر   سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین   آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن   افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله آن او   اندر کمال و عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش   فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان چرم کرهست   یک دست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر بس خصم جنگجوی   کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی   آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک   زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر
بی جان و بی بصر نبود هیچکس عزیز   جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم   هر خسروی که نام تو خواهد ز سیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید   ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهترست   آن عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای   هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار   گر سنگ کعبه راهبر هستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت دهد همی   کامسال کار تست همه نصرت و ظفر

برخور همی ز شاهی و شادی و خرمی | گر صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش | عالم همی گذار و ز عالم همی گذر
گیتی تو را و دین فروز و ظفر بساز و خصم سوز | زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار | مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر | زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
تا وشی پوشان باغ از یکدگر بگسستند | در هوا هست از شبه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها | بستر آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند | گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر | تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه | پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانهٔ نارست سرخ و رنگ آبی هست زرد | ای عجب گویی بجای خون آبی خورد نار
تنت پنداری رخ آبی آب زعفران | تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها پنهم همی بر زرنگیان پای کوب | چهره اندود عبیر و جامه آلوده قار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان | سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و برداشت لشکرگاه زرد | گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان | تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر درگه | رشتهٔ لولو فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان | هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار

سایه

سایهٔ یزدانش خوان او را که گر خوانی سزاست | زانکه هست او سایهٔ یزدان خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدفش | کیست چون او گاه رزم آراستن جمشیدوار
تخت شاهی را به بزم اندر چه تو باید ملک | اسب دولت را به رزم اندر چو تو باید سوار
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی | یارب آن سرو جوان را داری اندر زینهار
از نژاد گوهر سلجوقیان پیدا شدست | طلعت او را همی گردد شاهی آشکار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان | راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن | وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش | دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم و فضل از خدمتش خیزد که مردم را همی | زان بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمی یا صورت پذیر | لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
اینجا بنداری که تا محشر وفادار تو اند | هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
یا مگر نوشیروانی یا کله کیخسروی | یا کمان افراسیابی یا کمند اسفندیار
با سرین گور و چشم آهو اندر شهرتست | شاعران گویند معنیهای نغز شاهوار
زانکه شرف گوی تو از همت همی یابند زهم | آهوان بر چشم و گوران بر سرین روزگار
مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزای | در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است | سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست | اینت دیوار بلند و اینت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست | آزموده شد ز نصرت تو را سالی چهار

آنچه دیدند از تو خصمان عبرت عامست | وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد اگر افزون توانست آفرید | چون یکی بس عالم را چه معنی در هزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان | چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم بر ماه تموز | تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیکران | باد چون برگ درختان شکر تو بی‌شمار
بستهٔ پیمان تو لشکرکشان نامور | بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم | وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان بسفر یاد کرد | اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چه رفت | سفر ار شوان داشت مقیمی بسفر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم | عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر
دیر بنشست سبکباری و تخفیف نمود | زود بگذشت و رهٔ دور گرفت اندر بر
نالهٔ عاشق بی یار همانا بشنود | بر دل مطرب بی کار ببخشود مگر
بر پسندید که زین بیش جهانی زن و مرد | خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست | که ازین بیش دمادم نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست | فرخ آن کس که زند دست بر آن حلقهٔ در
نوبت مسجد و تسبیح تراویح گذشت | نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود | رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد | که نه در عهدهٔ شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد | خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی | زسر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ | عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون بر قدح باده جهد شرر دهر | صبحدم بر الصبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار | آید از خلد بنظارهٔ او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی | هرچه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود | که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی | زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار | کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد | هر که در خدمت او بست بر اخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست | گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر ماه | نامهٔ طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
باد گر شاهان او را نتوان کرد قیاس | کو چو دریاست بملک وی و کان همچو شمر
یک تن از موکب او وز دگران ده موکب | ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی بسوی فتح نهاد | آید از نصرت کلی ظفر از بعد ظفر
بلد دریا بجز هیچ نیازش نبود | که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای کبیری که دلیران جهان روز نبرد | پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
تو نی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو | برود فایدهٔ منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سیر برد | که بغد برین هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا حل که رکاب تو تهی کرد در شور   ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر   هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات   با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد   از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بر آنگونه که در آینه بینند خیال   پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین منقاد   کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز خدائی سپر است   لاجرم پیش تو از فضل خدا هست سپر
تندرستی و جوهیت رضای تو کز و   لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر برتر هست   بوجود ملک احسد آید ز بشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش   چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایه تخت تو ببوسند همی   هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد   هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
در هنرهای تو بر دامن شرفت نشان   در ظفرهای تو پیدا من عزبت خبر
بود در وی اثر از شادی امروز ترا   وندر ام وز پیروزی فردات اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است   چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا   باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ات ماه درخشان و ز گردش سهیت   گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان   شعر مدح تو همه ناموران کرده ز بر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش   بهر دگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

قضاء

مُدُ

مشک و شنگرف گوئی بچه بر کوهسار   نیل و زنگار است گوئی بچه بر جویبار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان   تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان   بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار
از کوزنانت در هامون گروه اندر گروه   وز کلنگانست بر گردون قطار اندر قطار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست   وز بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
قمریان چون مقریان کشتند بر سرو بلند   بلبلان چون مطربان کشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا   که دهان لاله پر لولو کند باد بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان   ور بسبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست در گردون بهشت جاودان   کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندر آن خرم بهشت   خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست   آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی گو را ز تسبیح کرام الکاتبین   حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم او چون بادبان   چشم ملت روشنست از رای چون او شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر سپهر   شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده کرده هر کجا ساید رکاب   روی نصرت تازه کرده هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او وز رزم   مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک   نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون کمندش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

آب گردد پیش او گر آتشین گردد سلیح / موم گردد پیش او گر آهنین گردد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان و عراق / تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او / دیده‌ها شد پر ز خون و سینه‌ها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند گور / شد نفس بر حلق بدخواهان او زندان مار
ای بلند اختر جهانداری که حد ملکت است / از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از نسیم شبدیز تو بر هر زمین / صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ گرگ / شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت رانده گر بنده با شغب چرخ / تا تو اندر پادشاهی پیشه داری بیست کار
یا سخا یا نوش خوران یا سواری یا نبرد / یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
یا بنات النعش را بر قطب گردون گرد گشت / یا دو اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا ز چین اندر صحف مانوی ماند اثر / باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار در بهار و در خزان / تا بهاری را خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر / تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار / گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله‌ها فانز ابرون کردند گوئی از حشم / زندخوانان را زبان بستند گوئی از جور
بوستان را گو پر از نگار بود و لاله وارد / لاله در دشت زعفران گشت زنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب آغاز کرد / عندلیب از بیم دم در بم همی سازد نه زیر

لیسیقلی دیدی کجا روشن کند حراقه را / باغ و مرغابی برانگیزد همی بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان که پور شیره ریخت / تا سر کهسار گشت از رنگ آن شیره چو شیر
نیست بیگه‌گام بهار و نامده است از کوه سیل / پس چرا اسلاب را ماند بخم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خانها / بیخ او در منقل کانون و شاخ اندر اثیر
ز آهن و سنگش نسب وز ظلمت و نورش سبب / اصلش از مرجان لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و خاک و آب زیر مرکز او آمد / مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان / شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست / از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین / زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
شهریار بی‌نظیر است او که از خلق جهان / برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است / مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیرخیر
مهرپروری و هنرورزی برِ مهر او است / گو به پروزی مشار است و به هنرورزی شهیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین / چون بوقت مدح او از نوک کلک آمد بزیر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد / هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
دین از او یا قوت و دنیا از او یا قیمت است / زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین خسروی باید شجاع / نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او / یا متغیش گشته گردد یا بمیرد در زحیر
یکتن است و لیکن اندر حشر فرمان او / صد هزاران تن فرو مانند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب / عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
ای جهانبخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون سلیمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای
چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر

چشم یعقوب ضریر از روشنائی بهره یافت
چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر

عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی
روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بحر غدیر اندر محیط طبع من
گوهر دارم هر زمان پیش من از بحر غدیر

همچنین گوهر ترا شاید که زو هر ساعتی
عقد سازد گردن ایام را دستت دبیر

تا بگشاید مجمع زیر کیوان اندرست
از بر مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

با دهر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام
بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان
دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر

مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز
تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

نبود و نه هست و نباشد دگر
چو سلطان ملکشاه پرویزگر

شهنشاه آفاق صدر ملوک
خداوند گیتی و شاه بشر

شهی کش خدای آفرید از خرد
شهی کش خرد پرورید از هنر

بدو تازه گشتست دین رسول
بدو زنده گشت است نام پدر

ملوک زمانه ز ایام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر

ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره سوی سفر

بشرق اندرست او و جنگ آوران
بغرب اندر از تیغ او بر حذر

بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر

کجا بگذرد موکب و رایتش
براهی که او هست دشوارتر

کنند ای عجب صفدران سوار
بران راه شاد و تن آسان گذر

تو گوئی که نصرت بود پیش رو
تو گوئی که دولت بود راهبر

من از رستم چند گویم خبر
من از هفتخوان چند خوانم سیر

که چون رستمش صد هزارش غلام
که چون هفتخوان صد هزارش ثغر

کسی کو بتابد ز پیمانش دل
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر

بریزند خون دلش بر زمین
بکاوند مغز سرش تا کمر

فرو آورندش ز کار بلند
فرو افکنندش ز کوه و کمر

بدولت کند شاه گیتی همی
تن و جان بدخواه زیر و زبر

چنین دولت از خسروان کس نیافت
زه ای دولت خسرو دادگر

ایا پادشاهی که بخت بلند
همی پیش تخت تو بندد کمر

روانست حکم تو همچون قضا
بلندست قدر تو همچون قدر

نهان زیر پیمان تو یک بیک
جهان زیر فرمان تو سربسر

تو اندر جهانی و بیش از جهان
چنان کز صدف بیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد پناه
کسی کو ز عدلت ندارد سپر

چو جسمی بود کش ندارد روان
چو عیشی بود کش نباشد ثمر

ز اقبال تو بندگان ترا
فزونست هر روز جاه و خطر

ز بیم تو گشته است بدخواه تو
بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زردست و هم تنگ رخ
همش مغز خشکست و هم چشم تر

اگر بی رضای تو یک دم زند   در آن دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوئی که آب و هواست   کز و زنده ماند همی جانور

جهان پشت زیر فرمان تست   چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر

حقیقت چنان شد که باقی تراست   سخن مختصر شد سخن مختصر

همی تا ز بهر صلاح و فساد   بود هفت را در ده و دو نظر

مه و سال و روز و شب خویش را   به نیکی گذار و به نیکی شمر

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر   بشهریار ولایت گشای کشور گیر

شه ملوک ملکشاه که شمایل او   فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر

ز پادشاهی او روشن است دیده دهر   چنانکه از بصر روشنست چشم بصیر

بهر چه رای کند همرهش بود توفیق   بهر چه روی کند همرهش بود تقدیر

اگر در آیت او آیتی نوشت قضا   که روزگار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را   ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهی ز جانب غربی رسد بحل رسول   گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر

ظفر بخندد اگر ز دست او تابد تیغ   اجل بگرید اگر زشست او بپرد تیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد   نه آتش است چو آتش همی کند تأثیر

نهال بندگی او امیری آرد بار   که بندگانش سراسر همی شوند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بار   که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر

ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد   نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

ملوک

ملوک گنج بجنگ آورند و نشناسند   که هست گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال   تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر

سخی بود بر حاجتمند تو ابر بخیل   غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر

محبت تو دلیلی است از ثواب بهشت   عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب   معبرانش همه نیک اختری کنند تعبیر

نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک   سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق   خدای هم نکند در مراد تو تأخیر

دو معجزه که صلاح زمانه را سبب اند   حسام در کف تست و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم   ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم   چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز   جوان شده است دگر باره این مبارک پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر   شکفته بود بهم آفتاب و بدر منیر

خبر و وهم شمار ثنا چگونه کند   که برگذشت ثنای شما ز وهم و خبر

اگر بود بمثل رودکی درین ایام   ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر

همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر   همیشه تا بنخوشتن چو شیر باشد شیر

تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب   تو شیر باش همه بندگانت چون نخجیر

دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار   دو چشم ملک بفیروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده نفر   بدشمنان تو از جود تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر　　چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک　　خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از دین رسول　　وان شهنشاهی که خوشنود است ازو جانور
شهریاران را ز شرق و تاجه را ز غرب　　سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او بتخت پادشاهی در نشسته در عجم　　در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
او بمشرق شاد و خوشدل با مراد و کام دل　　بندگانش و بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه از اقبال و هنر باید از ایزد یافته است　　چیست آن کایزد نداده استش ز اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد　　از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر و با فرهنگ و سنگ　　از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد　　از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار　　از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هرکجا سایه رکاب و هرکجا رایت افکند بخش　　منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر
راست گوئی آفتابست آنکه از رفتار خود　　صد هزاران منفعت پیدا کند در بحر و بر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد　　تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تست　　هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان　　کاین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هرکه او را نیست از جاه تو در عالم پناه　　هرکه او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در ادبار و محنت همچو جسم بی حیات　　هست از تیمار و حسرت همچو چشم بی بصر

هرکه

هرکه او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو　　عمر او آید بسر آن شغل او ناید بسر
ای عجب گوئی رضا و مهر تو آبست و هوا　　زانکه بی هر دو همی زنده نماید جانور
هرکرا یکره ز کین تو بجوشد خون دل　　بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر　　روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فگنده دست بسته باز پس　　چاوشان تو ببینند از پسش از کوه و کمر
این بود آری سزای آنکه از تو چون تو شهی　　کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زینچنین غیرت مرا در خون نیفتد هم　　دل تهی نکند ز شور و سر تهی نکند ز شر
از حصارش آمده و آورده را چون بشمرم　　پیش از آن باشد که او را روز او باشد حشر
بهترین و مهترین لشکر او را دیک اند　　با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
بر خطر است کو را دستگیر آورده ام　　تا از آن کس کو خود آمد بو سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال　　یکتن آمد پادشاه از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی　　پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هرچه اندیشه و رابندی کشاید بی خلاف　　عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شدست ای شاه کز مقصود خویش　　صد دلیل و صد نشان پیشی ببین در پیش از
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار　　روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بر گذر باشد جهان　　شاد و خرم باش و مگذر زین جهان بر گذر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر　　در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که خیر یزدان بعالم در نباشد گرد کار　　خیر ملک سلطان گیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان | وز جمال او همی ملت بماند نامدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان | ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی | نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران | ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آسمان | شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصافت تیره گردد روی گردون روز جنگ | از سپاهت تیره گردد روی غبرا روز بار
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون | ور بخواهی روز جنگ اندر صور بندی مدار
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ | نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدلت نور بی رستم | تو چو دریایی و موجت دُرّ شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر | هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون پهد ماست | زانکه چانند و تنشان در زمین دارد قرار
پیش ابواب تو هر روزی زمین بوسه دهند | صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری به بیند تیغ تو فغفور چین | هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ | باد و بنیاد او هرگز نباشد استوار
با قضای بد بماند سر شمشیر تو | چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان | بود فرمان ترا املاک جهان در انتظار
بر مرادست کار از کارزار آسوده باش | دولت باقی همی بهتر شناسد روزگار
تو بتخت پادشاهی بر نشستی گیر و فتح | بخت تو گرد جهان دشمن همیگیرد شکار

بنده را

بنده کانرا هست کعبه درگه میمون تو | خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی بارها بگذشته است | بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من همی از آفرین و مدح تو گویم سخن | تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا | طبع من بار آورد چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت | تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر چهر | سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و ملک تو | نامجوی و کامیاب و مال بخش و ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر | سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارای زمین | آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز چو تو نبود و نباشد شهنشهی | گوهرفشان بهمت الب ارسلان گهر
ایشاه چون نشاط کنی جستن شکار | از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا چو زیره شوند آهوان دشت | نخجیر خویش را فکند در بن کمر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل | آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز گشتن تو کند پر و بال خویش | خورشید را نهیب بود ماه را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی برد چرا | هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا | هم نایب قضایی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی | باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو چند همی عیان | از خسروان رفته نپرسد همی خبر

در روزگار دولت شاهان بت‌پرست — صد گور بود کشتهٔ بهرام چیره‌دست
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک — حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر
این است پادشاهی ملک حقیقتی — دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر — آن مر ترا پسر بود این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکو تراست — وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر
گوئی هنر بنامه و نام تو حاصل است — بی نام و نامهٔ تو نباشد همی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم — سعدین سوی بند معزی کند نظر
شاعر معزی آمد راوی شکر لبان — آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع — تا در زمین بود اثر الشمس والقمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد و فتح — تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین — وایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت و آیین پیمبر — فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است باو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در — وندر همه تاجوران بد خط او سر
بر نامه و نامش همه اسلام مزین — وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدرانست باد تا که آدم — جاه پسرانست باد تا که محشر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم — نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر

پیروزی شاهان بود از اختر دولت — پیروز شد از سیرت او دولت و اختر
آن تیغ گهربار تو از فتح مرکب — وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمهٔ خورشید — بزم تو بهشت است و کفت چشمهٔ کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل — خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو بحر تن آسان — گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو — در داد نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا — هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گرایی سوی مغرب — چون ماه که از باختر آیی سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد — گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری از نام و خطابت — در شرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت — افسانهٔ شهنامه محال است و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب — شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران — تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق — با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع — شیران زبان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من ... گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم ... هم بدین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست ... هم از این معنی مرا بر گردن مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست ... مردم شیطان پرست از من بباید زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است ... خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر من است ... کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
تیغ گفتا وقت مریخ دارد جرم من ... در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ دار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من ... در حساب و در کتاب از جمله هستم اختیار
تیغ گفتا آن درختم من که در باغ ظفر ... دارم از انجا ده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا آن سحابم که باران من است ... عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم ... مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپهر ... رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاها زاین فخر است از آنک ... چند که بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است ... قصه شاهان و خبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند ... قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان ... شهریار کامران و پادشاه کامگار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم ... از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندران وقتی که ایزد شخص آدم آفرید ... این جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان هستند ملک ... جز براو نگرفت ملک شرق و مغرب قرار

بامهتر ازدهر

هست بر دهر نگار و مدح دیگر خسروان ... مدح سلطانست بر جان خردمندان نگار
دوستان دشمنانش را بلندی داد چرخ ... دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز ادبار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس ... پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفرشکاف ... هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط و جام با زاهد است او روز بزم ... در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال ... هست ملکش در زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور ... هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه ... شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست ... جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست ... از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ ... فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد روز بار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو ... ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان ... دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند عدو ... با چنان تخت و چنان حشمت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد دگر پیوستگی ... زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد ... کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینارگون گردد بهنگام خزان ... تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامگار و کامران ... همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه برقرار ... روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر / پرورده ترا خازن فردوس به بر بر
عناب شکربار تو هر که که بخندد / شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا / ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت مه روی / رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در سایهٔ زلف تو سیاه حبش و زنگ / بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
کشتند مگر اکنون که فتادند / مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفرتست دل من بسفر بر
جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب / کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر / وی کاش ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند بهم بیهده اندر صف عشاق / از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار همی در صف احرار / از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز رشمس / توقیع معالیست بمنشور و هنر بر
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدستند / چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدارات جهان را / چندانکه مدارات فلک را بمدار بر
آن گوهر رخشنده بدان پیکر تیغش / باران شبانه ست تو گوئی بشجر بر
هر که که شود سرخ بخون دل اعدا / گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر

گر صاعقه

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید / تیرش بر آن کارگر آید بسپر بر
آن تیر نه تیر است عقابیست که بسته است / خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر
آن قاعدهٔ عقل بر آثار رسوم است / چون قاعدهٔ شرع باخبار و سور بر
هر چند بصر هست بمقدار کم از جان / رشکست ز دیدار تو جان را به بصر بر
ارزاق بشر چون بازل در بنوشتند / جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید نگردد ز نظر هر که نشیند / در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر
آن شهر گشائی تو که با شرع هوشت / شرط است کشیدن خط نسیان بسمر بر
در معرکه گر پیش تو آیند جهانی / با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهان است / هست این خبر و تکیه نشاید بخبر بر
گو خیز و ببین دست بر قبضهٔ شمشیر / آن کس که ندیده است قضا را و قدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آید / از تاختن رستم سگزی بپسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد / از پیرهن یوسف مصری بپدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی / از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چو تو شفیعی بقیامت / مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست / گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست همه لؤلؤ خوشاب / از بحر برآورد پراکنده دُرر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل / کز نسترن و گل نفر آمد بنفر بر
کبکان وشق پوش زبس لاله که خوردند / منقار همیگشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد مگر گنج نهانی / گردی مگر از جود تو گل بمطر بر

ای بار خدائی که در اوصاف معالیت / نادان نبود نظم معانی بتفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی / چندست چو نقاش بر اشکال و صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز / چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو بر خواست که باشد / آموخته چون آهو وحشی بشر بر
لیکن چو همی دزد خرد رخت شناسد / ترسید که در راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ زیاقوت و درر در مه نیسان / هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را / تفضیل بود چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا باد امرا باد تقدم / تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی / تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب / نوشیده می لعل بروق ظفر بر
روزت همه نوروز و ز خوبان دلفروزی / حوریت به بر بر چو گل تازه و تر بر
شعریت فرستاده به نیکونه که گفتند / نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ نغمه زیر و ز نای ناله زار
دو چیز را بود هنگام لذت دگرست / سماع را بصبوح و صبوح را بهار
صبوح سازد و دگر باده عشرت از سر گیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر / گرفته سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که گنجد زرگران خزان / بچرب دستی بردند زر و سیم بکار

مهندسان

مهندسان بهاری بران صحیفه کنون / همی کشند خط لاژورد بر زنگار
بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید / ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار
دعا کنند بشاخ چنار مر گل را / تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعاگر گل بر چنار مرغانند / چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار
درست گوئی انبارهای بی شکرست / چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر / بنام خسرو دیندار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور / امین ملت شرع محمد مختار
بزرگ بار خدائی که آفرینش را / شدست واسطه عقد و نقطه پرکار
سخن ز هفت و چهارست فیلسوفان را / که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سر ایمنی / که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلک المستقیم را حدست / که هست همتش از وی بلند تر بسیار
چه وهم قصد کند تا رسد بهمت او / بخواهش از فلک همتش بخواهد بار
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح / همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل موافقش از غنیمت است نسیم / گل مخالفتش را هزیمت است خمار
قضا کشاده کند کار او چو بست کمر / قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند به پیشه و میدان دو پیشه مستفاد / بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد / بدست باز دهد جان رفیقه عیسی وار
کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ / که هر دو را از پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را / کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار

ای از دولت تو دین هر کسی معجز — دیا معجز تو کرده هر کسی اقرار
در خزانهٔ عقلی و با دنفاد چنانک — در مدینهٔ علمت حیدر کرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی — وگر چه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد — مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس — ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را — چنانکه جا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد — ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ هنر
هرگز چو تو نبود و نباشد شهنشهی — گوهرفشان بهمت الب ارسلان گهر
بر تو را پذیره شوند آهوان دشت — نخجیر خویشتن فکنند در بن کمر
چون باز تو گشاد کند پر و بال خویش — خورشید از نهیب بود ماه را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی کند چرا — هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان — از خسروان رفته نپرسد همی خبر

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — آنرا خوشست کز بر او نیست دور یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود — از یار خویش دور بود وقت نوبهار
با د صبا نگار که بوستان شدست — در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صدخرمن

صد خرمن گلست کنون در میان باغ — آنرا ابر که خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب — تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نه چو من — چندین منال بر گل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک چه چکه از دیدگان بهار
کار منست نالهٔ زار و گریستن — کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
نه روی آنکه دوست بر من کند گذر — نه راه آنکه من به بر او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم — کز دست او ز دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان — تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را — در دست پاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی — وز آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله بردم هوا باد سحر دمن — افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
نرگس گشاده چشم و رخ زرد من بدید — شد چشم او ز عکس رخم شنبلیدوار
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد — آورده شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من — جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق و از ز بهر دعای من — برداشتست دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار ثناگو سزد چو من — باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بو سعد امیر دولت و پیرایهٔ بشر — نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که نیست جز بهوای و مراد او — نه انجم را مسیر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک / گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار

یک در شمار اصل هزار است از آنکه او / هست ای شمار یکش هست از هنر هزار

توقیع او بدیع تر از صورت پریست / از شرم آن پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را / چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

وز ابر بهره یابد زرین کند سرشک / در بحر بهره یابد مشکین کند بحار

ماند بباز خشمش و ماند بخاک حلم / اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در تعجب است و خرد در تفکر است / تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور / ور چه حرم ز امن تمام است نامدار

نقش ارم ز خامه او هست مسترق / امن حرم ز خانه او هست مستعار

ای همت رفیع تو قانون احتشام / وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار

جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر / گر بحر ننگ دارد و از آفتاب عار

نامد باتفاق خرد رای روشنت / کاصل همه علوم بدو کرد استوار

در سایه عنایت تو روبه ضعیف / دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار

نور سعادت تو همی زر کند ز خاک / بوی عنایت تو همی گل کند ز خار

از خرمی که دست ترا داد آسمان / وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار

وقت ستایش تو گمان آیدم که هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

شکر تو هست دام و دل من شکار تو / آری چو دام شکر بود دل شود شکار

از سخن به پیش تو پاک آورم همی / زیرا که خاطر تو همی گیردش غبار

گردون ز حلقهای دگر نقش بسترد / وین حلقها بماند تا حشر یادگار

تا عالمان

تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر / گویند نکتها که بود شرح را حصار

ملک تو باد در کف رادت چون صدف / زانسو که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت سمائی و الهام ایزدی / بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار

رای شریف تو بهمه چیز باد مشیر / شخص کریم تو بهمه فخر باد مشار

در دور نامه قدر و دفتر قضا / عمر تو بر گذشته ز اندازه شمار

+

کنونکه خور بترازو رسید و آمد تیر / شد ندرست شب و روز چون ترازو و تیر

مگر که با دختران صیقل است که عکس / چو روی آینه روشن شده است روی غدیر

مگر که عاشق زارند لعبتان چمن / که پشتشان چو کمانست و روی شان چو زریر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد / که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر

بصورت و صفت آبی چو گوی زر بنگشت / برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر

کفیده نار و درو دانهای سرخ پدید / چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه / نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر

بزرگوار وزیری که از سلامت و امن / غنی شده است بتدبیر تو جهان هژیر

میان غیب و میان ضمیر روشن او / ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر

چو گردش فلکست او مراد که عالم را / دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر

چو نام او نبود ناتمام باشد مدح / که مدح هیچ نگار است و نام او تکبیر

زمین ز دولت او دید صد هزار اثر / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

زبهر مژده فتح و بشارت ظفرش / همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر

ایا علوم تو اسباب عقل را معنی ... و یار سوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو هر سختی برند بچین ... شوند ما نویان دین پرست شرع پذیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر ... ز جاثلیق خرا اسلام بشنود تعبیر
هر آنچه نام تو بگزیندش گزین که بود ... که رای پاک تو در ملک نافذست و بصیر
همی سبق بردازروزگار مدت تو ... که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز ... بر او کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست ... ز عضوهای دگر بر تر او شدست دهیر
شرف گرفت ز تو نامه و دوات و قلم ... چنان کجا بشهنشه حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در ... دو معجزند ولایت گشای و کشور گیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم ... تو را او ورا ایزد دنیا فرید نظیر
همیشه تا که همی لحظه نیاساید ... هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهانفروز تو باد ... بر آسمان وزارت چو اختران منیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر ... که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق ... بره نیارد دیوانه را بجز زنجیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید ... رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب دادم که گر شیر من چو قیر شود ... روا بود چو همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من ... چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که جان و دولت بدست ... چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم کو رغیاث ملت خواند ... که عدل اوست بشر را بزرگوار و شیر
جواب داد که او را وزیر عادل کو ... که چشم و دولت عالی بدو شدست بصیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست ... بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم ... ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او بحکم و قیاس ... چه مایه فرق کنم تا بآفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد ... که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم ... که قادرست بتأثیر همچو چرخ اثیر
جواب داد که این دولت جهان آرای ... زیاده است ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد ... نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا ... همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کآزادگان دنیا را ... بجای روزی توقیع کلک او تشویر
جواب داد که هر چه آن مسیح کرد بدم ... همی کند که بتوقیع کلک او بصریر
پیام دادم کافعال بی پرستش او ... بود هنر و خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او ... بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست ... همیشه باد بد و چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلکست ... فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

چه جوهرست که او را ز آهن است حصار ... سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن تو دارد از یاقوت ... فراز تارک سر پرده دارد از زنگار

چو شیر غرّد از صولتش بغرّد شیر   چو مار پیچد از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشستان   گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید   گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین   گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست   شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه و سید احرار   ابوالمحاسن احسان نمای نیکوکار
بزرگ بار خدائی که گاه قوت و قهر   بر آسمان زحل بختا وزند پرکار
هنر کفایت او را بود ستایش گر   خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرگ را مخالف او   بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر جز نام او بیابد زر   شود میانهٔ کان در نیام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید   ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر   زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر   که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار گهر   ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
ز جود تو باشد سحاب باران   بود همیشه دهر شکفته بهار
کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر   دهد بباد سر و خاک گیردش بکنار
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر   ترا پیام فرستد ستارهٔ سیار
که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور   اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه بر گیرد   از آن کسیکه بخدمت بر تو یابد بار

السکه

ز بسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه   بصورت تو تن مردم شده در و دیوار
بلند قدر اگرچه معزیم لقبست   زلتست عز من و هم ز مهر آن دربار
هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم   نماندم سخن و باز ماندم از گفتار
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن   فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
بآب همت وجود تو شسته ام سر و تن   تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت   همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست   عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

مانند صنوبر قد آن ترک سمنبر   گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر   وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی   یکروز بر او کرد نظر ماه منور
از صورت او حور شد آراسته صورت   وز پیکر او ماه برافراخته پیکر
تا از بر گلبرگ سمن برگ فگنده است   چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموز و بر روز دل من   باشد که بجهد برون از صفهٔ چنبر
تا فاختهٔ مهری تو و طاوس کرشمه   عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در و چنگ زند باز   هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق   گر گنج شدی درویش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکار است   شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصر دول این ملک میر خراسان   اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر

آن بار خدائی که ز تعظیم جلالت   با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت و جاهش   خورشید شده خاطب و گردون شده
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران   در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم نگارد مدد نعمت او حد   در نطق نگارد مدد منت او مر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم   ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
عالی بتو نام پدران تا که آدم   باقی بتو جان پسران تا که محشر
تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود   توفیق مرکب شد و تایید مصور
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی   پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس   تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
بادند هواجوی تو اجرام یکایک   بادند ثناگوی تو احکام سراسر

بگوش بر نه ایمه دو زلف تافته سر   مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
که من شوم بسر کوی عشق تافته دل   چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را   بدان دو قفل دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکرستت   که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چو دید که خون جگر همی بارم   در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
بزینهار دو زلف تو شد دگر نشدی   ز دیدگانش بباریدمی چو خون جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را   بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت   مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر

نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان   که افتخار بنار است و اختیار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح   مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
ز فر خواجه مظفر ظفر همی آید   برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده اند که او   همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی‌کند اثر و زیرکان چنین گویند   که بود نی همه بتوان شناختن باثر
ایا شکوفهٔ دولت ببوستان خرد   ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم   چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر   ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل   اگرچه کلک تو از رمح تست کوته تر
یکیست ماری کور از آتش است زبان   یکیست ابری کور از گوهر است مطر
هلاک مبتدعان مدغم اندران آتش   نجات ممتحنان مضمر اندران گوهر
چه آتش است که در وی هلاک شد مدغم   چه گوهر است که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت   جهان و خلق جهان را عجایب است و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست   یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه   چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است   عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
ازان زمین که بر او لشکری بود دانی   نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نثار لشکریست ترا   که نگسلد همه عالمش نفر ز نفر
یکی منم که دعای ترا عشرت من   چو قل هو الله والحمد کرده اند از بر

بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام
لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر

بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همیشه تا که بود در فش جهانداران
که از خضر لقب گاهی از سفر بخبر

نور ابقر خدای و خدایگان جهان
خجسته هم خضر و هم خجسته باد سفر

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع
قضا غلام فلک بنده و قدر چاکر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفته دیگر
که گوئی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در

جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
که باغ پیر ماده روز خواهد شد جوان از سر

ز کاشانه بباغ آیند و بنمایند خوبان رخ
ز مغوله بباغ آیند و بکشایند مرغان پر

سرشک ابر ده با باد قدر بر زمین و بپا
نسیم باد عنبر بوز سوزد در هوا عنبر

بدست باغبانان از بنفشه دسته باشد
چو چین طره کان و طره دارد رنگ نیلوفر

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی
ز بر جلد شان بر زیر پای مروارید شان از بر

یکی با ناله شان زاری ز هجر یار سنگین دل
یکی با نعره شان شادی ز وصل سرو سیمین بر

بفرماید بهار نو بگو تا کون نگار تو
نظام مجلس بزم و نظام دین پیغمبر

قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین
مظفر گر ظفر دارد مزاج صورت و جوهر

هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم
هزاران عالم پر است در اخلاق آن مضمر

بسوزد آذر اندر آب چون خشمش کند نیرو
و گر عفوش کند نیرو به بندد آب در آذر

فلک دریاست بس ما را کجا رایش بود کشتی
زمین کشتی نه لنگر باشد کجا حلمش بود لنگر

اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی
تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر

خداوندا بزرگانی و مخدوم خداوندان
چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملکسنجر

امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا
وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور

که از بیم غلامانت تبه شد خانه برخانان
که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی
دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر

کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عزلت
که عزلت به ز اقبال و قبیل و عزلت به ز شور و شر

صلابت به ز هر جا چه غداری کند گردون
فراغت به ز هر کاری چه مکاری کند اختر

جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید
علاجش کن باندیشه مگر بختی بود بهتر

یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی
همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون بر

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی
که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر

بلندی گر بلندی هست بامش را سر جوزا
بزرگی گر بزرگی هوش بر خط محور

معرق منیم اندر زر سراسر سقف و دیوارش
ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر

ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون
بهشتی را بماند در خشانش همه پیکر

بهشت این علی تحقیق حور اندر پیکر ها
تو رضوانی و جام می بدست چشمه کوثر

همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا
همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا باد پر لولو ز مدحت خامه و خاطر
چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر

مبارک آمد بازی بدیع و طرفه شکار
ازان آشیانه شرع محمد مختار

گرفته نامه حکم خدای در مخلب
گرفته خاتم عهد رسول در منقار

هوای نفس بشر در هوای ملت خلق
شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار

که دید در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشاید هندسی بود بعدد / چو بال او بشمارد هندسی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند بالعشی والابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است / پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد ازو شمشیر / امام مدرسه را تیز شد ازو بازار
حضور اوست در امن و خیر را مفتاح / ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مجبر است ز انصاف خسرو مشرق / مبشر است باقبال قبلهٔ احرار
قوام ملت عالی نظام دین هدی / که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف / چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او / که سجود نگفتی خلقتنی من نار
اگر رسند بدریای همتش مه و مهر / شوند هر دو نهان در میان موج بحار
اگر شناو کنند و بجهد غوطه خورند / نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک شهیر / کنون شده است باقبال فخر ملک شعار
نظام زین بود تا بجای باشد فخر / درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند دل او با خدم بروز کرم / که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقش است سرایش ز گونه گون صورت / ز نقش مانی هر صورتی برنگ نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او / حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
ایا چو شمس و ضحی پاک صورت تو ز عیب / و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
خدای عزوجل چون بیافرید ترا / در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرگار است / بنقطه راست توانگر گردش پرگار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را ز حد روم داد تا بلغار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک / که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
و گر بود بشب تار عزم رزم ترا / سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
گرا خمار گرفت از شراب کینهٔ تو / بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
همیشه تا که بود در سپهر اختر هشت / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هشت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار

گردی چو ماه روزه بپنگ اختری بسر / بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون بجام رسد بوی او بجان / مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت / اینک قدح ببین و بقندیل درنگر
سازی که ثابتست بعید اندرون بیار / چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای / برخیز و دوستانه طریقی همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی / و اکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر
ماه دیست و قوت سرما بغایت است / و انگیخته است آب ز هر جانبی حشر
یکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی / باید که پیش ما رود آتش بود سپر

ضرار

کوئی که زر کرده است پیه ساز و سرخ پوش   در آهنین دری که همه روز نیست دور

که شقّه‌های زر کشد از هر دری برون   که بر هوا فشاند کاورسهای زر

حصنی پر از بچه و اندر میان حصن   قومی مشعبد اند علی رغم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان   هر یک بزعفران و بشنگرف کرده تر

باروت وار شعبده سازند هر زمان   تا لعبتان ز بچه برون کنند سر

با غیبت در گشاده در آن باغ بی عدد   بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر

زین باغ چون بهار نماید بماه دی   بزم ظهیر دولت سلطان داد گر

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین   بوبکر گو بداد و بدین هست چون عمر

دارد ز فرّ دولت او روزگار نور   دارد ز نور دولت او روزگار فرّ

از شمع مهر او عمل آید همی فروغ   وز ابر کین او اجل آید همی مطر

دستش زمانه نیست از و هست حل و عقد   کلکش ستاره نیست وز و هست خیر و شر

ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک   وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر

نور محبت تو ثوابیست از بهشت   او و عداوت تو عذابیست از سقر

از بهر خدمت تو نزد کر خدای عرش   ارواح رفته باز رسانند سوی صور

بر هر زمین که با خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

از فکرت تو عزم معادی شود هبا   وز قدرت تو خرم مخالف شود هدر

کوئی که فکرت تو دلیل است بر قضا   کوئی که قدرت تو کفیل است از قدر

تا چون خضر شهر سکندر نشسته   آن شهر همچو جنت مأوی است از خضر

اسکندر از زمان که هری را نهاد بنی   گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر

در وی بجای خاک سرشتی همی عنبر   در وی بجای سنگ نشاندی همی گهر

تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من   نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر

از منت تو پشت و دلم هست بارکش   وز نعمت تو جان و دلم هست بارور

پست است خاطر من و اقبال تو بلند   زیر است خدمت من و انعام تو زبر

تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان   تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

دیگر

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار   روز تو بر تو مبارک باد و جشن تو بهار

در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب   در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار

بوستان از ابر لولو بار و باد مشکبیز   گرد پر مشک آستین و گرد پر لولو کنار

تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین   شکناب و لولو اکنون بدین مجلس نثار

گر بنفشه سوک خصم تو نخواهد داشتن   از چه معنی در لباس نیلگون شد کوهسار

او نه آگاهست کز بهر تو گر سازند چتر   ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتر دار

گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش   فخر از و جویند و از هفت آسمان دارند عار

گر نه بر چرخ و همتی بر زمین شکفت از آن   باشد اندر قعر دریا جای دُرّ شاهوار

اشتقاق و کنیت و نامت ز فتح است و ظفر   لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار

گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت رواست   گر هنر هستی نظام الملک را فخر تبار

خواستار شغل شاهان نیستی لیکن تو را   از پی این جان هستند شاهان خواستار

گر ز عدل کار فرمای جهان را چاره نیست — کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
چند شواند نمودن صنعت باز سفید — چرم شواند کردنش جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همه سرمایه باید چند چیز — تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجان — جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار
تا نباشد بخت اول در نباشد شادمان — تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
هست کلی بخت و عقل و هست جزئی جاه و مال — فخر مردم زین چهارست و تو داری هر چهار
گر هنرمندان بسی هستند با تدبیر و رای — نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
ور جوانمردان بسی بودند با شمشیر و تیر — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
هر که یکجام از شراب کین تو آرد بدست — زود گردد مست لیکن دیر ماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد — هر یکی با امر و نهی و نام و ننگ و کار و بار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند — هست کشتی با تو هر یک را مصاف و کارزار
تیرشان ناید صواب و تخمشان ناید بر — عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار
جمله بگذشتند گیتی را بتو بگذاشتند — تو ز گیتی بگذر و گیتی بشادی بگذار
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی — هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز — ای عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گر تو باری حصاری ساختی از حفظ خویش — باره و دیوار آن چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن — هر کجا باره بود باری چنین باشد حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دور است از آنک — چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات — ور تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار

اختیار

اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست — زانکه خالق را توئی از خلق گیتی اختیار
تا چه آید آفتاب از حوت در برج حمل — روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو — بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر نکار

همیشه پر شکنست آن دو زلف حلقه پذیر — شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز زیر گیسش همه روشنی دهد پروین — بود چو آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورنده اطفال — شکنج و حلقه آن هست پرورنده عبیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار — ز قیر بر گل سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک — بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست — کمند جادو بندست و دام عاشق گیر
دلی که بسته غمگین شدست در گرهش — گشاده گردد و خیره شود بمدح امیر
جمال آن حسن و فخر گوهر اسحق — که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش رایت کفایت را — همی درست کند چون کاتبان تقریر
هر آنچه مقدر ز حسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست عقل را عنصر — ید موید او هست جود را اکسیر
اگرچه در همه چیزی موثرست فلک — بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت — ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال تو بیند بد اختر اندر خواب — معبرش همه نیک اختری کند تفسیر
ایا همیشه دل پاک تو بگنج نثار — و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر

فقیر بود جهان پیش از کفایت و فقر / توآمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
قضای خالق عرش است و وعدهٔ تو کر / که هر دو را نبود نیم دم زدن تأخیر
بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت / بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو / بنعمت تو که از خویشتن کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر / همی رسول بشیر آید و نذیر و بشیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول / ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

باز آمد از بخیر صدر روزگار / با عصمت و عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعدهٔ عقل را قوی / داده بعقل مملکت شرق را قرار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او / خوشنودی خدای و خداوند روزگار
فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست / هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب / وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چه بپرد ز آشیان / منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
ور طبع او بخار فرستد سوی سپهر / روحانیان شوند معطر از آن بخار
آتش ز سنگ در شود از عفو او سرشک / باران ز ابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذرو از دعای اوست / در شکر اوست نغمهٔ کبکان کوهسار
گر باز و چرغ در کنف عدل ایمنند / کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان گزین تبار تورا بخلق / ای در هنر گزیده تورا خالق از تبار
چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس / وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار

رحمت بر آن شجر که توئی شاخ و بار او / گر نصرتست شاخ وی و نصرتست بار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی / شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز / کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
ارزای تو کفایت و در طبع تو هنر / در دست تو سخاوت و از شخص تو وقار
کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست / بر هر دو نور و نعمت کلی مدیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع / نعمت که دید و نور بهم گشته سازگار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن / در حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته / وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار
شد خاندان ملک برای تو مستقیم / شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار
این از شکفتگی چو بر آن گشت در خزان / وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار
در شطار بود جهان امن و عدل را / آمد برون ز عهد تو از بند شطار
تا از پس هزار مکرر بود عدد / تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
باد آستین عمر تو چندانکه عشر آن / از ده هزار بیشتر آمد که شمار

تا ز یاقوت و زبرجد گیتی است و سیم و زر / باغ گوئی زرگر است و کوه گوئی سیمگر
کوه گوئی سر همی پنهان کند در زر و سیم / باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
از بخار آب ابر تیره بینی در هوا / وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گوئی بر هوا بسته است چون شکین زره / آب گوئی در شمر گشته است چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار / هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر

دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن	غم چه دارم گر همی فاسد شود بوی سمن
کز سمن خوشتر نکوتر رخسار آن زیبا صنم	ور بنفشه خوشبوی‌تر زلفین آن مشکین رسن
دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم	لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
گه کمان دار از خشم من بکافوری قلم	گه شکربار از مهر من بر دارید تر
از کمان نالیدنش من چون تناب اندر کمان	وز شکرباریدنش من چون باب اندر شکر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک	پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار	میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی نازد قضا	وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
آسمان پستست پنداری و بخت او بلند	مشتری زیرست و پنداری و قدر او زبر
اندران وقتی که ابر بوالبشر را فرم	نامه اندر آفرینش زو مبارکتر بشر
نصرة الدین است فخر الملک اندر اصل خود	هم نظام الملک در دو هم قوام الدین پدر
گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد لقا	آن پدر باقی بماند کش چو باشد پسر
نقطهٔ پرگار جود است از کریمی و سخا	نکتهٔ الفاظ عقل است از بزرگی و هنر
طبع تو بحرست و بحر جاودان فوج فوج	دست او ابرست و ابر جاودان زر زر
گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار	ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک	مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت و گردون بنزد او	وی عیان بر رفعت کیوان بنزد تو خبر
علم و دینی در تو هر کس عالمست و دین شناس	عقل و جانی در تو هر کس عاقلست و جانور
سقف ایوان اعادی برج فرمان را نجوم	درج کنش نگاری درج بخشش را گهر

باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید	جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی‌نظیر	تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گشته است در بحر سخن همچون صدف	نکته و معنی در افشان از صدف همچون گهر
گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی	بهتر از تخفیف نشناسم همی عذری دگر
آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی	گیرم از روی تو فال و گیرم از روی تو فر
دیده بر پایت نهم چونانکه ترسا بر صلیب	بوسه بر پایت دهم چونانکه حاجی بر حجر
تا که اندر خیر و نعمت جانور راهست نفع	تا که اندر شر و محنت آدمی راهست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت ضر	بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

چو آفتاب و مه است آن سیمین بر	گر آفتاب و گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او	مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب	ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل	بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش	نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروش است دلبر سیمین	زمن بجای جگر خواسته است خون جگر
ازان قبل همه جا سنگ گهر عزیز بود	که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالند	که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین بوی	تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش	ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا نگوئی تا چون همی پدید آمد ... چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
او چه جز بس بود از رسمها مراد ترا ... ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک ملکشاه مجد دولت او ... ابوالمحاسن خورشید فعل و ز نظر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم ... زحل سیاست و مه رای و مشتری فر
بزرگواری کاندر کفش همیگوئی ... قضا مصور گشته است در میان قدر
وگر بچشم خرد بنگری بعالم جان ... خدای باز دهد جان رفته را بصور
درخت طوبی دنیا بارز و جوید ... که تا ز بهر دعا گوی او شود منبر
اگر کسی بنوید برای او جزوی ... ستارگان قلمش باید و سما دفتر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را ... ز جاه تست پناه و ز فر تست مقر
توانگر است و مظفر کسیکه مهر تو جست ... که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
مگر زمین فلکست و توئی بر او خورشید ... مگر جهان عرضست و توئی در او جوهر
مگر که پیرهن یوسفست همت تو ... که روزمانه چو یعقوب یافته است بصر
چو از مخالف تو کردلی بپیوندد ... اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
مخالف تو ز شوم اختری همیگوید ... چرا نه مادر من بود مادر دختر
توئی که هست فلک پست و همت تو بلند ... توئی که هست زحل زیر و دولت تو زبر
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون ... ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
ز آب دست تو مانند کوثرست لکن ... اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم ... وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ مطر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه ... بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

مراهی

مرهمی عجب آید ز کلک فرخ تو ... که تیر غالیه است و مار غالیه گر
روان ندارد و او را تحرکست و سکون ... زبان ندارد و او را حکایتست و ثمر
بسان مرغی زرین و پر او سیمین ... ز سر خویش بتارک همی نگارد پر
چو شد شناخته خرمش رسد بهر منزل ... چو شد نگاشته بزمش رسد بهر کشور
اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست ... ضمیر فکرت تو چون همیکند از بر
همیشه بسته میان است آسمان گوئی ... ز بهر خدمت تو بسته بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهی و بنده تو ... که بنده دار و خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت ... چگونه بود مرا بی تو محنت سفر
دراز و تیره رهی بود بی تو در پیشم ... درشت و ناخوش و آشوبناک و پهناور
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی ... بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گردون نشیب او همه دود ... نبات او چو شرنگ و نسیم او چه شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران ماوی ... که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو ... بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم برزدی ... زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنانکه شرار زدی در دل من آتش غم ... که تل ریگ شدی تودهای خاکستر
شب دراز و من اندیشناک در غم تنگ ... مگر خدای شبم را نیافرید سحر
دو دست جوزا سست و دو پای پروین لنگ ... دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
گمان من همه بود و فکر من همه آنک ... نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو بوسه و سجده‌گاه من است ... که سجود نهم سر بر آستانه در

لسان خضر رسیدم بعین آب حیات   اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من   بر آفتاب برآید ز آب نیلوفر
شناسی از دل من کافرین خدمت تو   چو جان عزیز شناسم چو دین اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از کلک من   اگر کسی برکَند من فرو بر نشتر
بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم   اگرچه نعمت باقیست شکر باقی‌تر
همیشه تا که تغیر و نفر بود بجهان   گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد تغیر   بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شنیدم یازده منزل ز راه روزگار   منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار
منزلی کانرا همه روشن دلان در معتمند   منزلی کانرا همه اسلامیان در انتظار
منزلی کانرا همه تهلیل باشد در یمین   منزلی کانرا همه تسبیح باشد بر یسار
منزلی کانرا خراباتی بود در ابتشار   منزلی کانرا خراباتی بود در انکسار
چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم   چون همه زیبی و رنگی دیدمش بر روی کار
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب   در میان هر برادر زنگی گشته سوار
چون یکی زیشان روی گفتی بامداد   تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام   نیستم بسته زبان از مدح شمس افتخار
صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان   بو رضای و مرتضی تدبیر و پیغمبر شعار
آنخداوندیکه گر خواهد بفر بخت خویش   در فلک بندد سکون و در مدار آرد مدار
یک خیال از حلم او کاهی بود آفاق بند   یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار

ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی   بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان   یادگار روزگاری تو نفع از هر چهار
پرورنده چون ثری تیره برنده چون هوا   جانفزا و زنده چو آبی سرفرازنده چو نار
ایخداوندیکه فرزند تو اندر خورد تست   تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت   آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود یزدانرا رسول نیکبخت   وین محمد هست سلطان را ندیمی اختیار
آن ز عبدالله نسب کرد و ز جود آورد کار   وین ز فضل الله نسب کرد و ز جود آورد کار
آن یکی کرد است حسان ثابت را بزرگ   وین همی مادح معزی را عزیز و نامدار

کردگار داد کر هر ماه بر فتحی دگر   نعمت و پیمان کند با شهریار دیگر
با مدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن   پشت بدخواه دگر یا گردن خصم دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان   تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور   تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادلتر است این خسرو پیروز بخت   لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه   نصرت او را همره است و دولت او را هم بر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد   یافت از پیغمبری آن دولت و آئین و فر
بود و هست آن مرغ را بر جای خواهان کند او   بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
نیست پیغمبر ملکشاه و لیکن روز رزم   معجز او مرغ پیکانست و باد جانور
آنچه او امسال کرد از پادشاهی کس نکرد   نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر

تا از ایشان یک ملک نمود در نجاه
شرق و مغرب بر نویسد آیت فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را از عرب یک تا بدار
پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر

تا از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل باز شام
با سپاهی بی عدد در روزگاری مختصر

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواجه
قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کرد دست او که رستم کشت در مازندران
کنده دیو سفید و پنجه شیران نر

گفت چون رستم نخست از ضرب اسفندیار
باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون سیمرغ آمد از افسون او
روی رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر

گرچه از رستم گفت بسیاری دروغ
گفته ما راستست ای پادشاه نامور

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت
آن ما یکسر عیانست آن دیگر خبر

زنده باد شاه شاهان خداوند جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست
فتح و نصر ترا بود تاریخ از آن میمون سفر

بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار
بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر

تو شه روی زمینی از هوا واجب ترا است
حکم تو ز شرق و غرب دام تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر سازت سعد مشتری
دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیر گر

گرچه شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین
پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر

بر سر سنگی کشیده رخت و ماوی ساخته
وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر

بر قضای بد نماند سر شمشیر تو
چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر

کو رکرد

کور گشت آن حصن و بدبختان شدند آن عاصیان
آن تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون برون آرند بدبختان علیمی را ز گور
در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر

از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال
ور تو خواهد گشت قصد بدسگال بی هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
همچو بوجهل از محمد همچو شیطان از عمر

گر بیابان قلعه خیبر ولج هست استوار
وندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدر
پیش حیدر قلعه خیبر کجا گیرد مقر

قوم لوط آنگه که محکم بود شهرستان
سرکشی کردند و از طاعت برون بردند سر

حکم اگر دادی ایزد تعالی تا ز بر جبرئیل
گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر

در ولج آباد محکم شد چو شهرستان لوط
پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش
هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر

خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار
بشنو آن تفصیل را تفصیل این معنی نگر

خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

که بشمشیر کبودت خاک هامون لعل گیر
که بنعل مرکبانت تارک گردون سپر

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد دهر کسی
مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ای مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار و ملکشاه دادگر
آزاده گر که نیست چو تو هیچ کامکار

پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک
شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

شاهی که نیست از خط فرمان او برون … در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب … باغست دین و همت او همچو نوبهار
سدیست استوار حسامش که بند ملک … گشتست استوار ازین بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل … در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام … او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست … هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یک دم از آن ز خدمت مهرش جدا مباش … کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش … آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سربسر … شکر تو واجبست چو توحید کردگار
کز اختیار عالم و شاهان عادلند … از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور … کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم … بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا … از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز غم ز دست بشوید چو در نبرد … از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز دولتست و تو داری در جهان … هم عمر بی نهایت و هم ملک بیشمار
شاهی تراست ملک بشادی همی ستان … شاهی تراست عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم توران در جهان تو کن … تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سی صد هزار فتح … بگذار و بر مراد چنین مهرگان هزار

بخوف

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر … خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف … جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد … ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود … خدایگانی بر خلق از آن مبارک تر
همه دهد قلم و تیغ او به بزم و برزم … نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار کین ورزد … به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که گیرد خون … هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم … چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است … قدش ز هیبت شاه است چفته چون چنبر
اگر تنش همه سر بر سر همه جگر است … ز رشک وار ببارد ز دیده خون جگر
اگر همی نشناسد که هم شه جهان … موثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر تازد و نه آگاهست … که هم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی … بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد … بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سیاست تو … سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز قول خویش بیازرد همی و در مثلست … کسی که بد کند او هم همان برد کیفر
بیاد آنکه خلاف تو دارد اندر دل … که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند … خلاف کین تو زایشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور … ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر

بران حصار که ایشان مقام ساخته اند ز آب و خاک نداند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شدست خنجر برنده عقل شان در دل شدست آتش سوزنده مغز شان در سر
چو حال ایشان در زیستن برین جملست چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر
چنان شدست منور ز فر طلعت تو ز آفتاب منور جهان شود دیگر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت که رسمهای تو بیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید در روشن و پاک یکی چو زلف بتان بر شکسته یک بدگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک چو بوستان ز نسیم بهار قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان شب تو از شب در دولت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر هر گاه بود بصورت دیگر
که چون زره است و گاه چون چوگان که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین گاه از مه و مشتری کند بستر

که تابد و که شود خم اندر خم که پیچد و که شود سر اندر سر
که حلقه گیرد بگل بر از سنبل که توده نهد بمه بر از عنبر
هرکس که با و نگه کند پیوند شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لولو لعل است و سرشته اندرو شکر
هر چه نگرم عقیق را ماند پروین بعقیق بر شده مضمر
هر بوسه که از دو لعل بستانم چون آب حیات است جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که وصف تو شده واجب از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین سلطان بلند نیک اختر
شاهی که ز دین و عقل داد او خوشنود شدست جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او با فر و جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدوش چو آب گیرانه شمشیر کبود او چو نیلوفر
ایشاه جهان تویی درین گیتی شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق وز باختر آمدی سوی خاور
چون باجوخند لشکر خصمت تیغ تو جهان بسد اسکندر

تو حیدری و سپاه بدخواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شده از تو قلعهٔ دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر
تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز خوشتر و بهتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگونبخت نگونسار
لشکرش بیکبار همه گشتند برین روی — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش — با نعمت اندک شد و با زحمت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت — شوریده بر او شغل و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشم همی برد کمانی — در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخی ز رخ خویش سپرد است بشمشیر — زردی رخ خویش ببود است ز دینار
امروز نه آن کشت که بدرود همی دی — و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ — فخرش همه اندر طلب بیهده شد بار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آ که بپردازی آن قلعه ز دشمن — چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ره جاندار عدو کوه بلند است — شد بر کمر کوه کمر بسته به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد — آن را که بود کوهی روزی ده و جاندار

نزدیک

نزدیک تو آن خیره سر از خطری نیست — در هست وطنشان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است — بس دیر نمانده است که بر مور زند مار
از فر تو در دین محمد است همه نور — وز تیغ تو در جان عدو است همه نار
ای پادشه خسرو و ذریهٔ آدم — ای داده است پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را — ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو کیست — هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا هر دو جهانست همی باش چو بخت — تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن — بدخواه تو در دست اجل کشته گرفتار

فرخنده باد و میمون این مجلس منور — بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیدست از همت بلندش — بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاه است تا بآدم — اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش — زان ابر قطره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد — هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دو برون نه بینم شاهان و خسروان را — یا سر بپای او بر یا پایمالش بر سر
شاه است و ملک و لشکر هر سه بهم موافق — مقهور شد مخالف این شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان — هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بندگاه بخشش با همت فریدون — یک بندگاه کوشش با نصرت سکندر

وان میزبان ز بهر درش تخت خسرو
بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند
هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد
زیرا که هست مهمان شه بر امیر قیصر

زین شاه بنده پرور شادیست بندگان را
تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

گردون بجهد و طاعت فرمانش را است تابع
گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش قرین شادی تخشش مدیم شاهی
سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور
سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت
از دولت و اقبال رسد نامه و منشور

سنگی که برو دست برد شاه معظم
نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور

خاکی که بر آن پای نهد شاه جهاندار
نشگفت اگر آنخاک شود عنبر کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت او چشم رعیت
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

ایشاه ز کسری و ز شاپور گذشته
تا کی سخن آراستن و یا مثل زور

در لشکر تو هست هزارند چو کسری
در خدمت تو هست هزارند چو شاپور

ماهند غلامانت چه در بزم و چه در رزم
حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور

هموار همی بوسه دهد دست ترا بار
پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار
ای جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف
داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور

فرخنده

فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع
پاینده کی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
دولت بتو حالی شد و ملت بتو معمور

مال تو گذارند همی حاضر و غایب
حمل تو فرستند همه آمر و مامور

در عهد و به پیمان تو آمد دل قیصر
در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

شد وقت طرب کردن و بر دست گرفتن
آن باده روشن که بود زاده انگور

یکچند بشادی و طرب کام همیران
و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد میر خراسان
در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار
گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جان از قبل خدمت و دیدار تو دارد
وان نیز بر افشاند گر باشد دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همیدار
گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار

خسرو عالم معز الدین ملکشاه آنکه هست
از شهنشاهان سلطانان جهانرا یادگار

پادشاهی کز مدارش تا قیامت بگذرد
آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولت و شاهی بدو نازند و نازنده باشد همی
کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

هیبتش گردست ناریده کالا را چو نور
هیبتش گرد است نور دیده کالا را چو نار

از مصافش روی گردون تیره گردد روز رزم
وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است   بر نگاهش روز بزم و بار کاهش روز بار
شاه ما شاهی است کو را از سلیمان و علی   یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام   وز مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شمر مردان دغا چون بنده ام   بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانب دیگر بداندیش دگر   گنج سازد بی نهایت ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه   یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
پیش گردد گاه قوت گر چه دارد زور شیر   مور گردد وقت ضربت گر چه دارد زهر مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شب است   شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد   گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر بر کشد   هیچ دشمن را نباشد آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تراست   با چنان سدی چه سازد لشکر یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب رفتن یک بلد   چون بجنگ آید همی شیر ژیان از مرغزار
کز غبار قهر و جور از دشمنان برداشتند   آفتاب پادشاها زانچه بگذشت از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است   باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از خلاف کس نترسد چون پدید آمد ملک   از زمستان کس نگوید چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه   تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تو کنی آشفته جان جان آشفته رسم   تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست و دوران ظفر دوران تست   دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک را از این و آن بستان که از راه یقین   تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گذار
آنکه دولت گفت شاها بود خواهد همچنین   باد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ   باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد   یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر   بر در تخت عرش از تایید دولت باد بر

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر   بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر از و تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب   هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر
بروم و مغرب پیرار تیغ او این کرد   که گر کنم صفتش کس ندارد ام باور
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی شرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید بر سر آب   سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست   چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو از آب چون بگذشت روزگار نبرد   کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست   بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او   سعادت تو ببوسید پایه منبر
چو دید خصم که دارا ندهد و آمد شاه   گرفت راه حصار و ز شاه کرد گذر
حصار و خانه همه بر سپاه و نعمت کرد   تهی نکرد همه سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او همه بر حصار جمع شدند   همه بپهره تن و کوه بر و خاک جگر

همه ز طبع بر انگیخته عداوت و شور   همه ز بخت بر انگیخته خصومت و شر
همه فگنده تن اندر مغاکهای هلاک   همه نهاده دل اندر نشیبهای خطر
اگرچه پیش سپاه شه چنین سبهی   نوشتند همی روزه محال و خطر
خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم   که حزم باید ناچار عزم را رهبر
سپاه جوش برآرنده گرد گرد جهان   روانه گشت ز هر سو سپاه زرد دگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال   هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین   ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار   ز نیزه گشته زمین همچو مرغ آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران   سنان و نیزه چو برق و تبر چو تندر
ز خون لشکر خان کشته تیغ شاه کبود   چو بر دمیده شقایق به برگ نیلوفر
بتیره کرده سرا چشم خاکساران گور   بناله کرده یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق   ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فگنده کمان   یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه ز جوشن گرفته در جوشن   یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت همی خصم بند و قلعه گشای   مبارز افگن و دشمن شکار و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش   در آن سخن سخنم بگذرد ز وهم و فکر
بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه   فتاده مردم ازو در ضلالت اندر سر
قیاس حذق و بلندیش درگذشته ز حد   شمار برج و بلندیش برگذشته ز مر

بران نهال

بر آن مثال که در فلک دوازده برج   نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز   بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیک دو روز که فرمود جنگ آن کردگار   شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که پنداری گویی عجبی   مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه   نفیر خواست از آن پیکر آن خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند   شدند شیفته بر خانمان و خان یکسر
همه از حصار کشیدند بحضرت شاه   چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد   دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب براین حصار امیر   اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است   کسی که بد کند از بد همان برد کیفر
چنین سپاه که داند شکست جز شاهی   که شد درست بدو رسم دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی   که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد   پسر بیافت ز ایزد هر آنچه خواست پدر
بیقین شناس که در روضه بهشت امروز   همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا   ز باختر خبر فتح رفت تا خاور
سعادتیت تمام و بشارتیت بزرگ   زمانه و ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فر و بزرگی گرفته اند ز ملک   گرفته ملک ز فرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمان و زمین   متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان جهانیان بتو فخر   که اختیار ملوکی و افتخار بشر

ز فرخ دولت و تایید طالعیکه تراست   شود مطیع تو گر زن کرد و گر سکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند   هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین   بستارگان همه اورا شوند فرمانبر
ز بهر خویش چنان طالعی نخواهد ساخت   که ساختست ز بهر تو ایزد داور
جهان دولت تو پر عجایب و عبرست   که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود   کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک   چنین دو فتح که کردی تنها تو در دو سفر
بشعر مدح تو من بنده را مفاخرتست   که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز   که هست مدح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان   چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب بادتک و تیغ آبدار تو باد   سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان   چنین کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای   بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر   هنر تو بند و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت   همیگذار جهانرا و از جهان بگذر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر   هر گز که کشد چنبر بر گرد مه از عنبر ٦
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین   دارد گهر پروین در بند جان پرور

چون چهره کند پیدا از پا بنود زیبا   چون خنده کند پیدا شیرین ننود شکر
از شیر شبه در هم دارد زرهی محکم   کاهی شده خم در خم کاهی زده سر در سر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ   شکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم چون آویخته در سوسن   وز بهر بلا سوسن آویخته از عبهر
از خیره میان بستی دلهای تبان خستی   در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم   وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان غمزه دلگیرت   وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو مانند اوصاف تو بپسندد   هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل   از دست تو خواهم می در طبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی نوشم   ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
آنرا که تو میباید گر جور کشد شاید   جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد الدوله   منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه هنر پرور دل از جود توانگر دل   در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش   با کوشش و بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه   او بر همه فرمانده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن   با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود جنگش بر باره شبرنگش   کوهان گران سنگش در هم شکند مغفر
چون گشت بهامون بر بر قاعده شبگون بر   بر تیغ بگردون بر پیرون نکشد خنجر
آنجا که بجنبش یداز آذر آب آید   در خشم بیفزاید از آب جهد آذر

چون صید کند بازش برچرخ بود رازش / سیمرغ به پروازش از هم نگشاید پر

طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند / ابش بصبا ماند هم رهبر و هم رهبر

آن اسب که در مشی با ماه کند همسری / با باد کند خویشی با وهم رود همبر

برچرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور

ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد / فر تو برون از حد فتح تو فزون از بر

از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی / در گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر

نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد / شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر

از افسر و از خاتم افروخته شد عالم / مهر است و در و مدغم ماه است در آن مضمر

ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور

بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان / بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر

هر مرد که بمعنی پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر

بختت که تو می نازد کار تو همی سازد / آنکس که بد آغازد فرجام برو کیفر

آنروز شود صحرا جوشنده تر از دریا / گر خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر

آن آهن چون لولو دارد نسب از هندو / دستت ببرد آهو از پنجه شیر نر

آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تف / کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر

چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان / گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر

در تو ز هنرمندی با غزو به پیوندی / در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد / آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر

ای تازه بتو سنت جان تو ز بی سنت / ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر

در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر / بر نکته کند خاطر پر زر کند دفتر

در دهر توئی خسرو پیشگاه سخن بشنو / دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر

پیش تو بسر پوید چون خطر جوید / آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر

چون رست ز مجوری وز آفت و رنجوری / امروز بدستوری جان هدیه کند اندر

تا هست نشاط من با چنگ و رباب و نی / می خورده پی اندر پی بر نغمه رامشگر

از عیش دلفروزی وز دولت و پیروزی / وز شادی بهروزی تا دهر بود بر خور

فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت / آراسته در نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده / آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مقبول / صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر

نصرت سوی تو یازان دولت بر تو نازان / وز طلعت تو باران پیران بلند اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار / بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار

یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید / از عافیت شاه جهانگیر جهاندار

تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام / در نصرت دین نایب پیغمبر مختار

سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد / چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار

او همچو درختی است برومند که هرگز / زایل نشود سایه او از سر احرار

در دین و خرد بخشش و از جود و کرم شاخ / وز عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار

در مجلس او رحمت خلد است که بزم / بر درگه او رحمت حشر است که بار

در ملک همی دولت او زر کند از خاک   زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه   با یارهٔ طوق و کمر و جبه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی   ایزد بسزاوار سپرد است سزاوار
تا هست چو پرکار و ضمیر تو چو نقطه   بر نقطه بود راستی گردش پرکار
آن بخت جوانست که بر باد روانست   با شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است   با تیغ گهردار تو در دست گهربار
آن در معانیست که در درج معانیست   با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از جملهٔ صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تذروان   از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دارند با قبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را   آزرده مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدیم   بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را   دوش از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید   گرد آمده سی تذرو غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت   میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش   نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم آزار

اعلم

گر حاکم تو داری دلارای تو شاید   آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد   زیر قدم فکرت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیاره همی باد   زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو دلشاد و تو را دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   امروز ز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیمای و باد راهوار   بارهٔ صحرانورد و مرکب دریاگذار
هیکلی پولاد سم آهو تکی غرغاش دم   پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل   شکل او را خامهٔ نقاش بنگارد نگار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد   با تک گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن بازان کند گاه سبق مانند تیر   خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تگ او تیزرو   سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب   در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و بال و ساق او تو پنداری که هست   لنگر و کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد از و جوید شتاب   چون بخوانندش بآخور کوه از و گیرد قرار
بشکند بانگش دل مردان برون نام و ننگ   بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
از نهیب نعرهٔ او پلنگ و ناخن بفکنند   پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردون چون سپهر و آفتاب او یکیست   شانزده کوکب مر او را ماه نو دارد چهار
ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او   و آفتاب او است شاه کامران و کامکار

شاه اسبان خوانم او را تا به پیروزی فتح | شاهنشاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو شرق ملک سنجر که هست | از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیر گردون ندید از دودهٔ سلجوقیان | زان مبارکتر بایران شاه شهر و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او | گر جوانمردی و آفریدش کردگار
نیست کشور پیکران و کوه بی‌پایان بهم | گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص اقلیم عقل است و دران اقلیم هست | حلم و طبعش کوه بی‌پایان و بحر بی‌کنار
آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید | گرد صحرا بر همه خانان ترکستان نثار
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک | ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شمار
پای فغفوران و خاقانان در آوردی برنج | از سر گردون و جباران برآوردی دمار
خدمت گردون نابود در کرد ان گوش ملوک | حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج | زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
آبگون شمشیرش و حالت اعدا از دو دست | روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
نیزهٔ او بر زمین دوزد یلان را در رزم | هیبت او در زمین آرد سر از روز بار
پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی | شهریارا تو نداری در هنر مانند شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز | حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم | حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کار از همه پیش آورد | کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان | وانچه بگشادی نیارد بر گرفتن روزگار
تا نشاندی بلبل سرمست داستانها زند | چون بخندد روی گل در باغ وقت نوبهار

ازطرب

از طرب بادند همچو بلبل و گل پیش تو | مطربان رود ساز و ساقیان میگسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران | روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو بجان | خواجه از تو شادخوار و حاسد ناشادخوار
روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جان‌فشان | روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان‌سپار
تو سر دشمن بگرز شیرپیکر کوفته | چون سر ضحاک را فریدون بگرز گاوسار

ای شه فرخنده بخت ای خسرو فیروز فر | ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز الدین و دنیائی بفر ایزدی | از تو عز الدین و دنیا گرد کار دادگر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون | هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دودهٔ اسلاف خویشی زانکه هست | گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را زین جهان دارای سلطانان نبود | اینهمه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده | هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس | از زمین تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان | بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت | در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی | سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد | پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و تبار | شاد جانند از تو در خلد برین جد و پدر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان | تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان
آبها در رودها و چشمه‌ها افزون شود
باز را چنند با دراج در یک آشیان
چرخ گیرد بی‌بلائی گر گرا در زیر بال
بخت میمون ترا گر صورتی آید بدید
تازه کرد دولت پیغمبر تازی بتو
شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد
شاکرست از مهر تو محمودشاه بادا
وانکه خاقانست در توران ز دربرست
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا
روز و هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم
داد جان و سر بباد از بهر تو فرجام کار
بر رهی رفت او که پیدا نیست آمیزه را دلیل
تیغ تو شیر است سرها رش و دندان تیز
رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد دریا
تیر تو با جانور مرغیست کز پرواز او
هست در آماج پروازش برابر با خصم
اسب در کوه بیت از بکر که چون جنبان شود
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب

هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر
پیش تا شد در عبارت بر درخشان برگ و بر
شیر را چنند با روباه در یک آبخور
باز گیرد بی‌کر زنی صعوه را در زیر پر
سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور
گر پس پیغمبر تازی تو لی خیر البشر
ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکرست از جود تو هر شاه
روز و شب چون قل هو الله شکر تو
با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
تا قضای بد بر او خندید هنگام قدر
زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
خوابگاهش در نیام و صید گاهش در جگر
گیر دانه چنگ رنگ ارغوان و معصفر
جان بلرزد در تن گردنکشان
هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
با دم جنبش او گرد نتواند گذر
گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

[illegible]

از غبارش خیره گردد دیدهٔ پیلان مست
با تو را همت چو زر پیر برنشاید
چون معطل بر خان و بر مقر کار کرد
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو
آن شجر کو را همه ساله ثمر بخت ست
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گر
از سنان در رزم مکافات هر بار دیگر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح
تا که از دور سپهر و رقص سیاره گان
باد آثار ستوده گشت نصرت را ثبات
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها
جا نگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن
فال نیکت همنشین و بخت نیک کارساز

ور نهیبش آب گردد زهرهٔ شیران نر
در مصاف رزم باشد لعل او اعلا سپر
بگروید از خجل و گمراهی با خبر روی
کان نمودار جنانست این نمودار سقر
بوستان و دولت و ملک تو را
از هنرمندان شکوفه و ز خردمندان ثمر
تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
ور زبان در بزم مکافات بر ولی بار دگر
جان نهد بر دست چون پیش تو دارد سپر
از نبات و از گهر برگشت و کان با خبر
باد اخبار همه وقت کان دولت را اثر
تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر
روزگارت همیمون و گردکارت راهبر

آن مشک تا بدار چه چیزست قمر
خواهی که هر چهار به بینی نگاه کن
آن ترک حور پیکر و آن خور ماه روی

وان دُر آب دار چه چیزست در شکر
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
وان ماه سرو قد و آن سرو سیمبر

چون ارغوانش عارض و بر ارغوانش شبه | چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
زلفین شکسته و رخسار او شکست | بازار مشک تبت و دیبای ششتر
انحال بهتر است که با او بری بکار | وان عمر بهتر است که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمربش من زدود | وز سرکشی نگرد بنزدیک من گذر
تا کوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم | چون خانه کمان و چون حلقه کمر
ای پیش گل ز رشک سپر کرده روز و شب | مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم | چون من ز دست عشق بیفکندم آن سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است | هر روز در دو سنبل تو آب بیشتر
بی آب نرگس تو و پر تاب سنبل است | پر آب و تاب کرده مرا دیده و جگر
تا مژده داده بوصالت مرا شبی | هر شب نیم دو لتم از شام تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار | بحر شاه نایب شاهان نامور
شاهی کز وست دوده محمود در شرف | شاهی کز وست دوده مسعود را ظفر
از جد خویش وا ز پدر جد جد خویش | میراث یافته است بزرگی و اوج و فر
در رحلتی که کرد همه خیر خیر تست | هرچند هست در دل او گونه گون فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد | آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام | آورد دولتش بسفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | وندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالم مقام او | عالی بود مقام چو عالی بود گهر

حاضر دو

حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه | شاهد هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاد | مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه | او را بفتح راهنمایست و راهبر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان | وان قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانه و پدر
بر جویبار فتح ببارد چو راد سرو | در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
شاید که همچنین بود و پیش ازین بود | تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور کرد آنکه برادرست مهربان | مقهور کرد آنکه برادرست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان | چون حال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از و رسید بزابلستان نفیر | فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کابلست ظفر را دلایل است | مقصود حاصل است سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم تو را نصرت علی | وی در بساط عدل تو را سیرت عمر
هرچند عرش بر زبر فرقد است با | زیر است عرش و دولت عالیست بر زبر
در بوستان دولت محمودیان تویی | فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر
کز حشمت و جلال تو راهست بیخ و شاخ | وز نصرت و فتوح تو راهست برگ و بر
وندر ازل فضائل شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بلوح اندر آن مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد | سجده ز رشک چون شو بشر پیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بها | گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
وربحر با دل تو برابر شود بجود | از قهر خویشتن بگران فکند گهر

سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان / کز بار سر کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانش حذر کند / نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود هیچ گر کسی / کامی نهد بخاور و کامی بباختر
در رزم و بزم چنین تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور بانگهای تو / با تیغ تو نیاید ارواح با صور
چون زیر وزر شود ز نهیب تو ار دو کو / گر خصم تو بود مثل پور زال زر
چونانکه بر رسید باندیشه خلیل / ز آتش بفر دولت تو بر دمد خضر
اندر هوای هاویه مانند زمهریر / ور باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گوئی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست / چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر تو نظر من مبارک است / کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری و روی سروران / بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو جره کرده ز شبخون بروز رزم / وان جره گاه کشته ز تیغ تو پر جگر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر / وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

اراد

ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک / هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان / با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشا / بردی ز خاص خویش بسی مال بیکار
آن ساختی ز بدیه که هرگز نساختند / شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
وز زهد و پارسائی و حشمت و جلال / در ملک و پادشاهی و عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک / روزیکه آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده / خیریست در شریعت و اسلام پایدار
ایوان آن ز چرخ بلند است بی گزند / بنیاد آن چو کوه گران است استوار
گشته ز هر درس امامان در او مقیم / کرده ز هر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
وز ستر پاک تست که سلطان دادگر / بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که آمد بر ملک / شهزاده بزرگ بغزنی بزنهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست / خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بسکه هست در دل و رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
گر خور تو بخت نثاری فرستدی / گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس / هر دو خدای دادت شکرش همیگذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همیکنند / روز همه ز خدمت تو هست چون نگار

دیر زیست تا معزی خدمت کند از نشاط / وز اسزد بخدمت دیرینه افتخار
در خور خلعت است که امسال شعر او / زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز نسب فرزند حری / هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت بر هر سه کامران / بادی تو در سعادت بر هر سه کامکار
چون دولت تو یار و نگهدار عاقبت / ایزد تو را همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید / طبع تو شاد باد بروزی هزار

ی دگر

رای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او / روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست / داوری خورشید رای و خسروی جمشیدفر
کهف امت شاه ترک و چین علاء الدین که هست / سیرت و رای پیمبر دارد و عدل عمر
کس چو او خاقان ندیدست و نه چندین در جهان / یک تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست / ملک ترکستان همه از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت / رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلافت را امید و زو شریعت را اوند / زو ولایت را نظام و زو رعیت را ظفر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار / با معز الدین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره‌مند / لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرتست / وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر

ورچه دنیا از طریق آفرینش کاملست / با کمال دولتش دنیا نماید مختصر
جای او در شرق است و جاه او در غرب / جوش او در خاور است و جیش او در باختر
در هر آن قلعه که باد دولت او بگذرد / خاک بفزاید نبات ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت تر باشد سپاه / بیشتر باشد بهایم زود بالد شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان / گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
مرد بازرگان بود آمن ز دزد و راهزن / گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی / زانکه او اندر کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او / تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا / جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار / در نهیب خشم او آتش نهان در حجر
هست با روح را امید او ثوابی از بهشت / هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او / کین او دارد گسسته جانها را از صور
با هنر دست و حمله در رایات او / داستان رستم دستان همه داستان شمر
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها / در بر دریای اخضر کی پدید آید شمر
تیغ او مرغیست مرگ خصم در منقار او / نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
دیده مرغی کز و تن خسته گردد پیل مست / وز منقار او دل خسته گردد شیر نر
باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک / چرخ گردون را بآن زودی نه پیماید قمر
همسری جوید همی گاه دویدن با کمان / همسری جوید همی گاه رسیدن با بصر
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن / یار او فتح است و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام / فتح باشد گاه رهش همرکابش در سفر

چشمها در شرق از احوال او شد بر عیان / گوشها در مغرب از اوصاف او شد با خبر

شهر دوم کاشغر چون گشت پرآشوب او / شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان / گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا / بر سپاه کافران زنگ ساز چاره گر

قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بسکه خشم / از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت / سنگ رنگ زعفران و خاک رنگ معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار / بر دهان و چشم و پشت کافر و روی سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار / گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست / بو داود سلیمان هم ترا جد و پدر

پایه نام پیغمبر شمارا حاصل است / وین بشارت جز شما هرگز که دید است از بشر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق / اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر

زحمت مردم بود بر درگه او سال و ماه / موسم حجست بر درگاه تو گوئی مگر

گه در ایوان تو از احرار باشد صد گروه / گه بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین / جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد / هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو / از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانک / از رشک ابر در دریا صدف سازد گهر

درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد شکر / مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

بنده

بنده گر بگرد حضرت توانستی رسید / راه آنجا بر قلم کردار بپیمودی بسر

در دو خدمت عرضه کرد است اعتقاد خویشتن / بندگی و چاکری را عرضه کرده سر بسر

و ندران خدمت که بفرستاد هم دست شرف / واندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر

تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است / هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گه ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان / گه بنعل بادپایان خاکساران را بسر

بر همه خانان مقدم باش در نیک اختری / تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بنده باز / نامجوی و کامران و شاد باش و نوش خور

بی روح پیکریست که خنگ جان شکار / بیدود آتشیست که رزم پر شرار

گر در شرار آتش پیدا نبود نادرست / نادر ترست پیکر بی روح جان شکار

پیکر بود شگفت ز پاکیزگی چو جان / آتش بود بدیع اگر باشد آب دار

با نور چون ستاره و چون آسمان کبود / وز آسمان ستاره شده بر زمین نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / آن دانه هاش تیزتر از شعلهای نار

گوئی که هست بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله دار و درخشیست لاله بر / دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه / بر دادنش همیشه بمیدان کارزار

آبی بروقت سرد که روز رزم / دشمن در او خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خالی شد از خیال و روانش خیال وار

لوحیست نیلگون که قلم در خیال او / وز رشک زرد روی شد و لاغر و نزار

بالوح کر قلم بازل سازکار بود — با این زدوده لوح کبود است سازکار
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل — وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار
بشکست پشت جهره کشار در عرب — تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنبر درآردش — تازه شود به تیزی او دین کردگار
هست او برو ز رزم سلیحی که آن سلیح — آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار بیابد ز چنگ او — کی جوید او خود از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ در آنکش گسسته شد — سنگ درنگ بود در خصمان حصار
لا سنگ بود عاجز و امروز معجز است — در دست پهلوان خداوند روزگار
ذوالاعتماد دولت زیبا جمال دین — خوارزمشاه میر هنرمند کامگار
شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست — میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است — هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش — و زبر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشکفت اگر بخدمت جودش بر آسمان — بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد وین هست دلفروز — آن قطره بار باشد وین هست دربار
بازیست تیر او که شود چون تذرو زر — هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
همرنگ حال جرم قمر از نسب بود — کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را — وندر هنر خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل — در دین بود عقیدت او صدق را شعار
از عشق دیا که بود در دلش دو چیز — تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار

وانجا که رای و تدبیر مملکت — پیرایه خرد بود و مایه وقار
کشار او بود بهمه چیز با مشیر — تدبیر او بود بهمه فخر با مشار
رای صواب او ز بلندی و روشنی — از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی — تیغش بر آورد ز سر دشمنان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او — بی رهنمای بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت — و ز باز کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت — ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زان دهد صله که کند مادح آرزو — به زان دهد عطا که کند زائر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود تو بهم — آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه — عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفوش از آنک — در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره — از بی گناه بهره تر آید گناه کار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن — بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش — گاهی ز حزم خویش چو صحرا کند حصار
تیغش زند در عرصه کند صورت اجل — بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
زانسان شیر در دهن از خون چنان کند — کاندر کفیده نار بود دانهای نار
زیبد کز آنجهان بنظاره باین جهان — آیند جان رستم و جان اسفندیار
تا چون بگیرد او بستانی هزار خصم — بوسند دست او بزبانی هزار بار
شهی باین صفت که شنیده است در جهان — اندر شمار ریختن و اندر هنر هزار

گویی نگاشته است یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار

ای روز بار تو دل زوار پر نشاط / وی روز بزم تو سر حضار پر خمار

میدان تو مگر عرصات است روز رزم / ایوان تو مگر عرفات است روز بار

زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را / کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار

چون هر دو را بدین روی تو بود رای / روی از دیار خویش نهادی بدین دیار

مردانه وار ریگ بیابان گذشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که بی‌شمار

از فر پادشاه تو را ایمن [illegible] / وز دولت وزیر تو را یسر بر یسار

دریای بیکنار وزیر است و پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تا تو ز رودبار به پرویز آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار

گویی جهان بخواب همی بیند ای عجب / کوه آمده بجانب دریا ز رودبار

آن حق‌گذار خواجه و خدمتگذار شاه / خدمتگذار چو تو که دیده است و حق‌گذار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی / و آن مدح در زمانه ز من ماند یادگار

دهند خدمت من و دارند حرمتم / شاه بلندبخت و وزیر بزرگوار

کردم ترا پرستش و کردم ستایشی / تا یابم از ستایش تو عز و افتخار

روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار

تا بار رضا و شکر بقدر حلو بوی / بادت مدام ساخته اسباب هر چهار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی بتو عشرت و حالی بتو تبار

تا فارسی بباشد در لفظ پارسی / چونانکه در عبارت ترکیست قار

بادا چنانکه فار بترکی سر عدوت / مویت چنانکه در لغت پارسیست قار

تا باشد

تا باشد از دو جانب شب روز را طلب / کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار

روشن چو روز باد همیشه شب دولت / چون شب همیشه روز معادیت باد تار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بساط مملکتش را رسیده زود / یکسر بقیروان و دگر بر قندهار

ای امیر مظفر منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دنیا و دین ز دولت تو / هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق / که بفضل و فضایلی مذکور

نصر نام تو نیز هست سزا / که تویی بر مخالفان منصور

رایت پادشه بتیغ تو نیز / هست منصور تا دمیدن صور

گر تو یازی ز نیمروز بچین / بگریزد به نیم شب فغفور

ور نهی رو بسوی کشور روم / قیصر از پا در آید از قصور

ور بهندوستان کشی سپهی / کنی از عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت رای / چون سکندر همی ولایت غور

چون شود تیغ با کفت موصول / تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند / صف سپه را بیکزمان مقهور

آیت است از قضا که در که رزم / خصم خونخوار را کند مجبور

بر زمین آورد دزی که بود / بحر و کوهش بجای خندق و سور

حکم تو خاتم سلیمان است / مرکبت چون صبا دد و دور

همچو دیو و پری مطیع تواند … بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیره کی نکند … باز با کبک و باشه با عصفور
پیش لطف تو نیست باد لطیف … پیش صبر تو کی نیست صبور
زیر قدر تو آفریده سپهر … عمر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو خواست … نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلکش رایت لشکر گاه … خیمه آنست و خانه معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک … جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد … آفرین بر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی … تو بتوقیع نامه منشور
از حضور تو فر و زینت یافت … حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اند … نیست فرخنده نجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار … جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگر چه بسیار است … روز فاضل تر از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی … کرمات تو نشر روز نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود … بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل تو را شاگرد … ابر زیبد کف تو را مزدور
بوی مهر تو سازگار کند … مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور بخار … بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق … بهمه وقت شاکر و مشکور

در بهشت برین اگر داود … خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان … حلهای بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو … هست برین نشان بعجز قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر … مشک من گشته سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار … کاشکی نیستی تنم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی … باری بر تو لولو منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر … چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود … در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر … وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک … رای تو آمر و جهان مامور
تا بگوش آن شده ز ایوانت … نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دولت نور چشمهٔ خورشید … بر گرفت آب خوشهٔ انگور
ساقی تو که شد مه سنجر … دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزهٔ فسوس گرش … مرد دانا بحجه بود مقهور
زلف او داده در روش را … زره و جوشن هم از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش … چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم او خلد و او چو حور العین … تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم … او بجاه و جلال تو مسرور
همه یکی بعمر تو نزدیک … دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت صدر را ور کار از شهریار … تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت … سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بوالمحاسن عبدرزاق آنکه ارزاق بشر … گردد دنیا بکلکش او حوالت کرد کار
بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانک … خالقش کرد از خلایق در امانت بختیار
شاه عالم را چو تو هرگز کجا باشد وزیر … در امانت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو … بخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز … یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میشاق آدم [illegible] … اختران را در سپهر و آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران … وانچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
عمر او صدر وزیران از فراست گفته بود … عبدرزاق است فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید … انچنان پسر مبارک کاشد در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ره نوردی زود رو … چون ز شهر ما باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو … چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را … پیش سلطان با جاه و قدر و قیمت [illegible]
هم خرامان در امامت در لباس احتشام … هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او … چون زمین از ابر و آب آفتاب اندر بهار
تا نه بس مدت چنان کرد که با انصاف او … آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت … باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواست یزدان تا بود بر روی دین در روزگار … از نگار کلک او در ملک دولت را نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام … عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم علی چو نیکو بنگری … صافی و خالی نه بینی از غبار و از نگار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او … از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد … تا برآرد کلک چون مارش ز کام اژدها دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم … از نهیبش نامور شد از نیارش نامدار
خامه ارزاق مفتاح دارد در یمین … دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس گر دهد توان از قیاس … حلم و جودش را محاسب گر دهد تواند شمار
قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی … کین از روی عدد و ز روی معنی صد هزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ … جان و دل خیزم همی در دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت … شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت را ببار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان و ز بزم … پایه تختش ببوسیدند خانان روزبار
دهم او مش از وزارت کرد چندانی [illegible] … تا ملک بگشت در غزنین مصاف کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد یقین … هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار
گر کند با نار نیرو خاطر وقاد او … بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
ای خداوند جهان گشته دستور و مشیر … وی بزرگان جهان را گشته مقصود و شعار
ای همه علم امامان از علومت مقتبس … وی همه اهل وزیران از رسومت مستعار
حق شناسی حق گذاری بنده و آزاد هست … شاد باش و دیر زی ای حق شناس حق گزار
از جهان و از خداوند جهان برخور که … هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار

گرچه آصف را گر امانت در علم و خرد	ور چه آصف را مقامات در علم و وفا
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان	با تو در حلم و وفا آصف نباشد بردبار
هست حرفی ز توفیق تو گنج شایگان	هست هر بندی ز انگشت تو بحری بیکنار
مرکب ملک شریعت را سوار چابکی	از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار
بازبان گوهرفشان نه چرا باید همی	رنج غواصان گوهرجوی در قعر بحار
گر عیار زر ز صراف محک پیدا شود	هر کجا بوته است و سکه در بلاد و در دیار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف محک	زر و الفاظ معانی را پدید آمد عیار
روی دولت تازه باشد روی دین آراسته	تا بود کلک مبارک در بنانت مشکبار
باز اقبالست بر سیم و یمن هر ساعتی	در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
لیکن این قاری که از منقار او بارد همی	قیمتی‌تر باشد از یاقوت و در شاهوار
سرنگونست او و دارد دوستانرا سرفراز	سنگسارست او و دارد دشمنانرا خاکسار
تا بخلق مصطفائی و بشکل خیزران	تو بعلم مرتضائی و بفعل ذوالفقار
بخداوندیکه اندر آفرین مدح تو	طبع من طوبی اثر شد شعر من شعر اشعار
هست پیش من نثار دیگران زر و گهر	من ز حرص مدح تو نیکوتر آوردم نثار
کان نثار دیگران گردون زهم پراکند	وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم علوی بود سیاره هشت	تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد یارای شریفت هشت سیاره قرین	باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
با حصار دولت تو پاسبان اقبال باد	پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
پشت اسلامی همیشه کردگارت یار باد	یار انصافی همیشه شهریارت باد یار

ناصر منصور

ناصر و منصور و الحاسدت مقهور و پست	دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار
هرکس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر	از گلستان باغ نخواهد گلی دگر
زیرا که هست چهرهٔ او چون گلی بدیع	اندر لطافت از همه گلها بدیعتر
چون گل شود شکفته بروزی و پژمرد	وین گل علی الدوام بود آبدار و تر
گل را کشند خار و بد و بر نهند پای	وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود	وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت	بوید او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم ناب بخش و از عود خام شاخ	از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان	در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
هر چین او ز سنبل مشکین دلفریب	گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان	عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بو المحاسن کاحسان او شدست	در روضهٔ معانی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود در همه جهان	کازار شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد	سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان درختی بود بلند	اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب	گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شدست علی در جهان علم	و ز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
دادست گاه علم خلاف بد و علی	دادست گاه عدل نیابت بدو عمر

آثار او بیان بسیار است یک یک
الفاظ او چو گوهر پاکست سربسر

گوئی مگر تصرف او را مسخرند
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر

تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود
فضل خدای عرش بود پیش او سپر

با عدل او عجب نبود گر بکوه و دشت
آیند گرگ و میش همه سوی آبخور

با رای او عجب نبود گر ز آسمان
آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه بظفر سوی درگهش
یکدم زدن همی ز ظفر نگسلد ظفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را
در دست و دستگاه فرو دست زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان
وز زلف دشمنیش بسوزد همی جگر

مار است کین او که معادیش را
دیگ پر از دخان کند و دل پر از شرر

بدخواه او سفر برهی کرد دیرباز
هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او را هنای و قصه دور فلک مگوی
او را پرست و انکه کار جهان خبر

کو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار
کو کامل است اگرچه جهان هست مختصر

ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان
وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک تو بزر نگارید روی روز
اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

وهم تو در شکستن خصمان زیاده است
از دست برد رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
آب از لطافت تو روان گشت از حجر

ازمهر

از مهر تو رسید بسوی جنان نشان
وز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

و آنکس که شد ز بختوری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در بیشه خلاف تو گر روز فتنه باز
بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر

هر کو ز فرهی بکشاید ز نقش تو
دست فلک همی کندش خاک در دو خور

نام ترا سزد که هنر آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفری بندگی کند
کز رای تو فرشته شد رایت ظفر

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف
نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون ثری
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که ثوران ازو فلک
خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر

باغ مدیح انعم تست چون صبا
کشت امید را کرم تست چون مطر

گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا
وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج
تا هفت را همیشه مدار است بر مدر

شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت
اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز
وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم باقبال تو شاه
دایم نهاده گوش در آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع	چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی اگر چشم کور باد	از نایبات گردون اگر گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید	وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار	در منصب وزارت دستور شهریار
یک چند در دورگار جهان را بتهنیت	چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملوک عماد دول صاحب اجل	قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آنکه جهان کهست	بر آسمان مجد علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی	بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقست در سیر	افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود	امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد این جایگاه را	وز را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را العنایت کند قرار	تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه	این کار را زمانه همی کرد انتظار
است اختیار شاه که بخت است یار او	زیبد که اختیار مرد بختیار
مجبور از دوست دشمن و مختار از دوست	در مهر و کین دوست نگر خیر و اختیار
چون صدر هست از وزرا بر دبار بیست	چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کاین هر دو را بطوع پرستش همی کنند	شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد تو بنای چشم ظفر گرد اسب شاه	تا که خدای اوست باسب هنر سوار

هدیه

صدریست حق پذیر و وزیریست حق پرست	حریست حق شناس و کریمیست حق گزار
در باغ دین و ملک چو تو یک درخت نیست	کز دولتست برگش و از نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان	آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال	دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
رد و قبول اوست بر آرنده و جهت	کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
دینست و کفر عهد خلافش بهر کجا	هر دو کنند خلق جهان اعتبار
هرکه که از یمین و یسار او زره کرم	آن درج پر فواید و آن کلک شکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین	دارد جوار جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی	وی کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد آنکه تو نی مفخر نژاد	فرخ تبار آنکه تویی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس غبار	بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
حزم قمر شدست ز امر تو تیز رو	قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینه تو بر فتد با آب	در قطره که ز خامه تو برچکد بنار
گردد شرار نار ازین قطره چون سرشک	گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
مهدیه دشمنان ترا بانهیب خشم	دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
اندر بر سخاوت تو بر سخای ابر	طناز وار خنده زند کبک کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند جوان	هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان کاه کاه بارد این هست بر دوام	کان قطره بار باشد این هست بدره بار
مشتی ز معطیان و کمست از عطای تو	اندیشه محاسب و اندازه شمار

پشت شریعتی و تورا کردگار پشت	یار حقیقتی و تورا شهریار یار
کز خمر دوستیت خورد همی متصل	زان خمر در سرش نبود ذره‌ای خمار
کرد از مهر است و بود هوش او بجای	پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل	چون ابر کرد بر روی تو مظلوم روز بار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو	گوئی که از بخور برآید همی بخار
درّ مدیح را تو گذاری همی بها	زرّ علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار و مخلبش	سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد شعری سبق برد	شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من	بر گردن زمانه بسی عقدهای شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت	در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
کز نظم گوهر است نثار تو از خدم	نظم سخن بهاست ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر هنر بگسلد همی	وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا مهر یک گروه ز نیک اختریست فخر	تا قسم یک گروه ز بی دولتیست عار
بادند دوستانت به نیک اختری شهیر	بادند دشمنانت به بی دولتی مشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان	هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تایید ایزدی ز نوائب تورا پناه	اقبال خسروی ز حوادث تورا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان کشوران	از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیباتر و بدیع‌تر امروز تو ز دی	فرخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار	وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
کز پار روزگار من از تیره‌تر بود	امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ حال من	رستم بدولت و شرف دین کردگار
تاج الکفات فخر معالی وحید ملک	زین دول رضی ملوک و سر تبار
بوطالب آنکه سیرت نفس شریف او	طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
سید علی که سعد علا بهره یافتست	از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بحجر و بدر صفت کن ز بهر آنک	بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
نی نی که بحر دارد ازو جود مسترق	نی نی که بدر دارد ازو جود مستعار
در عهد خسروان عراق از دیار خویش	هرگز چو تو کریم نیامد بدین دیار
گاردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس	گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام	هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را بمروت دهد مدد	زانکلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای دادگر ارزاق خلق را	گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر روی او چو آتش جرمی شود لطیف	او را همه کواکب علوی بود شرار
در بحث او بصورت جسمانیان شود	مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او	زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب	هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب اندر حش که گشتند سعد و نحس	او را رسید بخت و عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش بر آسمان	تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار

ای افتخار عالم و اقبال منزلت
وی در نوال مکرمت از عالم اختیار

اینک اثر قرار بده تو را عالم آفرین
کز عالم اختیاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
همواره زان چهار همی باز دین چهار

عزت دوام دولت و عدلت بقای ملک
عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار

کز صنعت بهار جهان زانکه چون جوان
نازد زینت صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تست فایده ملک او دلیل
توفیق تست قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل
گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود ملک ز محاق و خسوف ماه
گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حرم عدل تو کبک و تذرو را
باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از حشمت تو داغ ستوران همی را
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی ز خشم پدید آید از حجر
لولو همی ز برخ پدید آید از بخار

ساز در چشم زخم تو آن سنگ را پناه
گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار

گر نیست چون صدف قلم در فشان تو
زر بهر در دهانش در ترشا هوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
آزادگیت را نشناسد همی شمار

در همت تو شبهه و شک نیست خلق را
خورشید روشنست و هوا صافی از غبار

در مرتبت مریدی و در مرتبت مراد
در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار

هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار

داد لطفی

داد و لطفی که سر براهیم ماحت
برد و سلام پند اگر بگذرد بنام

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
یکسال بر مراد دل چرخ را مدار

آن سال در گذشت و بفر تو باهشم
در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت در تنم
جان را خطا نبود با اقبال شهریار

ایزد نخواست کار جهت تیر او شوم
بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار

بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا
تایید تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان
در طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن
بر تو بجای در سخن جان کنم نثار

تا بر سپهر چرخ بود ماه را مسیر
تا بر زمین تیره بود کوه را قرار

چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش
چون کوه باد عزم متین تو استوار

گفتار تو نگفته شده در زمانه ازل
کردار تو علم شده بر جاده و قار

حضرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای
بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون سلطانان گیتی شهریار است اختیار
فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین
در خور صاحبقرانی کامران و کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین بزرگ
چون معزالدین بود صاحبقران روزگار

بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود
تا معزالدین معز الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان
داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار

صاحبی بنشست در ایوان که از انصاف او
خیر و رحمت کرد در دزدی بندگان را کار

صدر ربک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست — چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام و رسم او شد کار گیتی پر نظام — وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخش — سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان — سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست — شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی — فر او امسال ما را کرد خرم تر ز پار
شد ز نور طلعت او دین و ملت را قرار — یافت از تدبیر رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت — خلق را در خدمت او جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخش آسمان — آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
روی هامون را ز مهر جود او زرین کند — چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از زیر چرخ اختران — چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی — از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر — بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال — بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
مهتران را از حوادث هست توفیقش پناه — کهتران را از نوائب هست درگاهش حصار
ابر را ماند تو گوئی طبع او گاه لطیف — خاک را ماند تو گوئی حلم او گاه وقار
چیست آن آبی که زو یابد موافق آبروی — چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
تا ببار آمد گل اقبال تو در باغ ملک — هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار

از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
او ز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او — زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
کان بخشیدن همی رشک آید از احسان او — سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دین او هست فرع — فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی گر جود او خواهد نعم هنگام بر — زایری گر عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از بار او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک — وز سرشک اختران خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای بهار از تو ز حشمت سید و فخر کرام — ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود — روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان — گشت در عصر تو اکنون در همه گیتی آشکار
مشک خوار و گوهرافشان است کلک اندر آن — چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشک خوار
گاه مهر و گاه کین اندر مدد نقش او شود — دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پر است و زو نامه همی پرد چو مرغ — مار بی جان است و زو نامه همی پیچد چو مار
جز بدست چون توئی معجز نباشد آن قلم — جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد — ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام　　ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است　　ایمن است از آفت بی عقلی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد بی نظر　　گردد از امیدش روایی و حق و بی انتظار
هیچکس در نثار چو تو نگذارد بهم　　هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون زموج تو بیارایم عروس طبع را　　بر مثال لعبت سیمین رنگین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین　　ماه نو شاید که باشد عقد او را سوار
هر که پیش تو نثاری از زر و گوهر برد　　از زر معنی نثار او نباشد پایدار
من تو را اکنون نثاری یاد آرم از دعا　　بر بساط چون تو دستوری چنین باشد نثار
تا ز بهر بی نیازی و برای خرمی　　کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
آب دست و خاکپایت باد دایم خلق را　　مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماه رویان طراز و مشک مویان ختن　　پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر　　آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ　　مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
روز رزم و روز بزم و جشن هر　　رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی　　تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر شرق و مغرب　　زیر فرمان تو با اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان　　هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدانت یار　　و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر　　پیروز و خصلت شاه گزین اختر
یکروز در صبوحی بنشست خرم و شاد　　آزاده وار و زیبا فرزانه و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق　　با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل مهر سخاش در کف　　جام نشاطش بر لب تاج رضاش بر سر
من چون شنودم از در آواز مطربانش　　وان شاد باش کهتر وان نوش باش مهتر
با آستینی پر شعر آنجا شدم بخدمت　　در وقت بازگشتم با آستینی پر زر
زری همه مجرد همچون گل مورد　　شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که نمایش چون گنجهای کسری　　صافی که گدازش چون حرفهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع در وثاقم　　شد نطع چون سپهری پر گوهر منور
یا همچو پر کلاهی پر شمعهای رخشان　　یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
در صره کردم او را وانگه بشکر جودش　　برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری　　در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده که طبعش هست از هنر مرکب　　شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بناش جاهست تا با آدم　　اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاه بلند بختی از دولتش کشد نم　　تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی ببالد تا بر کف و سر او　　از ماه جام باشد از آفتاب افسر
ای روز بزم مجلس با دوستان معاشر　　وی روز رزم موکب با دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی پاینده و توانا　　بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر

پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم — ور تست شاه خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد ناشاه را تو باشی — داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
نه هر ندیم دارد این قدر جاه و حشمت — هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن ندارد اندازهٔ مدیحت — کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من نیک تا زبان را بر مدح تو گشادم — بر من گشاد یزدان از بار نیکوئی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای چندین — ور همت تو دیدم لطفهای بی مر
شیء فضایلت را کردم طراز دیوان — نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد گنجهای لفظم در مدح تو چو لؤلؤ — شد چنتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ دارد آدم شکر تو بسته بر دل — تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر باد است طبع گیتی — تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این همایون روزگار — مرحبا این بزم فرخ وین بهار نغز بار
شهریاری جانفزا و روزگاری دلکش — آنت زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار
شاه و خورشید است بخشش چون سحر — شاه رضوانست و باغش چون بهشت کامگار
جبرئیل از جنت آورده است گوئی این شجر — هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گوئی روی حورست و جبین ملکان — هر کجا بینی گل و گلزار و سرو و جویبار
کز نداز جنت از کافور و عنبر بس چرا — باد او عنبر فشان و شاخ او کافوربار
خرم است آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست — روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
همچنانک او اختیار است از ملوک شرق و غرب — یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار

نوبهار و مهرگان در سال یکبار است و بس — شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او — بند شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب گردون بباشد هر دو را — بی رضای او سپهر و بی مراد او مدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین — گه ز شرق آرد اسیر و گه ز غرب آرد شکار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی — بر زمین آرد سرش که بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور — وی شهنشاهی که هستی قبلهٔ هر تاجدار
در جهانداری توئی بر هر چه خواهی کامران — در شهنشاهی توئی بر هر که خواهی کامکار
هیبت تو نام بدخواهان دولت کرده ننگ — دولت تو فخر بدخواهان ملت کرده عار
مهر تو گوئی که میان است کز ریحان انس — دل کند خوشبوی و بر رخ شگفاند لاله زار
امر تو گوئی که ایمانست کز ارباب عقل — هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گوئی که خذلانست کز اعدای ملک — هر کرا دریابد آنکس زود گردد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات جفت — تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت — اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

فرح عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر — همایون و مبارکباد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت نامی شهنشاه رهی پرور — جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چو تو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر — پناه گوهر آدم معز الدین پیغمبر
از توران تا در ایران امر اوست بر هر لشکر — ز شرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسم است و ما اعراض جود شاه چون جوهر — زمین بحر است و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر

انوشیروان و بلندر چرا باشم سخن گستر
که سنجر بندگان دارد چو نوشروان و سکندر

کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور
که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر

یکی باعث مهر شاه و عمر دوستانش بر
یکی موجب تیر شاه و مرگ دشمنانش بر

دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در سر
تن آنکس شود پیچان که دارد کین او در سر

بدست شاه گر دارد بتیغ آسمان پیکر
همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر

بتیغ دست خسرو و ابر دست ای عجب منظر
یکی صد رزم بارد خون یکی صد بزم بارد زر

اگر یکنوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر
زدین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر

چلیپا خانه بر دارد بر اندازد بت دیگر
ز قیصر جان برد بیجان زو رهبان سر برد قیصر

چنین راهی تو آن رفتن کجا دولت بود رهبر
چنین راهی توان کردن که را ایزد بود یاور

مرا دفتر فلک دارست و وصف شاه چون اختر
مرا خاطر صدف دارست و مدح شاه چون گوهر

چو دارد دفتر خاطر ز وصف و مدح او زیور
برآید لولو از خاطر بتابد گوهر از دفتر

همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر
همیشه تا که از تاثیر گردونست نفع و ضرر

بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر
دلش دارنده شادی سرش زیبنده افسر

همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور
یکی چون روح پالیده یکی چون دیده اندر خور

یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر بکشی سر ز بزم ای پسر
عمر برم با تو بشادی بسر

ور ببری پای تو از دام من
دست من و دامن تو ای پسر

بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر

مورچه را چند همی بر سمن
غالیه را چند کشی بر قمر

بر رخت از رنگ سیاه آورند
سر به افسونگر و افسانه بر

روز و شب از بهر فسون و فسوس
گرده زبان در دهن یکدگر

مردم درویش توانگر شوند
چون رسدش دست به سیم و بزر

گشت بزر این رخ سیمین سرشک
عاشق درویش تو درویش تر

ای جگرم خسته به تیر مژه
کرده خم زلف دلم را اسیر

گر نبدی در خم زلفت دلم
کوفته و خسته شدی چون جگر

من چو بگریم گهر آرم ز چشم
تو چو بخندی ز لب آری شکر

هست ترا ایک شکر از من دریغ
نیست دریغ از تو مرا صد گهر

خون دل از دیده کشیدی مرا
تا که به پیوند او بستی کمر

دامن از تو نرستند بحق
جز به شرف الملک شه داد گر

خواجه ابوسعد محمد که هست
صدر فلک همت و خورشید فر

هست سرشته دل و جان و تنش
از کرم و از خرد و از هنر

در همه عیش نیابی نظیر
گر کنی اندر همه عالم نظر

از قبل خدمت درگاه او
رشک برد هر نفسی چشم و سر

وز قبل دیدن دیدار او
گوش ز با حسرت است از بصر

ای کرمت بحری و دین بحار
وی قلمت ابری و مشکین مطر

لفظ تو در است و معانی صدف
رای تو جانست و معالی صور

باغ ادب را سخن تست بار
تخم سخا را کرم تست بر

روشنی از بر تو دارد ملک　　زیرکی از بر تو دارد بشر
هرچه تو نپسندی باشد بها　　هرچه تو بپذیری باشد هدر
دُر ثمینی تو که هر سروری　　پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر جوهری　　پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان　　حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان　　وین ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شه کاو گرفت　　ملک ز انطاکیه تا کاشغر
کرد برآورده بدو تاختن　　دولتش از خاور تا باختر
در کف او تیغ کلید قضاست　　در کف او کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع　　از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او شکل روش کردن　　خوردن او عنبر و دادن دُرر
زرد و دو بد روضه سیراب سبز　　خشک و دارد گلبن اقبال تر
از سخن آگاه نداند سخن　　ور فکر آگاه نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب　　شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میان نیست ولیکن ز خیر　　بر همه آفاق گشادست در
بار خدایا بره شاعری　　هست مراد دولت او راهبر
خاطر من پر سخن مدح تست　　نکته بر او برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از شعر نی　　مدح تو بیشست ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آگنده شد　　کیسه تهی گشت ز خرج سفر

تا که بگیتی ظفرست از مدد　　تا که بخاطر طربست از ظفر
از طربت باد مدد بر مدد　　وز ظفرت باد ظفر از ظفر

دوش گوئی که حکایت کرد یک جا اندر　　دیار زلفش مشکین بت کرد روی یار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش　　که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قندلب کورا بود در جعد صد چین　　چو او یک بت نه بیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره　　بوصف کشمری سروی بکشمیر سرین نگار اندر
خمار چشم او باشد ز زیر غمزه جادو　　شکنج زلف او باشد ز گرد لاله زار اندر
بود جانم جدا چند و دو زلف پر شکن او　　بود هوشم بدان جادو و دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شمار آید گر با حلقهٔ زلفش　　گر آید قطرهٔ باران بتفصیل شمار اندر
نگاریا میان بند و بخدمت زهره پیش من　　اگر گیرم ترا روزی باغوش و کنار اندر
اگر ایمن بگردم من بجان خویشتن از تو　　بنالم پیش فرزانه وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والاخر دستی　　که پیشانیست عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اعدا بیار آید بحجت باز در عصرش　　زند آتش در اجزای تن اعدای یار اندر
وگر چون دست او باشد بکار جود عالم　　همه در ثمین باشد بامواج بحار اندر
بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر　　که جانست مدح او بجسم افتخار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از وی هراسانند　　همه شیران ز بن رو میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهرآگین　　که وز هر است بالخشه بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار خلافت خلا الفقرا　　همه پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر

و با بدری که تقدیر الهی داده است او را / کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم / که دولت سر بیساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را / تو را دولت قراری شد بچرخ چنبر اندر
همی تابد دو شخص از چرخ چون بهرام و چون کیوان / تو را هر دو مرکب شد ببرج ذوالفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام آمد / یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر
جهان را آمدی عنصر ثبات مرکز عالم / جهان را بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر
مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک آمد / مصور جود و خشم تو میان آب و نار اندر
خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی / بکم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر
هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم / کنم بحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
مدار و اختیار الامر تو دل اینش کم / عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده / بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار / اینجهان هرگز مبادا از شاه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم / بر خداوندی که چون جمشید بنیاد دارد جشن آبدار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت / پیش از آدم کرد عالم عدل در اختیار
همتش کردست تاریک کوه را چو نور / رفعتش کردست نور پیکار لاله را چو نار
پادشاهی اسکندر رای بلندش ز رتبت / پادشاهان را دهد عدل تمامش زینهار
گر نه خورشید است در ضو همت در شاهی چرا / روز زمین گردون نهاد است و جهان فردوس وار
خلق را آسایش خلد و نهیب محشر است / روز بزمگاهش روز رزم و بارگاهش روز بار

تیغ گوهر دار او از آسمان آمد بکف / زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار
دوستان را جان فزاید روز مهر و گر مهر / دشمنان را جان گزاید در نبرد و کارزار
قاف تا قاف جهان را داور است و پادشاه / شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار
زو همایون تر نباشد ملک را صاحبقران / زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
شهریارا بر خور و شادی کن اندر این فرخی / زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو همچون نوبهاری بشگفد / روزگار تو همه خرم سبز و چون نوبهار
وقت آن آمد که فرمائی کشیدن باده را / تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان / قامت دلبر شماری سرو را در جویبار
بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست / وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی / بنده شاه همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمار است و قیاس اندر آسمان و آفتاب / ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار
باش طالع اندر رامش و پیروزی و نیک اختری / همچنین نوروز صد نوروز دیگر بر گذار
شادی و شاهی و کام من همی اندر دست / شاد باش و شاه باش و کامجوی و کامگار

هر جهانداری که باشد رای او سوی شکار / دوربین و نیک رای باشد چو پیش آید شکار
هم توان گفتش مراد اندر جهانداری دلیر / هم توان خواندن در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن / هم برزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه / هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران / هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامگار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت | گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار

گاه عزم از تیغ او گیرد بغارا اندر چین | گاه رزم از تیر او سازد لب بنگ اندر حصار

زیر ران اندر سمند کرده دارد روز و شب | مرکبانی کی بر صحرا سپه دریا گذار

گر بتازد سوی وحشی پستی انگار و جبال | ور براند سوی خصمی خشکی انگار و بحار

ور شکار است از هنرها آخر اندر آورند جهان | زین هنر بل خواهد که باشد دایما اندر شکار

خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک | شد بر دین محمد تا قیامت پایدار

شهریار عالم عادل که در دنیا و دین | چشم گیتی زو مبارکتر نه بیند شهریار

چون بکار مهر و دینار و درم شد نام او | گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار

ملک عدلش را بساط ظلمی ساخته در ز امنی | گستریده است آن بساط از قیروان و قندهار

حزم او از استواری بود گردون را چو ام | بند شاهی شد بحزم استوارش استوار

چرخ نتواند کشادن جز بشکر او زبان | آدمیان در خدمت او بسته دارد روزگار

فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس | فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار

کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکوی | کی شمارد آنچه احسان کرد با او کردگار

خسروا هر چه اختیار است بر روی زمین | هست بر گردون گردان اختران را اختیار

نامداران را نگاه کردن گرفت احتشام | تاجداران را نگاهبان مرکب تست افتخار

دیو که نام گیرد سر از ارمش تو هنگام رزم | پشت خم گیرد یلان از پیش تو هنگام بار

تو بعقد ادی و در روم از هجوم لشکر | هست قیصر مستمند و لشکر او سوکوار

کوس پند نداند چون آید ز دریا بانگ رعد | تا خشن پسند چون برخیزد از صحرا غبار

زود خواهد بود شه بازار بهر دین حق | تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار

آنچه میگوید بلندم کرده از گرز تو هست | وانکه میگوید عزیزم کرده از تیغ تو خوار

تا جهان را خاک و باد و آتش و آب است طبع | تا فساد و کون باشد در جهان زین چهار

تو بنعل بادپایان خاک بر دشمن فشان | و آتش اندر جان اعدا زن بتیغ آبدار

در مسلمانی باقبالت خلافت را ثبات | در جهانبانی بانصاف شریعت را مدار

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر | سنگ من برد و بر شکم سیم کرد و رنگ زر

من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک | او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر ندیدستی ز لؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ | ور ندیدی مشک ساده بر طرف قمر

بنگ بنگر لب و دندان آن زیبا صنم | بر بنگر درج ور رخ و زلفین آن شیرین پسر

زآتش و مشک و شکر مینی رخ و زلف و لبش | رنگ و بوی و طعم هر سه برده دل و جان و جگر

گر نبودی زلف و گر نداشتی لبش دارم شگفت | زانکه بر آتش نسوزد مشک و بگدازد شکر

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من | سعی رفته است گوئی هر دو را با یکدگر

چشم من چون آتش اندر تاب زلف او شد یاد و بان | زلف او طرفه است بین چشم من زو طرفه تر

ز زلف او مشک از ترپر کشیده است از سمن | چشم من ز آتش برآورده است مروارید تر

جبرئیل از عالم علوی زبهر خدمتش | باز گرداند همی ارواح را سوی صور

از طرف و بوسه نام او آن روزگار | در کفش مانند کعبه است و بلطفش چون حجر

هرکه جوید زیر دست او شود جز رخ سای | ور کسی جوید بر دستی شود زیر و زبر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد | ای گرانمایه چو پیکان ای گرامی چون گهر

ای فلک دارد از فرقت دفترها پر نجوم | ای صدف دار از محبت خاطرها پر درر

آسمانت بنده باد و آفتابت زیردست | روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

سوگند خورده ام به سر زلف آن پسر | گر مهر او نتابم و عهدش برم به سر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار | برهم شکست خورد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده اند و نه بشنید هیچ خلق | از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
با چابک صنوبر و خورشید پوش شک | با دام مشکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش شعبده ایست که پیش قمر همی | بندد ز دار بر ده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده ام | نشنیده ام سپر ز شب تیره از قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن | گر سیم و زر نیابم ازین دارد حذر
تا زار او بدیدم شد موی من چو سیم | تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تو راست | بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک خوزادی و هم حور سرو قد | هم سرد ما هروی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد برفروخت | از تف او شده ست مرا تافته جگر
بیداد کرد باش که فردا کنم نفیر | از دست تو به مجلس دستور دادگر
زین الملوک و صدر وزیران قوام دین | بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده به شرق و غرب | بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن | در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان | باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او | هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر نفاذ

کاندر نفاذ وقع ستم هر دو ثابت اند | از ذوالفقار حیدر و از درّه عمر
ماند به امن و عافیت اخلاص و مهر او | زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
ماند به چرخ اول و رابع دل و کفش | کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر
گر کار ما روان ز قضا و قدر بود | دو شاخ کلک او به قضا ماند و قدر
گر خصم او حذر نتواند نگفت نیست | بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود آزاده و کریم | با او به مهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه جمله مرغان بود عقاب | سیمرغ را گرفت نیارد به زیر پر
ای از کرم چو برمکیان بر عرب مثل | وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق | هر گه که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان | هرچند گفته اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند | آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاه کرد | آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد | محمود شاه را ز سنجرشاه داد کر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است | چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکم است به هر کشوری نشان | زین مهد فرخ است به هر بقعه اثر
این عهد مهد را بسعادت بود ثنا | از چرخ خاستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه | از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران به درگهت ز بهر تهنیت | دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل | بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر

از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب ‎ ‎ ‎ ور خامهٔ تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز راستی تو صافی شود ز شور ‎ ‎ ‎ بسیار سر ز بام تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت ‎ ‎ ‎ کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح ‎ ‎ ‎ در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای کفهٔ شکر تو همه آزادگان بجان ‎ ‎ ‎ ای کرده مدح تو همه آزادگان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست ‎ ‎ ‎ چون نامه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی ‎ ‎ ‎ چون تازگی بود ز دل روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا ‎ ‎ ‎ گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
در در عنایت تو بود غایت کمال ‎ ‎ ‎ کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا درج را غرر بود از نکته‌های خوب ‎ ‎ ‎ تا درج را ز قطرهٔ باران بود اثر
در درج مجمدت در دار شیر تو باد ‎ ‎ ‎ در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده همه شجر تو دایم کشیده بار ‎ ‎ ‎ طبع و دل و زبان و درج و دست و کار و گر
بر اصلی ز مهربانی تو سست نامدار ‎ ‎ ‎ شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع چه شمع است که بر نامه و دفتر ‎ ‎ ‎ دودش همه مشک است و فروغش همه گوهر
آن ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین ‎ ‎ ‎ بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
آن چه بار است که باشد که پرواز ‎ ‎ ‎ گیرنده بی چنگل و تازنده بی پر
وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت ‎ ‎ ‎ توفیق بود برگش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیر است که بالای عدو را ‎ ‎ ‎ دارد چو کمان خم چه پیکان مقفر

وان مار

وان مار چه مار است که چون معجز موسی ‎ ‎ ‎ تا چیره کند سنبل خصمان فسون گر
وان مادهٔ زر چیست که مردان جهان را ‎ ‎ ‎ بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا ‎ ‎ ‎ هر دم زدن از قیر کند تارک او تر
گویی که شهاب است مقارن شده با ماه ‎ ‎ ‎ ونزد کف خورشید ز شب ساخته اختر
یا طره چه چیز است که از نور رخانش ‎ ‎ ‎ ایام مزین شد و اسلام منور
تا هست بخوارزم ز تقدیر وکیلی ‎ ‎ ‎ تا فخر معالی کند از ذات مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی ‎ ‎ ‎ بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه که سعد است و یمین است و ظهیر است ‎ ‎ ‎ در دولت ملک و ملک دین پیمبر
با سعد که تا طلعت او گشت پدیدار ‎ ‎ ‎ مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوب است همه سیرت او در خور صورت ‎ ‎ ‎ زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت ‎ ‎ ‎ آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام ندا کرد که هر کز ‎ ‎ ‎ کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پروزی و دست بر آورد و در آورد ‎ ‎ ‎ ناگاه سر افسر افلاک بچنبر
تا ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش ‎ ‎ ‎ چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل ‎ ‎ ‎ هرات و ملکش طرف نکته و دفتر
گر زان طرف لفظ یکی نکته بجا هست ‎ ‎ ‎ آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کارگر و کارگذار اوست ‎ ‎ ‎ اندر حسن نعمت و مال است سراسر
از کارگذاریست که کارش گرمی ‎ ‎ ‎ پروردن ... است و نوازیدن چاکر
چون بنگر اندر سیرش مرد خردمند ‎ ‎ ‎ عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز / لذخار بران بوی برآید گل احمر
در همت او سایه برافکند بدرختان / گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر نگرد بخت بد اوش / شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بارخدائی که همی لشکر تو گویند / شاهنشه خوارزم شه و خواجه لشکر
آن شهر عقیمست کزو خواسته تو / زیرا که ازان شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سموات / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمت کند نفس تو و نقش قلم است / برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
کرخته شد از خنجر رستم دل سهراب / درکند از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو از تخلد دل / عزم که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی حزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کو هست بهیئت چو دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را / کا در صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را / شکرست چنان کز نی خورستان شکر
شکورتر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
زر فرق تو خوارزم چو فردوس برین است / جیحون او است در آن چشمه کوثر
گر گوشه فردوس برین نیست خجسته / این هر دو ز عدل و نظرت لعبه شد اندر
درویش که پیوند شد اقبال تو از خواب / از گشند احسان تو شبگیر و توانگر

در مجلس

در مجلس دیگر امامان سخنگوی / در خطبه دیگر خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم / از آتش سوزان بکند سوسن و عبهر
گر گشت کره خلد همی حور بهشتی / مداح تو را هدیه دهد جامه و زیور
تا آخر سیار بدین گنبد دوار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
از خاور در باختر اقبال و قبولت / تابنده و پاینده همه باد چو اختر
نازش همی باد بتو دین محمد / نازنده محمد بود و دولت سنجر
فرخنده و فرخنده ترا امروز تو از دی / وامسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای بر روی تو جهان را همه فیروزی و فر / ای برای تو جهان را همه تایید و ظفر
همه عالم بدو دست تو بسپرد خدای / که بیکدست قضائی بدگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش / راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
که دل و خاطر شاهان زگهر گیرد نام / از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت و دین اندر است / که توئی شاه نکو همت و فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کا نظر همت تو / نرسیدست بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند بشکر نامه نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر علم اندر همه سال / ملک و دین را دو قبالست بفیروزی و فر

لاجرم فتح نمایند کجا بوسه دهند / ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
سر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ / هر که یک روز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمند اند / پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز لقای تو شدستند همه روز افزون / ز لقای تو شدستند همه یک جهتر
در حضور تو باین باغ گرفتست امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
میزبانیست که از دل رهی و چاکر تست / اینت رهبار رهی و اینت بآئین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بعمر ارزد جان / هر زمانی ز قبول تو بعمر ارزد سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کنند / بهتر از جان و دل ایشان چه چیزست اگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان / تا که در نیمهٔ مه ماه شود همچو سپر
روزه رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه ملکت در روی زمین سرتاسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش / ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد گره دارد سنبل بر گل آن زیباپسر / حلقه‌های آن زره‌ها سر زده در یکدگر
العجب آن حلقه‌ها کز مهر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او از اصل کوتاه است هر اوری بعقد / از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا / زلف او دل دزد شد پس چونش ببرید سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد او زیر حریر / مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر

هر که را

هر که را دردی بود در دل ز رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
گر گل و شکر بکار آید بهر درد دل / اینک آن رخسار و آن لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان / هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
وصف او آرام جان عاشقان عالم است / وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست / شهریار شرق و غرب و پادشاه دادگر
ایزد از انوار دلش را آفریدست از کرم / دولت بر نام تنش را پروریدست از هنر
بر ثنای او زبان ملکشه دارد روزگار / تا که او را دولت شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم که بیک / هست تیغ و پرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشته است با فرمان او گوئی قضا / متصل گشته است با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است / نام تو هم خطبه و هم سکه اندر سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان / ایزد از روزی دیگر روزی بر او بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو فقل این الفرار / وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار این را همی گوید که حاشا لا نقطع / آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این شش نزده هم در سفر هم در حضر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام / عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفرنامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر

پیش آید از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خواهند مختصر
کردار تو معاینه چون بیند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست چو جیحون سوی فرات / یک همت تو هست ز خاور به باختر
پست است دهر و همت عالیت سرفراز / زیر است چرخ و همت عالیت بر زبر
گر نیست بی تضاد قدر نیکی و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز را دو چیز از آفت منزه اند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز را دو چیز یکی اند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین توست در ایام نیک و بد / در عفو و خشم توست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان توست / اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم چو یک عزم تو شده / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون معصفر
از آتش جگر لب بدخواه توست خشک / وز آب دیده گونهٔ بدگوی توست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باید و هم آتش جگر
ای دادگستری که ترا خواندن رواست / سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید ز اختران / مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو گر خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند توست بدور اندرون سپهر / نعل سمند توست بسر واندرون قمر
دشمن بدام توست و زمانه بکام توست / دولت غلام توست و چه باید همی دگر

گر رفته

گر رفته‌ای ز شهر سپاهان خجسته بود / باز آمدنت هست ز رفتن خجسته‌تر
یکچند در سفر ظفر انگیختی به تیغ / اکنون بجام طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که ز لب / گه پوش گل پر بود و گاه گل سپر
نوش است در لب وی و نوشت در قدح / بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خور
بکلی ترا است عمر به نیکی همی گذار / شادی ترا است روز بشادی همی شمر

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار / سر پر خمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنین است حال من / زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و سبزه است خطش / خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شده اند / گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیست که هم جعد آن صنم / گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط / وز مورچه نهاد یکی بر عقیق نار
ای کشته ارغوان تو شمشاد را وطن / وی کشته پرنیان تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنهٔ عشاق کشته اند / پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار
درست آبدار ترا از زیر لاله برگ / مشکیست تابدار ترا از بر لاله زار
تاب است در دل من و آب است در دو چشم / زان مشک تابدار و از آن در آبدار
در خدمتت روشنی ماه آسمان / در قد توست راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است / سروی و جویبار تو میدان شهریار
والا جلال دولت زیبا معز دین / شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت و کردار با او / فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی نرسد پایهٔ فلک / گوئی فلک پیاده شد و بخت او سوار
سد بیت استوار چنانش که بند ملک / گشته است استوار بدان سد استوار
گر میر و گر وزیر خواهی او را ببین که هست / هم میر برمنش و هم وزیر بردبار
شاهی بزرگوار و ستوده است همچو او / کردار او ستوده و همش بزرگوار
ای یادگار جملهٔ شاهان باستان / هر مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار ملک / وایزد در اختیار تو را کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی نار هست نور / شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است در بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
از قدرتی که تیغ تو را داد آسمان / وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / داد است خدای آنچه تو را بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش تا کران / باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال بگذر ار بشمردیم فتح تو / از جو که بشمریم اگر سال ده هزار
فردا هنوز نامده گو خرم گذشت دی / امروز روز تست بشادی همی گذار
بحکم تو مباد سکون و مدار ملک / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور / جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
سایهٔ یزدان ملک آفتاب داد و دین / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

ای شهنشاهی

ای شهنشاهی که ملت زو بفخر و دولت است فخر / آنچنان داری که دولت زو بفخر و دهست فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای / وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یکتن است او وز هزاران تن فزون دارد خرد / یکسر است او وز هزاران سر فزون دارد هنر
چون بجوانی بار ایش در جسم بفزود روان / چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هرچه بسگالی همه پست است و قدر او بلند / هرچه بشناسی همه زیر است و بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا / با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد دربان تا پیش او بوسد زمین / وان دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان / وز ظفر دارد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب / ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که بحکم تو بر روی زمین / دم نیارد زد دهر آنکو عاقل است و جانور
همچو خورشید از کوکب تا داری از ملوک / همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو نمود و نماید شرف / ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو مانند شاخی کش سعادت هست بار / کین تو مانند تخمی کش نحوست هست بر
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش / کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال اگر / چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت
فتحهائی کز تو اندر یکسفر حاصل شده است / از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا از گر ز وصف شرح او یابد نشان / وصف او در خاور است و شرح او در باختر
گرد کرد و هست رسید از کاشغر تا قیروان / شور شر بنشاند از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبارت هر ساعت نفر / دوستانت را ز اقبالت هر لحظه نفر

هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک — هست عدلت پاسبان ملک گیتی سربسر

گر ز جود و عدل نفزاید بعمر اندر همی — پس تو را دی عمر جاویدان سخن باشد مختصر

تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب — گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر

ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم — اشک روی دشمنانت باد همچون سیم و زر

فرخ و فرخنده بادت محرم کان در مهرگان — روزهای دیگرت فرخ‌تر و فرخنده‌تر

ای رایت منصور تو ای خسرو منصور — روزی حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک — شمشیر تو قاهر شد و خصمان تو مقهور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار — گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور

شیری تو و شاهان همه در چنگ تو نخجیر — بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور

ای جسم هنر باشده بهروزی تو جان — وی چشم خرد باشده بهروزی تو نور

جیش تو به بلخ است و تو در مرز خراسان — جوش تو بهند است و تو در شهر نشابور

ستم تو نهاده است قدم بر سر جیپال — عزم تو فکنده است در دل فغفور

چون است سر تیغ تو بر گردن اعدا — چونانکه بر اکناف عرب خنجر شاپور

توران ز نیاکان تو میراث رسیده است — در جستن میراث بود تیغ تو معذور

زود آگه شود در ملکت هیچ قیامت — کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور

زود آکه غبار سم اسبان تو گردد — ملکی که ازو سنگ همی خیزد و کافور

هستند لغز تو غلامان تو پر در — هستند لفتح تو سواران تو منصور

شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه — دیوند گه جنگ و گه بزم همه حور

بر درگهت از بسکه طواف ملکانست — شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

گیتی همه شهرست و بهر شهر تو داری — شایسته و بایسته یکی جای که مشهور

این جای که مخلص که تو را هست درین شهر — هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — می‌کوش درین باغ و درین بزم و درین سور

بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا — بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور

اندر دهن قمریان باشد بربط — و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور

خوشبوی بنفشه است بباغ اندر نرگس — چون زلف بهم برشده و دیده مخمور

هر چند تو را روی سوی رزم و بسیج است — امروز مدار از بزم و دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو پر از نوبچه حورست — از بچه حور بستان بچه انگور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی — نزدیک بتو نزدیک وز تو چشم بدان دور

شادی بتو تا زنده و تو شاد بشادی — دستور بتو خرم و تو شاد به دستور

چه گویی اندرین چرخ مدور — که زو تابد همی چهر منور

وز و هر شب درفشانند تا روز — هزاران جرم نورانی مدور

چه گویی اندرین اجناس مردم — بصورتها دگر هر یک مصور

یکی از شقاوت داغ بر دل — یکی از سعادت تاج بر سر

چه گویی اندرین دو مرغ پران — همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی از سیاهی قیرگون بال — یکی از سپیدی سیمگون پر

چه گویی اندرین سرگشته پیلان — معلق در هوا با کوس و تندر

گهی پاشنده بر کهسار کافور / گهی بازنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محراب مینا / که خوانندش همی چرخ آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد / گل و لاله بر ابراهیم آذر
چه گویی اندرین سیماب روشن / فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی / یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گویی اندرین پیک دونده / رونده باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال / بایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریک مرکز / که زو خیزد نبات و گوهر وند
گرفته صد هزاران کالبد را / بدرد و داغ در آغوش و در بر
چه پنداری که هستی چند عجایب / بوصف اندر یک از دیگر عجبتر
شود بی صانعی هرگز مهیا / بود بی قادری هرگز مقدر
که را باشد چنین اندیشه ممکن / که را باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن / خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگه دار / خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدود و نه محدث / نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب / نه اندر نعمت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او باشد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
از و هر آیتی را امر و معروف / وز و هر ملکتی را نهی منکر

یکی از

یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
ز روی از صحبت میثاق آدم / بر او تا نوبت میعاد و محشر
ببین تاثیرها در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بفرمان او نیست / بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست / بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر
از و دور سپهر چنبری را / همی گوید که گیتی شد مسخر
درآرد قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز / که آن روزت همی نیکی دهد بر
بتوفیق و بتایید الهی / مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب / بود تایید او را شکر در خور
که از توفیق و تاییدش پیاپی / معین الملک ملک شاه سنجر
همامی دین یزدان را موید / موید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی بعد اکبر
از و خوشنود صدر الدین محمد / و زو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا هم کلک او چنانست / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان / ز تاثیر مدار چرخ اخضر

مدار چرخ اخضر گشت کلکش — کزو خیزد همی یاقوت احمر
میفتد گرچه بسیاری بکوشد — فلک با همت او در برابر
اگر همسر پذیرد همت او — بود جوزا وز آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت — نه چندین خشم گیتی چو تو سرور
تو خود آزاده کازادگان را — ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گسترده در خراسان — معزی را تو کردی جود گستر
بنظم و نثر پیش خالق و خلق — ترا هر سو ثناگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد چندی — ز فضل تو بزرگی دید یکسر
گرانی دور خواهد داشت بختش — که سوی خانه خواهد رفت زین در
برفت خویش باز آید بخدمت — که اقبال ترا در هست رهبر
چو نام و نامهٔ او گر دخواهد — مدیحت سایه اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد — جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت — ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو بر دو مقبول — همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی تو جان پدر شاد — درین گیتی تو خرم برادر

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار — ابر آمد و بپچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران — در هر شمری جام بلورست بخروار
از کی بشستند همه سرخی شنگرف — وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچگان شد بباغ آمده بسیار
ز آب حکمی کرده مگر برخ آبی — بجادو ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ بر و برگ — گسترده کسی گوئی بر آئینه دینار
روز از در برستهٔ شراب از در خوردن — هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق — خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر چمن اکنون طلب دوست — بسیار کس اندر خزد اکنون به بر یار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش — ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر و بم زخمهٔ مطرب — زیر آمد از جادو بر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده درفشان — بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی — چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت — از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر — بنشست چنین جای بدو هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق — او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه — در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی — با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این بخت — وامسال دلیلست به از پار و ز پیرار
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام — مفهوم شده است این خبر از نامهٔ اسرار
دیریست که در چرخ همی لعبه بازند — هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک بیاری نتوان باخت — بازی نبود لعبهٔ اختر سیار

ای بار خدائی که همه بار خدایان … دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزون است … هرچند که گفتار فزون است ز کردار
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند … درگاه تو گشته است مگر قبلهٔ احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ … پاک است و عزیز است و شریف است بمقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن … بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل … وارد اجل بدکنشان در سر منقار
پیکانش ببندد زره پشت زره ور … هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی … از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنان است که در سیر که سفر … با گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک … آهنگ بدان مرد کند دست ستمکار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را … آری ز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم … شکر است بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو از وحشت باید زمی لعل … میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز یکی بیرد کر در مه آذر … آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
ز ایشان که بسیار است کنون پیر قلاطی … آن پیر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد ولیکن … در خدمت تو قامت او هست کماندار
تا ملک بپیراید و آراسته گردد … چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک عیانا … با داد و دل هشیار و از دولت بیدار
در مغرب و در مشرق از اقبال تو نامی … و در عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی … در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ … امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندارای همایون شهریار … ای شهی از ملکسلطان جهان یادگار
دور گردون از تو فرخ‌تر ندارد پادشاه … چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب … کز تو شد هم رکن دین و رکن دنیا استوار
ارسلان سلطانت جد است و ملکسلطان پدر … هر دو سلطان السلاطین تویی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست … هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایهٔ نیک اختریست … زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته است آنکه گفت … لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گنیست و نام ترا … کرده‌اند از بهر احتشام و افتخار
گر ز انجم چرخ پرسی نام سلطان جهان … برکیارق خوانَد آن در سیر و دین مدار
در سنگ و آب پرسی گفت صاحبقران … بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
در زخانه دشمنی کردند با تو چند تن … طالبان افسر و از سر فرو کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق … روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج … وهم تو بی کارزاری کرد با وی کارزار
دهر شد خالی ز شور و دهر شد خالی ز شر … رسته شد دولت ز ضیق و شسته ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه … گوشمالی داد کلی هند کانرا کرد کار
خفته بودند این گروه از غفلت و مستی ز ناز … خفتنی برخیز دوستی فرو آرد خمار

چون خراسان از وفا دار طغان در اضطراب معترف گشتند سکیسان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان گداز ور غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
نالش این قوم را گوش خدای دادگر گرچه چندین حوادث در خراسان آشکار
تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی دولت آموزگار است و خرد پرهیزگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر دهد همچون عبیر هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
باد خوان آتش دوزخ بپامیرد همی هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور خشک و ویران شد زمین عمر ما بیچارگان
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
تا توانا گردد امروز آنکه عاجز بود دی تا توانگر گردد امسال آنکه مفلس بود پار
این ولایت هیچ خار خشک و خاک تیره بود عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله گرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان سبزه گرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند از نشاط در رکاب دولت تو گوهر سبزه نثار
خسروا آن معروفان این دولت که من بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام داغ فربها کرده او را از خزان و از بهار

گرچه رفت از جهان ایزد بر او رحمت کناد باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد ور تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملکت از فیروزی دولت باد بر شاخ عمرت زار اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

ای رایت منصور تو ای خسرو منصور بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و نو راست صد شیر جهانگیر بهر شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرکار گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر در ملک ز اقبال تو نور است علی نور
بر درگهت ایدون که طوف است ملک را شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ سیاره برافشاند اگر باشی دستور
خورشید جهانتابی و هر گه که بتابی در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمدی سوی خراسان از فتح برافراشته رایت منصور
صد نایره بوده است ز آشوب تو در هند صد صاعقه بوده است تو در طور
از بیم دلیران و سواران تو رفته است هوش از سر چیپال و روان از تن فغفور
محروم شد آن کس که شد از عدل تو دور رنجور شد آن کس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکره چو کند ارشاد راه هدی را باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت / وز نعرهٔ کوس تو بود شعلهٔ صور
گرز تو شود غالب و در هامان مغلوب / تیغ تو شود قاهر و قیستان مقهور
ارجو که با قبال تو این فتح برآید / تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش در این کاخ و در این بزم و در این سور
در فصل خزان هر که ز می باز کشد دست / هر چند بخواهد عذر ندارندش معذور
بس دیر نماندست که از جانب دریا / ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف همه برشکنی پشه بهوا بر / گوئی که بشورید کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا / همچون سپه هند و در معدن کافور
وان گلبن آراسته ناکرده قماری / از جامه برهنه شده چون مردم مقمور
محرور توان کرد بباده تن مرطوب / یکراه که مرطوب شد این عالم محرور
هستند رزان دشمن پیران خرابات / زانسبکه زدستند لگد بر سر انگور
ای شاه درین شهر تو آب از کف آن خواه / کو فتنهٔ دلهاست بدو نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه / وز خلد ترا تحفه همی مژده دهد حور
خالی نشود مجلست از جام درین وقت / وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / پیران جهان جمله بامرت شده مأمور
فالت همه فرخنده و روزت همه میمون / نیکی بتو نزدیک ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون شبست بر آن روی چون بهار

دراز بود

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاشتند / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کار زاری با دوش بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر / دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را برید کرد / گفتا برآ و دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش و سر زلفش حجاب بود / برداشت از حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه بلندین که شهریار
پاینده که آسمان ظفر بو المظفر آنک / بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده که آفتاب هنر برکیارق آنک / هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او بشیر فتحست روز رزم / توفیق او مبشر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در عدل چون علیست / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذو الفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار
سرو یست او ز باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش / فخرست هیچ شخص و فتحست برکه بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این در در صدف ز پدر یادگار ماند / بارنجیا راو توان خورد زینهار

چون از نثار خویش ملک شاه دُرّ شد / کشتند ملک جوی کر دهی هم از نثار
ایزد در رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل از آنکه که یکی راز اختیار
یعنی که چون زمانه شود حاصلی از آنک / خر بر پسر نکرد در شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده / کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
کوئی زمین ز رزم کهش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشت از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشت از غبار
از آب چشم خسته بماهی رسید نم / وز خون جسم کشته بمه بر شده غبار
همچون کفیده نار دهان مخالفان / دندانهای پُر خون چون دهانهای نار
چون چشمهای مور شکم حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
این حال گر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / فهرست دولت آمده قانون افتخار
ماه معجزات همه کارهای شاه / گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای اشتهار خلق جهان سوی درگهت / داده خدای هرچه همی بود انتظار
میراث داری از پدران ملکرا که هست / یکسر بتقدیر وان ودکر بتعهد هار
بیمانت را بکشور ایران متابعند / شیران ناجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران مسخرند / خانان کامران و تکینان کامکار
بر هر کسی زند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
یکتن ز موکب تو و از دیگری دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی یک / تا در مصاف حمله برد روزگار زار

تو می خواهی از پی آن کاستخوان او / بر قبضهٔ کمانت بکانکر برد نگار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور / گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو ز و همه تو سازد یکی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان نگار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو زدی به و امسال تو ز پار
دولت همی بتهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
در آستین سزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب باد پایت و از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هر کز بلند کرده بختت مباد پست / هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین / بادت بهر چه عزم کنی تیر بر یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشتا / بر رام باد عیش تو فی اللیل و النهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین ورسم پیمبر
بشبگیر و در تاختن نعل اسبش / بدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد کردون / شب اندر شادمان برفشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی دُرّ مکنون / پراکند بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من — ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پس که الله اکبر شنیدم — بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه — برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس — مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وظیفها شد اندر وی ساقی بزین — قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آورم اکنون که باده بخرم — من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق — مبارک جهاندار و فرخنده اختر
جوانبخت شاهی که پیر و جوانرا — ز دارا و دگذشته چو او نیست داور
سرانند اسلاف او تا با آدم — شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان فر و فخش — ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چه گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد — که هر دم بخدمتش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را — که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و خیم او گر ندیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی — ز بهر منافع سوی کیمیا گر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن — مبر رنج زر کیمیای مزور
که زر کیمیا خوار و درویش گردی — ز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بسته است گردون — ز مدح تو بر گردن دهر زیور

کی

کس از پادشاهان ترا نیست همتا — که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری — که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی — لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی — همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بک اندر جهان سرفرازی — چو طغرل بک اندر ملک پرور
چو الب ارسلان بر علو و کامکاری — چو سلطان ملکشه بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه‌ست شاهان و میران — چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگارین عهد تو بر جان و بر دل — چو خضر آب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد جهنده — کجا خشم و عفو تو گردد مقدر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان — ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوائی کجا بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند — نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان از درستی — دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت — ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خم کین تو کردند مستی — خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بر زدند لیکن — رسن وارشان سر در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون — همه عبرتست و شگفتن سراسر

چه گویم که خیل روشن تر آمد ... ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شکفتن تر از بوستان تو شاها ... گلی بوستان نیست در هیچ دفتر
و گر بوستانی برین گر نبودی ... نکردی گل و لاله از کوه بیرون باور
ترا هست پیروزی آسمانی ... که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن ... که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بدرو ... بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت آنجهانی تو داری ... برآری همی از بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت ... چنین عید و صد عید بگذار و بگذر

هر گز شنیده است چنین بزم و چنین سور ... باری که برادر رحمت و فشانده برادر نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه ... سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم ... وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد ... یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام شرابست دمی ای خسرو عادل ... می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم ترا سایه طوبی ... موسی تویی و تخت ترا پایه طور
از بوی گل و رنگ گل این بزم تو گویی ... پر عنبر سارا شد و پر عنبر منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه ... شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر ... گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد ... هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور

ازشادی

از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد ... وز قهر اجل گشته بد اندیش تو مقهور
از همت تو حال تو چون بخت تو فرخ ... وز دولت تو ملک تو چون ... معمور

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار ... از علم و فضل و عقل بر او برگ و شاخ و بار
از هفت بار سایه او تا بقیروان ... وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع ... با صورتی بدیع و زبانی سخنگذار
آثار تازگی و نشان خجستگی ... بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که گیتی تو چنان شاد و تازه روی ... باز این درخت چیست چنان سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است ... من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیراییم این درخت ... چون راد سرو مرد گشاورز نوبهار
گفتم که تابعی تو و آراسته است دین ... دین را باهتمام تو پیراسته کار
گفتا همیشه نصرت و دین است کار من ... در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز ... فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون ... آزاده سیم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و آتشست ... چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
پشت زمین ز زخم او هست پر ملال ... روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای ... برقیست ابر گردش و ابریست برق سار
تا هون همی گذارد گردون از و بجل ... صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر رهد بدیده شیران که نبرد ... اندر رسد بآهوی دشتی که شکار

کشا بدین صفت که تو بینی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست / لون سپهر دارد و که که کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد / تا که مدار او ز تن دشمنان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید / گاهی چو لون مینا گاهی زبان نار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را از و عجب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
کشا که هیچ چیز ندانم بدین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه مکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ بهشت / چون مرغ ازین دیار بپرد بدین دیار
از چوب وآهنست چو از دست شد رها / بیرون جهد ز چوب در آهن کند گذار
شکلی خمیده گیرد و اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در لفش شیر مردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن را بکشد تنگ و استوار
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن / آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
کشا برین مثال مگر تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرزانه زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را ازو هست / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست بلا نزار و در رزم / سر بر بساط اوست کشانزا بروز بار
گردون بلند کرده او را نکرد پست / دولت عزیز کرده او را نکرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او / نخجیر و خصم هر دو بمانند زینهار
تا کلک او نگار کند روی دولتست / بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه پسندد کسی بروز / پسند بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب / خورشید با مراد کند بر سرش نثار
آن اختران بنور تو محتاج در سپهر / ای آسمان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه گشته بود دوزخی بود / از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتد / گر دشمنت کند زکه بی ستون حصار
از فر دولت تو بر اطراف مملکت / شد خانمان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته بشمشیر لشکرت / قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آنرا که زنده اند ندانم همی چرا / از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند فوت جود ترا / اورا بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بحر گوهر است / بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا نسخه خاک و باد / بادند عفو و خشم ترا نسخ آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس / ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و پیروزتر ز دی / وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جدّ و پدر اندر خور دیهیم و سریر
ناصر دین خدایت بهمه کار ظهیر
ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی
شاه کشورشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار
که ترا چون قمر از شرق بغرب است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
بسطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تو نئی آنشه که در دست دبیران جهان
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید
دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
ملک مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد
که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس
هیچ مرغی نزند جز به ثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب
زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثر از پی آن گرم شده است
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند
هند با زاغ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو
رای هند از فزع یکنفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
او فتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی
تا که از بتکدهٔ روم برآید تکبیر

درخیال

در خیال تو به بستند ملک روم بخواب
جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن رای که کار ای تو تعجیل کنند
نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
کی روا دارد در کار تو ایزد تغییر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یکچند
زندگانیش بود در غم و تیمار اسیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
تا چو دیوانه شد افتاد در بند و زنجیر
انکه رزم تو بدو هول قیامت بنمود
مالکش برد ز صحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید
گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حیلت
سورهٔ بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر به رزمی چو حریر است حسامت نه عجب
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
ای عجبتر که کند روز ملاقات دلیر
روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نزاده است ز زنان
بغدیر اندر پوشیده شده بحر قعیر
هیچ نخجیر ز تیغ تو بجهد روز شکار
اندر آن وقت که تا که بجهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخجیر همه بر دوزی
گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
گرچه هرگز نکند گوی ز مردم فریاد
ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند گوی [illegible]
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب
گاه می دار به بزم تو رسیل و شبگیر
آب دستت همه بر روی کشندی چو گلاب
خاکپایت همه در زلف زنندی چو عبیر

آصف و نعمان بباید که کنون زنده شوند / تا ببینند تو و دستور تو باشند ظهیر
نه چو دستور تو بودست درین ملک جوان / نه چو تو نیز جوانبخت درین عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام / فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
همچنین به که وزیرست پسر پیش پسر / همچنان که پدرش پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست / هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست / اگه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که تو را ملک بگشاد / اگه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
که ز بغداد گرانی که در آنجا باشند / نفر برا سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی / لشکر افروز و مخالف شکن و پندپذیر
ملک شه هست تو جانی و وزیر تو دلست / شه را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند / هم نگویند از اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست / تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان / آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه ببقای تو همی داد گوای / چشم لشکر بلقای تو همی داد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست / شادی از مشتری و مهر و مه و زهره و تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم بادا نصیب / باز ازین پنج تو را باد همه شادی دیر
یار در ملت پیغمبر و در دین خدای / نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار / دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر / وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

بلورد دولت

برآورد دولت جهانی دگر / تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید / گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی / ز شان تو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دیدار گیتی ستانی دگر
کی آلب ارسلان و ملکشاه را / قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه آلب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد عدل او عمر زمان خلق را / ز جور زمانی امانی دگر
نیارد بصد دور گردون پیر / جوانمرد ترا جوانی دگر
که ملک دنیا بجوید ازو / نگوید از و تا زمانی دگر
کف او ز رزاق با رزق خلق / کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگرست / نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد / بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد به تیغ / ببندد بتیر استخوانی دگر

چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم / نجوید برزم آشیانی دگر
خمیده‌تر از قامت خصم او / کمانگر نسازد کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد / کند اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان / تورا تخت و زین آسمانی دگر
به از دودمانی که هرگز که دید / بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید / بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه نرفت از ره هفتخوان / بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست / ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماورالنهر شد سر بسر / ز بیم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای / ز دست تو بنشست خانی دگر
تو سلطان کامرانی بوصف کمال / که هرگز نگردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار / قوی ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون / ازو خون براند سنانی دگر
که رزم جز تیغ تیز تو نیست / دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست / زبان امل را دهانی دگر
چه باغیست بزمت که هر ساعتی / در و بشکفد ارغوانی دگر
هر آن باغ را باغبان دولتست / که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست / چو دستور تو کامرانی دگر
نه بینند همی دیده مهر و ماه / بعالم چو تو مهربانی دگر

توانی تو هر باز

تو انجم یاری که در بزم تو / نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آورده از کان خویش / که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر بر فشانم روان / ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر / بسود و زیان کاروانی دگر
تورا باد سودی دگر هر زمان / ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسید بجشن تو هر هفته‌ای / ز مرزی دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار / زین همایون‌تر بسال اندر نباشد اختیار
ملک و دولت را اکنون تاریخ تو باید گزید / زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
اختر سیل امر و زبر بزم وزیر شاه شرق / اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیمبست خون از عشق او در بوستان / بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار
تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زدند / لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
یا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بود / در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در حضور / وز عدم سوی وجود آمد بهاری بر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر / از معز الدین و از خواجه جهان آرای یار
خواجه آن باشد که هم باشد ز خواجه گوهرش / شهریار آن باشد که باشد اصل او از شهریار
میزبانها دیده‌ای ای آنکه اندر شرق و غرب / میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف منت فشان و هم بدل منت پذیر / هم بجان خدمت نما و هم بتن طاعت گزار

ور کند این خاطری آید چنین تهذیب و کل / در کند این همتی گنبد چنین ترتیب کار
مهربان باید که باشد در ضیافت کام آن / کامرانی ای ظفر پادشاه کامکار
آن جهانداری که تا او دست بر شاهی کمر / بست ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی باو میراث شد / از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
با دو نصرت جست تا شبدیز او شد بادپا / آب جست از رگ تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او باد ساری کرد در روی زمین / گشت در زیر زمین زان خاکساری خاکسار
ور درنشش دست زد گشتی زمین ور آسمان / با زمین و آسمان در بر گرفت او بس غبار
چون سنان این مار سوزان دم زند عمدا او / زهر کین بیرون آید از اجزای مار
چون بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم / سر بنازد بر زمین با رزمگاهش روزبار
نیش او زوهش یاد چشمی داند بزرگ / هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان / چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین / دست میکائیل در یمین و در یسار
مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل / تا نه بس قوت بود عدلش امان و زینهار
ماه نحوقش لقدر را زماه گردون بگذرد / شیر شادروان و شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلالست و سنانش کوکبست / آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمان پر کواکب بر زمین هرگز که دید / کافتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برادر خرم اندر ملک / وی ز عدل تو پدر خشنود در دار القرار
آنکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست / وانکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید / شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر عدو / ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در خبر / شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش بالطبع اندر سرشت و دخان / آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد / بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
گردد از طبعش دل غمناک بی اندوه و غم / گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیب است چون از عشق او در بوستان / بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
جام ازین آتش بفروز ای شه گیتی فروز / تا شود رایت نشاط افزا و طبعت شادخوار
دست دست تست گیتی را بفیروزی ستان / روز روز تست عالم را بفیروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو / که فدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان / تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت بیش باد و آسمانت پایدار / روزگارت یاد چاکر کردگارت یاد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی / بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز / وز شب آمد که خورشید همی گوی فراز
زانکه آمد ز پی این جشن رسول عربی / جشن شاهان عجم نیک بسیست طراز
این همی سرخ کند خاک بخون قربان / وان همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
ایجهان را کند از بوی چو طبل عطار / وان زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نماز / خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم / آمد ستند بر ما زره دور و دراز

خرم آن جشن [illegible] که بر نامه [illegible] عشق نگار / خرم [illegible] که بر جاشیه [illegible] فراز

حق درین هر دو سر دگر بگذاریم تمام | که درین هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که توئی لعبت آراسته روی | مجلس آراسته کن چون ز نماز آئی باز
بنیاز آر سر لبالب درپیش قدح | چون سر خویش برآرند حریفان ز نیاز
ساز باده بکف رود زنان با نشاط | بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر | آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل | هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم | هرکجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هرچه فرموده او نیست فسانه است و فسون | هرچه بخشوده او نیست محالست و مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب | که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق | هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر | پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی | دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گردافکن او سفته کند کام نهنگ | گرز شیرافکن او پاره کند سنگ گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل | چون گشاید کف زر بار به بندد در آز
ای درخشان سخنها ز عطای تو گهر | وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه | سایهٔ عدل شبان تو شبانست و نهاز
برق با جود تو برابر نکند تیره کند | که بر او خنده دهر دم زدنی چون خبّاز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام | که با بر اندر چون گوش تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست | که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز

مشتری از

مشتری از قبل آن سبب فیروزیست | که همی گوید با دولت فیروز تو راز
توئی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان | در اندوه فراز است و در شادی باز
گور نیرو کند از فر تو با پنجه شیر | کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب | در هوا ذره ببیند به از دیدهٔ باز
چون کند بارهٔ پور تو بصحرا آهنگ و پوی | باز ماند همی آهو و گوزن از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو | که به ارزیز و به پولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو و کینهٔ تست | کار زو پولاد بر و آتش ارزیز گداز
چون زند رایت تو روی سوی ساوه نهاد | بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد | باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام | یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر | ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام | گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
تا چه آغاز کند روز و بینجامد شب | وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز | کار احباب بتدبیر ظفرساز بساز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش | ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رساند | جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد | از کین تو جستند یکایک خطر خویش

از خیره سری رغبت پیکار تو گردند / تا در سر پیکار تو گردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین / چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی بسه خسرو / در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند / پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی / فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد / تاج و کمر و یاره و دُر و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون / سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند / شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور / آنرا که تو یکبار بخوانی به بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز / کار همه آفاق بعدل نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای نیمتن مکن تن من چون میان خویش / ای تنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای / باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گو میت که مفلس و درویش گشته‌ام / تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دلت چنان / وین هر دو دامن آن تو دانم بر آن خویش
گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان / سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
در شخص من نخواهی چون تار بر نیان / آهن مپوش در برچون پرنیان خویش

چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال / گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان من / گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین / فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند / او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
الصاحبی که بارگه تو جهان بسست / تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایهٔ محل تو بشناسد آفتاب / پای ترا زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم / از وحش و انس طایفه مهمان خویش
زین رو که هر کجا دد و دامست و مردمست / خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بگسست بند جور چو پیوست کرد شاه / با خامهٔ تو خنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد / همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز / جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش حجت زبان تو از نخست / فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شد از شرر استخوان خویش
در هم چو بیزه بند و گره بود سر بسر / آخر بجست دین که خویش از سنان خویش
این گوشمال درخور آنکس بود که او / کاری کند نه درخور قدر و توان خویش
این بحر بیکرانه که از هیچ جانبش / هرگز ندید دیده بینی کران خویش
ناکرده بر مدیح تو از خاطر امتحان / گر دست دهر ایمنم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود / من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت / ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

گر بشنوی لطایف شعر روان من — نزدیک من هدیه فرستد روان خویش
بردی گمان نیک بمن بنده پیش ازین — زر بس که بر مکرد و مکردان گمان خویش
دارم امید آنکه نگه داری از کرم — بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر — برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان — در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش — عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده ام — دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار باک ندارم ز کس — من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد تنم — دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هر چند کانتظار ندارم بوصل او — دارم امید الرد سا انتظار خویش
شایسته بو المحاسن محسن معین ملک — فخر نژاد آدم و نار تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کند — مهر از منیر خویش سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار — در فضل شد نواخته کردگار خویش
گر روزگار بخت تو را امر کی شود — سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو — دریا بر هشاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل تو سری راز دار شاه — دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش
کلکی که چون به پنجه سیمین کند گذار — بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود پیش شهریار — چونانکه نازش علی از ذو الفقار خویش

زان باد پای اسب تو آمد مرا عجب — کاندر قرار کاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بدو — صورتگر زمین بتن راه دار خویش
هر که نهاد کام ز نو لعل بر زمین — بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار — تا بهد آفتاب جهان را سوار خویش
ای شهسوار خوب شعار خجسته بخت — بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
هستم یکی ز رخت تو پرورده مرا — و آورده ام ز معجزه شعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار — من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار — هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده سازد قبول تو — باقی بود ز قاعده استوار خویش

چرا همی بگریزی تو بر وصال فراق — چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا — دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
تو را که گفت که بگسل ز عهد و پیمان — تو را که گفت که بگذر ز عهد و میثاق
دل تو هست ز مهر و وفا مشتق — از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
نواز نوای بم و زیر در نشاط و طرب — من از خروش توان و روان بگرد و نهاق
گهی ز صحبت تو صرف جویم از تقویم — گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان — و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بنه نیکو — شنیده پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بسته با جانم — فراق تو ز چه معنیست در میان صداق

وگرچه هست صد قسم فراق چهرهٔ تو — زجان پاک مران عقد را مباد طلاق

وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست — چنانکه عدل زحق خلیفه در آفاق

نظام ملک خداوند سید الوزرا — ابو علی حسن بن علی بن اسحق

ابا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد — و با همت و عدل از همه بزرگان طاق

تو رهست از همه گیتی محامد الآثار — تو رهست از همه عالم مکارم الاخلاق

ز فر مدح تو پیش رهی خداوندا — سخنوران جهانند خاضع الاعناق

زکام بنده شود گرد پیزوائی کم — گر آب جود تو من بنده را رسد بمذاق

اگر قبول تو گیرد من به پیوندد — زمن گسسته شود اورخشیة الاملاق

همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم — ازین سپهر به بند در زمانهٔ زرّاق

مخالفان ترا از زمانه باد خلاف — موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدو والآصال — قدر متابع تو بالعشی والاشراق

وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو — مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه نهار و بهاری چه کرد خواهی بزم — نه هژبر و هژبری چه کرد خواهی جنگ

خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود — زدان قبل که بود تیر تو چوب خدنگ

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام — از آن قبل که خفتان بود ز چرم پلنگ

حسام تو ز تن دشمنان رباید جان — پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ

هر آنکسی که تو آهنگ تیغ تیز کنی — اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ

شهنشها ملکا خسروا خداوندا — تویی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ

درخت باغ تو گر در میان مجلس تو — چه نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ

ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون — بهارخانهٔ چین هست و صورت ارژنگ

بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن — همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ

فرشتگان خدا از فلک همی گویند — خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ

همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب — همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ

چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال — جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ — که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کند آتش نصیب روح شراب — نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ

نصیب دیده و دل چهره را و مهر صنم — که او بچهره چو مهرست و بر میان چو شرنگ

رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند — برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ

کهی برد بر سیمینش از بر من سیم — کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ

ز سحر دیدهٔ او سوی من شود بابل — ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ

چو من شمن بود در بهارخانهٔ چین — چو تو صنم بود در نگارخانهٔ گنگ

زباده چون بفروزد رخان نازک و خوب — بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ

معاشران زلب و روی او بخانهٔ خویش — شکر برند بخروار و گل برند بتنگ

چو برد و عارض سیمین او سه بوسه دهم — زمن کرانه کند و ز میان برارد چنگ

چو آینه است رخ او مگر همی ترسد — که گیرد از نفس من گران آینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز — بمفروش کنم شرم او بجمله درنگ
اگرچه پرده شرم از میانه بردارم — مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد ننگ
کدام روز بود کاین جهان فروز بود — نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته با دل شادی — چنانکه طبع امیرست اهل فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید — ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال و مرتبه آن سر که چون پدر دارد — جلال و مرتبه در اوج این چهار اورنگ
برادر سیده سه چهر از سه پادشه میراث — سموّ ز سام جلال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود — هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد — چو برکشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
کجا بقصد تماشا در آرزوی شکار — بدشت و کوه رود با سنان و تیر و خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور — کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی رنگ
ایا نبرده سواری که پیش حملهٔ تو — شود مباه چو هدار روز شیرگیر پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا — بسوزد از الف تیغ تو بزیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ — چه بازدار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب سهم تو در جهان چنان افتادست — که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری — شرنگ شهد شود در زمان و شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت — که پیش آب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دل اعدای تو صدای ترک — چو از کمان تو در رزم بشنود ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر — کنون بیاید از سیستان و از تو تنگ

توازنشت

تو از نشست همه روز فخر داری عار — تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
اگر بقصر تو از رشک دیو باز آید — بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
وگر پشنگ درین روزگار زنده شود — چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که توئی در شجاعت و مردی — اگر پدر بپرستد تو را بجنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب — تن فرنگیان اندر ارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را — فسار بر سر و بر دست بسته پا اورنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را — ز پشت و روی برون برده کوژی و لنگ
خطا بود که بدریا تورا کنم تشبیه — که او مکان نهنگست و تو خزینهٔ هنگ
شود بدولت تو در کفم چو ماده زر — اگر بنام تو گل کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم — ز روشنی چو سه مشتری شود نارنگ
اگر قیاس سخن شعر شاعران دگر — بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
بآب ماند شعرم اگرچه آتش وار — همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب — ز من محال بود در ستایش تو درنگ
که در درنگ نکردی و آمدی بشتاب — ز بهر پرسش من نیم شب ز نیک فرسنگ
سزد که قبهٔ خوارزم را نهم تفصیل — چو بر نواحی روم و چو بر ولایت زنگ
که اثر وی بمن آمد ز جانب خوارزم — چو آب مرو که آید ز جانب گیرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامهٔ نقاش — بآب نقش ببندد ز چاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده بود — قضا بخامهٔ نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فرح — ز چرخ بهر بداندیش تو غم بود و غرنگ

که صبوح که رامشکران مجلس تو — کشیده مالش آهنگ چنگ را آهنگ
بر آن آینه عمر چرخ آینه گون — زدوده رنگ ز دل بر ترنمای چو رنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ — زلف پر بند شکنج و چشم پر نیرنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید — چنگ را بر لاله زد لولو بهم برزد چو چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست — لیک اندر مهرکان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ — سیم اگر در سنگ باشد دارد او بر سیم سنگ
چون تنم بی قوت و جان دلم بی قوت دید — داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند — مشک و عنبر بر گرفتند از بر آن سینه تنگ
گفتمش کز من چه خواهی مهرکانی یادگار — تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ
گفت خواهم شکر و انعام خداوندی که او — اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب — آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ
بخت او ندیکه کردون بخت او را مرکب است — مرکبی کش ماه نو زین است و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تأثیر خویش — هم بباد اندر شتاب و هم بخاک اندر درنگ
باد را از طبع او با کینرکی دادند و لطف — خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز — راستی گیرد همی او تیر خدنگ
ور زمستان فرش او را از پلنگ آید از آنک — بر سباع کوه و صحرا گیر از آن لاله پلنگ
از دم خصمش با آتش و سمندر بفسرد — ور تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتوانند زدن — پیش رهواران برهواری نشاید رفت لنگ

کز مهر

گر ز مهر او فتد یکذره در دریای چین — ور ز جود او چکد یکقطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین — نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
تا که سیسنبر ندارد بوی و رنگ شنبلید — تا که آذریون ندارد بوی و رنگ بادرنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن — شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال — شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چو تو جمال ندید — چنانکه دولت باقی چو تو ندید جلال
چو مشتری است مگر طلعت مبارک او — که خلق را نظر او مبارک است بفال
بسان آینه روشن است خاطر او — ضمیر و سر همه خلق اندرو چو خیال
همای همت او فرخ و همایونست — بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو — اسیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
ز حمد و خدمت او بندگان شوند عزیز — که او شده است عزیز از مهیمن متعال
مگر که بخشش آمال در پرستش اوست — که بر موافق بخشش همی کنند آمال
مگر که حشمت آجال در عداوت اوست — که بر مخالف او همی کنند آجال
فتوح او نه تا او سر بسر همه عجبست — عجب‌تر از همه آن که فتح کرد امسال
بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم — بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل — بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر ز دم خواست از قیصر — و گر سفر کند دهند خواهد از چیپال
اگر ز چرخ کند خصم عیبه بر تن خویش — خدنگ او بتوان عیبه را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد / لگام اسب تورا از ستاره طرف دوال
وگر تورا کنی از بروج بفرستند / باستران تو نعل و باشتران خلخال
بپا فزید ز بهر چهار چیز تورا / مقدری که بقدرت هدی دهد و ضلال
ز بهر ورزش خلق و ز بهر کوشش / ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
وبال و وزر ندان شغل خویش او بدان / که نیت مصلحت کار خلق وزر و وبال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی / کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که زایل شدست این دولت / درین مصیبت مایل که او فتاد امسال
کریمه که بدو خانه تو بود بپای / اگر ز پای درافتاد بر در آجال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدا / که هست دست تو بر حلقه در آمال
که غمگسار تورا روزگار گفت برو / سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او بهشت / بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
بکمال عقل تو آهسته است عقل تورا / که با تحمل کردی مصدعی بکمال
تو از رجالی و اجرام چرخ را سهم است / که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت / نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامت امروز / مبند و منه دل بر تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر / مرا بلفظ معانی تو ستست مجال
مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر / زمانه بر سر هر یک همی نویسد حال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم / بحضرت ملک ملک بخش عدل اثال

ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت / زبان شکر گزار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من که مدح تو چنان سنجد / که در ترازوی تو مشتری بود مثقال
چنانچه خاطر من شکر نعمت تو کند / درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ / بود ز برج شرف مهد و ارتیات جلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند / جلال فزون معانی و وجه او بجلال
زمانه کرد بنو جامه هنر معلم / ستاره کرد بنو نامه ظفر افضال
جهان متابع تو بالعشی و الابکار / فلک مسخر تو بالغدو و الآصال
ز بوستان مراد تو فرد باد خزان / ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال / هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست / مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید را امنی است گر دی مهرگان را در شرف / مهرگان را هم هست گر دی هست دولت را جمال
آن یکی دارد بدین اندر ز معشر نشان / وین دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست / تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنجهانداری که یکین نیست اندر شرق و غرب / پایمردی باید دولت تا ملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر / چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
از خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام / گر پدر ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل / هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال

هر کرا پروا نشد ز عدلش جهان پرور نشد — تا بدید از دولت او دستبرد کوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن — تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو — قیل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت — کاندرو باشد عجایب وان عجایب چیست حال
حسب حال با عجایب فتح شاه شرق است — وان عجب عجبها که او بنمود هنگام قتال
انچه در یکسال نتواند نمود اسپ شاه — روز مردی و هنر بنمود اندر سه سال
هیبت او دست تنکاران و حمالان ببست — کس نیارد کشت اکنون کرد مکر و احتمال
ور کسی خواهد که کردد کو پا بند بر گرد تخت — قصه تیر دو شاخ و قصه جاه و دوال
هر که با تیر جهانگیرش نماید سرکشی — گر بماند زنده جان و تن او را باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست — سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن — وهم مردم را نباشد کرد کرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو رهزد بر پروین لگام — مشتری زین کو مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در کنار — نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن سرو گوش — سخت سم محکم قوایم پهن پشت آکنده یال
نه ز سیر او را فزونه دور او را شکیب — نه ز رزم او را نهیب و نه ز صدر او را ملال
در دو پای او تو پنداری دبورست و صبا — در دو دست او تو پنداری جنوبست و شمال
همچنین نشاید جز ملک مرکوب را — که بپوید صید تا زد که بجنگ بد سکال
ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو در رزم و بزم — وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک — همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شکال

قلعه

قلعه بخت ترا دارد کنبد فیروزه رنگ — ماه شاید پاسبان و مهر شاید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی کوئی مکر — از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر — جود تو کوئی معیلست و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان — جامه زربفت پنداری که پوشید نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست — وز شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
زاغ کوئی محتسب شد که نسوزد زر خشم او — بلبل از شکر اندر گلستان مانده است لال
تا رشد بازارکان لعل و دامن کرد پر — سیب لبرکشت و از شنکرف زد بر روی خال
آب کوئی در شمر حراقه چینی شدست — کاندرو چشم جهان بیش از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد کر کوهری کیرد بدست — کوهری کورا وطن در آبکینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس ورد و شنگی — آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرکان پیش تو آرد تحفه — خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود کوید عنصری — مهرکان آمد کرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین — در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب یمین — بدسکالت باد در نقمت چو اصحاب شمال
باد با تیغ تو نصرت در زمین اندر قران — باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال
چشم فیروزی همیشه بر مه منجوق تو — چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال — بحمله همچو هژبر و بپویه همچو هلال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب — بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

که رو بدن چو آن شناخت از بکی / شمال او زیمین و یمین او زشمال
کرش نسب ز یمین و شمال نیست چراست / بسرکشی چو جنوب و بر تکی چو شمال
باب و آتش گستاخ رو رود گوئی / سمندرست در آتش در آب ماهی دال
جهد بکام فراخ از بر دو خانه رنگ / بکام تنگ رود در ابر دو باره خلال
ز نعل خویش بیاورد گاه چون مسطر / ز خط و نقطه و همی رسن کشیده شکال
بدشت و کوه دران ساق و شمس را سخنی / چه سبکه پل در پشت کف گرفته نهال
دو پای او بکفل بر شود بوقت مغاک / دو دست او بکتف بر شود بوقت جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شهپر او / فرو برد سر در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون رموز خیال
بابر ماند آن موکب و شگفت ابری / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خواهش در شکار که هست / قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ بر کشد رایض / بطور ماند کش نعل بر زند نعال
اگر چه پشت و شکمش هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند چو بر فرازد یال
بگردش اندر ماند چنبر فلکست / برو چو پروین طرفست و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ / چو زیر شانزده انجم اندرون بماند هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / بنقش و صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش بنرد در نبرد چاکر او / بنرد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالمست خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای عدل آمال
شهی که ملت و دولت ز بس جلالت او / یکی گرفت جلال و دیگر گرفت جمال

سوال کرد جهان از قضا نصرت حق / نیافت از سر شمشیر او جواب سوال
خدای داد ترا و هر عیان و خفیه که هست / نیافرید نظیر و نیافرید همال
ایا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر / و یا رسوم تو فهرست نقطهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا به پاید / بساط هفت زمینش نه بس بود مجال
و گر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب از محو / نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که بتو ظفر همی رود / طلایه تو سماست ز دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گویی سیلابست آهنین دمدار / زمین تو گویی شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو / تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه / نمود پیش تو عدوان چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست / بعز و دولت تو آل محمد و آل
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گذار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد / نه بی وفای تو دعوت همی کند ابدال
چو مدح من بهی از مدح تو بر اندیشد / کند ز مرتبه بر آسمان مقام و مقال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو بر نویسد فال
همیشه تا که بود سیم و میم و دال و الف / دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد است قد او چو الف / ز سیم تو دل دشمن چو میم باد و چو دال

ز دی خجسته تر و خوبتر بادا امروز | ز پار خوشتر و فرخنده تر بادا امسال
بملک در ز دو چرخ تو دور بادا دو چیز | ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال | اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
هرگز نتوان بود که بیکار بمانند | ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نور ز قندیل | تحویل سوی جام دگرگونه شد احوال
می خورده بدل باده می و نغمه مطرب | ز آب سحرگاهی و ز غلغل طبال
پر شد قدح و ملبله از خون قنینه | بگشود شرح باز کلو الحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر | در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
اینحال بدین جمله شناسند حریفان | گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر | دانای خردپرور و دارای عدو مال
آنشاه که از قدر و شرف نامه دانش | بوسند همی دار همی قیصر و چیپال
از نعت خدا هیبت سرشته گهر او | گرچه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر جهت حرم شد بعرب قبله اسلام | لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همی گشت که پایه بخشش | از یاره و طوق ملکان تزینه خلخال
کوهی است کمیتش که ز یال و کفل او | شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فرع او | سیمرغ بیارد که ز بیم بارکند بال
آنقوم که آرند سوی طاعت او روی | توفیق بآنقوم نماید ره آمال
و آنخیل که از طاعت او روی نتابند | تقدیر بآنقوم گشاید در آجال

انوز

امروز که راند سخن از مهم ملاقات | بس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود از رامش و امش | آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
آن شهرگشائی که بهر شهر و بهر مرز | از درگه دیوانت سزد تحفه و حمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را | کان هرچه نویسند همی نامه اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی | سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران نری را | تیزی شود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان | هر کجا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان | چون جام کنی صورت آن خود بگوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند | تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هر کس بکند پرتو از چاره دشمن | هرگز نشود بر تو او جبهه محتال
کانچاره چو سنجیدن کوه است بسوزن | و آن حیله چو پیمودن آب است بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت | باطل شود افسانه و اندیشه محتال
چون تند شود باد ندارد خطری کاه | چون تیز شود نار ندارد اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج | عیسی چو بیاید برود دهشت دجال
نامه سخن گوی شکافد بسخن موی | در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر نیزه که گوئی | اوراست مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر نفیس فلک را ز دو جانب | نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب | سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز | با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از جشن فرخندهٔ تو فال زده عید | ور عید زده جشن فرخندهٔ تو فال

چند خوانم مدح مخلوقات بهر جاه و مال | چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین | آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن | کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالمی بی دل که او را نیست نسیان در کلام | زنده‌ای بیجان که او را نیست نقصان در کمال
در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک | در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
زو ضعیفان را امید و زو غنیان را نوید | زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف | نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چون با جوهری صورت پذیرد جای گیر | تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر که را همتاست او را گر مثل آری رواست | آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا | زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوال است و فنا | مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال
آنجهانداری که باز قدرتش دارد همی | این جهان در زیر پر و آنجهان در زیر بال
آنکه سیمین برگ و زرین لعل سازد هر مهی | بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز مهر جنبش و آرام خلق | جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد از تموز و دی جهانرا تبدل | در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب | گه بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست | گه نهد بر دامن کهسارها سیم حلال

گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان | گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بپاید بدست لطف خویش | تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد کمال
گه ز غفلت در دل آدم خط نسیان کشد | تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
گه کلیمی سازد و از موی بر دوشش کند | از عصائی اژدهائی تا چو مار و حبال
گه ز بوی و با دم عیسی زنده گویا کند | مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
گه جهودان را بعیسی بر گمارد تا کنند | با حدیث او فسون و با گروه او قتال
گه محمد را بقدر و منزلت بر سر نهند | در محل قاب قوسین افسر جاه و جلال
گه ز نعلین بسته پای او عریان کند | تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از وصل او مختار در خلد شرف | یک گروه از قهر او افکار در صف نعال
بنده درویش باذل سؤال از بهر قوت | بنده از مال قارون گشته ناکرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم او اندر جدال | عارفان از شوق او با نفس خود اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او اندر درک | مؤمنان از شربت توفیق او در جب جال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش | اینهمه طاعت بیک ذلت بر او گردد وبال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت | حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال
کار او نیست علت هر چه خواهد او کند | چون علت نیست کارش چیست جز فضل و کمال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست | مرد مؤمن کی بود بر کار او شبهت سگال
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی | بر خداوند از رهی چون و چرا باید محال
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل | بنده شو اندر تصرف کردن او اندر یک خلال
ور ز لطف او بود بر بنده کاری چپل | صد بخت بنده را از فرخی باشد طلال

اختلال جهد را در راه یزدان راه نیست / چند و چونی راز یزدان ره نباشد و اشتغال
حیله آن کن که پیش از مرگ بشناسی بدو / ذات اصحاب الیمین و ذات اصحاب الشمال
گر سرای راحتی بر خویشتن چندین مناز / ور سرای زحمتی بر خویشتن چندین منال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد گشت و کور / دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
پور تو فردا اگر پدر بسر گور تو زار / گر تو امروز از ادیبی همسری با پور زال
معصیت چون باد تند است و تو چون نخل ضعیف / بر ملخ خرمن بباد و بر مزن آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشه توقیر و دلال
گر بزرق و شعال اسباب دنیا ساختی / راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال
چند پیمائی هوس در کار اسباب و ضیاع / چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
اینهمه لهوست باشد لهو کار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی در تن کوی فراق / گر بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شیخ بولهب / ور حبش بیگانه آمد آشنا چون بلال
محنت آن دارد که او را از فراق افتد فراق / دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد / از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود / صد مت اهل هدی از صد مت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز جود و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر خیال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را / کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشد به بود بخشیش او بی طام / ور بپا مزد بود آمرزش او بی ملال
هر که نامش تا بود روی کوشش با دگر / هر که از یادش نپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بپا لا باد دست / گاه آن آمد که از طاعت بیفزاید خصال
دل ز کژی چون کمان کردی و فرمان تو تیر / لاجرم یزدان برحمت تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گوئی حرام / گردد از تو چه گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم در او میم و حا و میم و دال

ز ابر بهار و باد شمال / مرشح است زمین و معطر است جبال
بجویبار بر افکنده شد حلی و حلل / بکوهسار درفشنده است بدر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان من است / وفای مهر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول / خدایگان وزیران و قبله اقبال
ابا الفضل و هنر گوی برده از اقران / و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت از تو قبول / بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامه و وسم تو برنهاد سخن / بقا بخانه عمر تو بر کشید مقال
ز جعد حور سزد بر جنیبت تو لگام / ز پشم شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان / و گر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم / یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در سلاله آدم ستاره بودی / هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت / همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
بپروری تو چاپلی همی بجود و بخشم / توئی موافق پرور توئی مخالف مال
بگوش و چشم ز بد دشمن تو گردد باز / چه وقت مرگ در آید بر او بگردد حال

نه بشنود نه بگوید نه پند ای عجبی — بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال
تو را ملال نگیرد همی ز بخشیدن — مگر ز طبع تو را عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم — که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
ترازوی که بشاهین همت آوری — خزینه همه شاهان برو بسنج مثقال
ز برج شیر برآید ستاره بخت — سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
سپهر تشنه در آرزوی خدمت تو — چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جانبی که چه بر دشمنان زدی سپه — بدست بود همه خلق را چه جان و چه مال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر — عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری — دو نعمتست بزرگ این دو چیز فرخ فال
که پای داری با فر ایزدی به نبرد — که دست داری با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی مویه در او بام — همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی — کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال — خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا — بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست و لیکن وفا همی نشود — که هست باغ وصال تو با درخت ملال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ — مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
وصال آب زلالست پس چراست حرام — فراق باده تلخست پس چراست حلال
مگر برخصت دهر گزاف کار نوشت — حلال باده تلخ و حرام آب زلال

تو را گرامی چون دیده داشتم همه او — کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک — ز دین خالی و از آب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماتمت کاه صفت — قد چو نارون از سوکتست نال مثال
که دید کوهی هرگز ز ماه گشته چو کاه — که دید ناروی هرگز ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت را — بجد صدق رسانید و بر مقام مقال
ملازمت نکنی گر نشستی ز ملام — مواظبت نکنی گر نشستی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف — زوال کرد ز من باشدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال کسوف — کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی — گزین ملک ملوک و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی ختنی — که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان ز التفات خدمت نیست — چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش — اگر کشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه مردان کفایت و هنر است — بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال
کفایت و هنرش در همه جهان سمر است — چو حسن یوسف و یعقوب و رستم زال
اگر محامد او را قضا شود وزان — وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون ارزانه بس بود میزان — هزار دریا این را نه بس بود مکیال
ایا ستوده تو را دولت افزوده تو را — خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو و لیکن بر او شرف داری — که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سوال کند — بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال

ز زیر پای تو زنهد که شیر شادروان | ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد | که همت تو معیلست و روزگار عیال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی | بود درین همه اوقات ایمن از زلزال
کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر | رسد بخانه آن زاثر باد استیصال
گهی ستوده صفت شهریار کشورگیر | زهی خجسته سیر پادشاه نیک خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار | کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگرچه یار بداندیش تو برآرد سر | ازو دمار برآری چو مهدی از دجال
کسیکه با تو دلش چون الف نباشد راست | ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتریست کاعدارا | ز سوی دین کشادست الکحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید | وگر بماند بود عمر تلخ گشته وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو | هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق سیر و نعل مرکب تو شدست | مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
توئی خلیفه بغداد را یمین و یسار | که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
وزان قبل بلقای تو آرزومندست | که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا در نسیم فروردین | شدست زین سر بر بهشت مثال
سرشک باران بر گل فشانده گوئی هست | بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان | شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیاتست کرد باید جام | پر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم | بود تفاوت وقت و بود تغیر حال

زمانه

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط | نشاط با تو بهر وقت کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان | ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

هفت کشور از خسرو عالم همی نازد بهم | دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آنخداوندیکه مغرب دارد او زیر نگین | وانشهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش | بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر | قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیاره کانست آفتاب | نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود | افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف | عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری | گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان | دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار | روم و بیابان را همچو چاج و روم را همچون حرم
در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند | تا نهد سی پاره قرآن و بر دارد صنم
از شجاعت در سخا نازند میران عرب | در فتوت و ز کرم نازند شاهان عجم
گو بیایند و بیاموزند ازین فرخنده شاه | هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور | تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست بادا بهره بادا دشمنان | جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید بلی | ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی | آن چشمه کوثر شد و آن چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که بر آید ببرد جان | مرگست بلی در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعه محکم چه گریزد | با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت | تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد | گر دیده و دل هست چه جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد | خیزد ز دل و دیده او صاعقه و یم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه | ای پیش تف خنجر تو پست شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر | مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم | با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی | شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نه پسندد که رهد حاسد تو دام | وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی | نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم
تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج | تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین بخ | مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد | دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم | سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت | دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان | وارست از ملکش امروز تخت و خاتم

شاهنشه

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی | فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار عالم تاریخ او مؤخر | در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد | مرگست تیغ سلطان بر قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین | فغفور چین بچین در برساختست ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان | رهبان همی بگوید بر عیسی بن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر | در لشکر تو هم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزمست و کعبه | تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی دختر می | شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد | می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون | هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب | دولت ترا ندیم و نصرت ترا ملازم

شهی که هست همه عالمش بزیر علم | عزیز گشت با و تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت تو چون عجم همی نازد | که خسرو عربست و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او | که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد | چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بزمستان همی بروید گل | ز فر او بخزان همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار | دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست خلق او شکفت آید | بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم

موسم عید و لب دجله بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند بیکجا و مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند بپیروزی او لوح و قلم
علمش دفتر اشکال اقالیم بشست / زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه انجاست که او راست رکاب / سر شاهان همه انجاست که او راست قدم
از حد شرق چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / سحر دولتش از همت او جوید نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خورد / دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را بعلوهای رفیع تو شرف / وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سرچتر سپهر تو بداد / معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام بشست / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند بر انداخته / وان دگر نیمه بشمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خورد بخواهند شکست / هرچه در خانه کفار صلیبست و صنم

هرکه

هرکه از چشمه مهر تو کشد آب حیات / بارد از ابر سخای تو برو قطره دیم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم / نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مر او را نه حشم بود و نه خیل / گشت با خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی / چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
بر گنه کار چه قادر شوی از کرده او / نکنی یاد کنی عفو همینست کرم
یکدل اندر همه گیتی نشناسیم که بر او / نیست از منت داغ و ز شکر تو رقم
تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است / باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل و دین داران در عهد تو چون پشت تراست / پشت بدخواه ماننده کمان تو بخم
بر تو میمون و بر اولاد و عبید خدمت / عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

ملکشاه جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
آن نصرت و آن فتح تمامست ز دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار / شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در / تا دین پیمبر به پراکند بعالم
مانند تو یکشاه نبودست و نباشد / از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بر انگشتری خویش جهان رام / هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند / ترسا پند بر دین عیسی مریم

ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب / باصل پاک تویی سید ملوک عجم
بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر / بتخت بر ننهادست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز / بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش / ز تیغ تیز تو شد کوکب پرستان کم
مدار کفر در آن مهبط و سیاست تست / نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند / که بهترست محمد ز عیسی مریم
کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر / زند باد بار آن کو زند ز کین تو دم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا / مگر نعم را مفتاح کرده‌ای ز نعم
خدایگانا ز اقبال تو بود نه عجب / که در کشد رقمی گرد عرصهٔ عالم
بکام دل بستان زان میی که پنداری / ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه شود هر زمان بتاب گره / چو حلقهای زره زلف او خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین / گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته به نیک اختری ندیم کرم / مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام / ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همی همال تو کجا / وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون / تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
وز پدر ملک جهانداری میراث حلال / در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام

از سعادت دولت تو خانه‌ای دارد که هست / عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
بسترش حجت و اقبال تو در شرق و غرب / هست فرخ سایهٔ اقبال تو در خاص و عام
گر همی برهان حجت بس اقبال تو را / بس بود برهان حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح / تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت کز وی هست / خون حاسد در عروق مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام هر که خواهد کو بپا / دست را برنه بزهر و پای را برنه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یکسوار / شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک سلام
در مخالف موکبی و ز موکب تو یکسوار / از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جامست شاها نوبت شمشیر نیست / جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد / اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست / دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
خادمان تو بمه جویند و می ماء معین / تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند / همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان / چاکران زیبد که بر یاد تو بفروزند جام
سال و ماه و حال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت / بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
سال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد / اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب / همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم / و یا سپرده سماکین را بزیر قدم

قلم بدست تو و بر فلک فرو شکافت / زبان گشای بشکر تو چون لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد / دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بجز و همت و تدبیر تو شده حاصل / هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر / چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاهی شهاب اسلامی / عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی / قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد گرد کار عصم تو را / برد ز کار تو از فخر سرفراز دژم
زبان دشمن تو حالی شود به تیغ بلا / جهان بعهد تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو / نهفته گردد نور ستارگان بهم
دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو / چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را / شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم و رزم چو از ری برآمد رایت / کشیده رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش / چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا کنارهای جیوش / کشید طالع میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عنان بهات / زبانه زد ز نیام آتش نگار و نقم
ز بس که خون ز خرطوم زنده پیلان / ز بس که رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر ازرق / کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خروش شمر و بازی همی در آن هنگام / نبرد کردن سغندیار و بارستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم / ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم

طرب کنند بآواز کوس و نالهٔ نای / چو باده‌خوار بآوای زیر و نغمهٔ بم
چه تیغهای بزهرآب داده بدرخشید / چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان / بدان صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که شمردند خویش را غالب / شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی قتیل قضا و یکی عدیل عنا / یکی اسیر اسف و یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار / وگر نکردی سلطان ز روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف / ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
بقای شیفته‌ساران بدل شدی بفنا / وجود بیهده‌کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان نشدی بغداد تا فی سلطان / تا فی دل گردنکشان بداغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون / بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردن تیغ چو نیل بر لب نیل / نهنگ را بکشیدی نهنگ‌وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم / خطیب منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق / گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح در آوردی از میانه جنگ / بفضل نوش برآوردی از میانه سم
همان کرده که جستند از آن مصاف چو تیر / پیاده زرگان وار پشت کرده بخم
بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب / شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد / لوای خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود / فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون / خجسته شاه و بدستش حسام چون خاتم

بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است / زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده‌ای ارواح / که خستگان قضا را تو کرده‌ای مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق / سعادت دو جهان کرد قسمت تو رقم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت / که هست حکم تو اندر میانه هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی / دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شده ست سیرت پاک تو افتخار سیر / شده ست شیمت خوب تو افتخار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه / کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود یاصر بر کلک تو بار / وز آنکه در نعم تو بود نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر / بشارت است ز لفظ تو استماع نعم
کف تو چشمهٔ زمزم مبارکست لعاب / عطای تست فراوان چو آب وادی زم
تو هست جز دو بهم گرچه هست راه دراز / ز آب وادی تا بچشمهٔ زمزم
طراز خامهٔ دولت نگارخانهٔ تست / رسیده از در فرخج تا به پیت حرم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شدست / بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه در ظلم او همی ضیا گیرد / مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیرت اگرچه هست اکمه / بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصورست که ده ساحرست با او یار / مشعبدیست که صد ساحریست با او ضم
چراغ خانهٔ شرعست و پیر جمعهٔ عقل / نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف سر جم بود در زمان شباب / قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدایگانش بدو نیکوی و نیکی خواست / که او فتاد ز صدر عجم ز سر اجم

همیشه تا که خلاف زبون بود چیره / بدانمثال که ضد درم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون / تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط / ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین / ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان تو را / ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق / فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

پیش از این بار خدایان و بزرگان عجم / که همین بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بوزارت بنشست / که بهمال که خرد بنده بجان و کرم
فخر ملت شرف دین و قوام اسلام / سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی / که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی / وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم / همت او ز بلندی ببرد آب همم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش / هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که مر او را خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی گر فلک و دهر نموده است اثر / از قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم
رای او کرد میان فلک و دهر سفیر / حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای ز تو شاکر و از سیرت و رنگت خوشنود
شاه آفاق و امیران و حواشی و خدم

تا فرستاد به تو شاه جهان خاتم خویش
شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست
کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم

هرکجا مردم ستم گرد برآرد ز جهان
آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم

هرکجا ایمنی عدل تو پا شد شکفت
گر شبانوار شود گرگ نگهبان غنم

در پناه ظفر و در کنف حشمت تو
سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

با تو عالم نشود که مباهات کنند
که تو پس آیی و در قدر کم آید عالم

نخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود
تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز حریفست فرح
با معادیت مه و سال ندیمست الم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم
نوش با کین تو در کام عدو گردد سم

غایبانی که نه بینند نگار قلمت
لب برآیند ببوی خدمت تو همچو قلم

همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب
همه محتاج بگفتار تو چون کشته بسم

شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد
آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم

سال دیگر نهد از رای صواب تو بروم
منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب
بند کفار همه بست کند ریز درهم

ای بیاد تو همه جانوران کرده نشاط
وی بنام تو همه ماموران خورده قسم

بنی آدم چو خلد است از تو جهان
نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم

تا بپیوست سعادت بجوار تو مرا
دیدم از طبع رهی پرور تو کاه نعم

آن الطاف که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام
وان کرامات که ندیدم نه ز خال و نه ز عم

بعرضا

سعی فرمائی و افضال کنی در حق من
سعی و افضال چنین بار که دیده است بهم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز
نطق و اندیشه من هست ز شکر دار تو کم

جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم
گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان
زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام
بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا
تا همه رنج و عنا باشد و مضمون ظلم

خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات
در که تو حجر الاسود و دست زمزم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی
روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
در قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان
بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

باروی او بهشت بدنیا شد آشکار
وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

رویش همی نهفته بماند ز چشم من
گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از چنگلی چو چنگ از فراق او
وز ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج
گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

بسنند روز وصل چو رخ بر رخم نهد
بر شنبلید لاله و بر ارغوان نعم

ای دلبری که قد تو چون تیر راستست
از عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف عدل خویش
برداشته است شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان جهان کز فتوح او
گشته است پر عجایب پر داستان عجم

شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل
صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص او
در قندهار لشکر و از قیروان حشم

سندیست در زمانه و سعدیست در جهان
اندر یمین حسامش و اندر یسار قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گر گشت دهر با غنم عدل او شبان
از گرگ بی گزند بود بی شبان غنم

شد کارزار خورد باقبال او بزرگ
چون گفت در مصالح احوال خان نعم

باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی
چو گشت حکم قاطع او در میان حکم

گر بر شکار پیل شدی جزم او درست
بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم

بگجند گر بر لب جیحون شکار شیر
پرداخت بیشه وار ز شیر ژیان اجم

تیغش نهنگوار کشیده بجای پیل
جیپال را ز بیشه هندوستان برم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته بداستان تو همداستان امم

چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند
کیخسرو و سکندر و نوشیروان حشم

گاه هنر نبود ملوک گذشته را
چون چشمه حمید در باشیان شیم

مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار
چون مملکت رسید بلب ارسلان بعم

هر روزی تو کرد بپرورزی تو خود
گردون بر قسمت بخت جوان قسم

عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن
از قافله عوارض و از کاروان رقم

و ندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو
دینار گشت در کف بازارگان درم

اردلش را

درویش را کف تو توانگر کند همی
گر جود داری آن کف کوهست زجو هم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نوبهار چو بر بوستان نم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش
نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هر چیز را که این بکلم آرد بها بود
از در همی مخالف تو را بگان بکم

بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
یا بر جگر ز ناله و پیوند شان ز دم

قومی که از هوای تو برتافتند سر
گشته شدند سر بسر اندر هوان نعم

از کشتگان هنوز طیور و سباع را
پر گوشت است شاخ و پر استخوان شکم

الخیر ویکه با کف راد تو کاه مدح
هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم

بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر
مرد سخن را نبود برزبان حکم

چون بنده در پرستش چو تیر راست
از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم

گر بنده را سعادت تو در نیافتی
گشتی وجود بنده همی در جهان عدم

فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد
از مستمند محنت و برنا توان سقم

خواهد همی ملک ملک مهربان ترا
نشکفت اگر کند ملک مهربان کرم

تا باغ را بود به فرودین شباب
تا راغ را بود به مهرگان هرم

جای نشاط با دبساط چنانکه هست
دار السلام جنت و دار الامان حرم

تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز
با تخت پادشاهی تا جاودان چو جم

و بخت نیکخواه تو و بدسگال تو
چون اردشیر خرم چون اردوان دژم

بر دودمان خصم تو مریخ تاخته است
کیوان بپیر دوخته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین
اقبال تو فراخته بر آسمان علم

جاوید زیاد خسرو عالم   سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی   شاهی که صبوح بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان   نازد به تو با دست گوهر آدم
ای خسرو نیکبخت و نیک اختر   سلطان جهان و داور عالم
عز و علی تو هر زمانی بیش   عمر عدوی تو هر زمانی کم
آفاق مسخر است حکمت را   گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت   در دام نهد مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی   تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانهٔ دوستان تو شادی   در خانهٔ دشمنان تو ماتم

آن چنبر پر حلقه و آن سنبل پرخم   دامست و کمندست بر آن عارض بی غم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است   چون سلسله پر حلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و از دیدن آن ماه   یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل   گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان   چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش بدل آتش و آبست که دارم   همواره ازو در دل و در دیده تف و نم
هر چند که در دیدهٔ من نم شود افزون   یکذره همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در آن صورت زیبای تو باشد   شادیش دمادم بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو آرایش بزم است   در صورت صدر الدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد   چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش بر از احمد مختار   یکذره نماید همه ذریهٔ آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش   بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
افزاید بعدل که در عالم اقبال   نجمیست مصور ز بر باد مجسم
بر چشمهٔ زمزم کف او راست شرف زانک   هر چند که آن چشمه عزیزست و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار   هر سال بود زحمت محتاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که ارزد وی حقیقت   معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا درگه او یابی بگذر ز در کس   زیرا که حرامست تیمم بلب یم
ای بار خدائی که بتو صدر وزارت   میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق   آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمهٔ محمود تو بشکفت   خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند   عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی   محتاج نگشتی که زدی دست برستم
ور آصف دستور بتدبیر تو بودی   قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مجمل و موقوف   بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب   با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حلم ترا تیزی شمشیر   با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو شرابیست گوارنده تر از نوش   کین تو سمومیست گدازنده تر از سم

گویی اثر مهر تو و کین تو دارند   رضوان بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو بگزینی آن فخر بود عار   مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر   ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیدست   پوینده اعمی و سراینده ابکم
پستست بدو فرق معانی شده عالی   سمت بدو اصل معانی شده محکم
شمعست و باجزای تو خانست منقش   زر نیست و بدر پای سیاهست معلم
هنگام رضا هست صدف وار و لیکن   هنگام غضب هست گرانیخ چو ارقم
سیارهٔ چرخست که در سیر و مدارش   بسته است قضا نیک و بد خلق دمادم
در جنبش او بهر ولی رامش و سور است   وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیب است که تاثیر صریرش   در دست تو از خشم کفایت بر دم
گویی کف تو هست ید موسی عمران   وان در کف تو هست ید عیسی مریم
ای آنکه نظام ابن نظام بن نظامی   زیبد که شود کار رهی از تو منظم
خستست دل نازک او ضرب ایام   بر خستهٔ او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم   ای فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو   فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند   ابلیس شد از غیرت او دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند   بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش و لیکن   کردند در انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو روز است در آفاق مقرر   رای تو چو عقل است بر اسلاف مقدم
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ   انواع سخاوت ز یمین تو برد یم
آثار خرد پیش تو بود مجمل و موقوف   اسباب هنر پیش تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین جسم تو آنکس که ندیدست   اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسدت آگه   وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که دهد حاسد تو دام   ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدائی که همه بار خدایان   در وصف تو نالند ترا صدر مسلم
همچون صدف و نافه پر از گوهر و مشکست   وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
وصفم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی   چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم پیش تو بود تیزتر از خار   ور نوش خورم پیش تو بود تلخ تر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از لعنت   بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب   گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور   بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار را گیرد نظام   صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
صنع یزدان همچنانکه ایوب و ابراهیم را   خواجه را دادست صبر کامل و حلم تمام
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید   تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری است   کو وزیر ابن الوزیرست و همام بن الهمام
دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر   ملک را فخر جهان و صدر دولت را قوام

محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
چون فلک پرگار زد بر دوش روز بخت دولت او دست زد در دامن روز قیام
هر که بشناسد که بر دوست حی لایموت او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب انسی را خوان او پیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بجای در هوا باران نبخشد گر کفش باشد غمام
صاحبی در مشرق و مغرب بمال او کجاست خواجه در ملت و در دولت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق وی باستحقاق مخدوم خداوند کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو بیش از حسام اندر نبرد از حسد بر تا شک شد روی حسام اندر نیام
در جهانداران باقبالت بود سهل العنان هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط چرخ با چشم مساحت کی توان کردن تمام
چون بحمدالله شاه شرق پای کرد در رکاب کرد اسب عزم او بر کام او لگام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
در گهرهای مدیح تو قلم در دست من گردن ایام را عقد ثریا زد مدام
کلک گوهربار تو پرگوهرم کردست طبع از شکرهای تو پرشکرم کردست کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود پای خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام

خدای است خداوند آسمان و زمین منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

مقدری

مقدری که بدو نیز سپهر و نجوم مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین
مؤثری که بتاثیر صنع و قدرت او محل روح شود نطفه در قرار مکین
در اندرون ز ظلمت که هر سه پنهانست بود بتقویت او حیات و قوت جنین
بلند کرد بتقدیر وضع او همه روز ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و منطقه سازد بامر او هر شب سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت و نظر او جوان و تازه کند جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار ز خلد رضوان پیرایهای حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر ز چوب خشک برون گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسید بفضلش ز گرد بر گردون یکی فتاده ز عدلش ز سجن بر سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که ببیند همه بعین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر که مرگ ناخوش و تلخست جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق تویی بدان منگر بدان نگر که تویی قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گردد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار اگر تو خاره بخاری بچنبر زوبین
وگر بدست آتش برون جهد ز کمان اجل بقهر تو تا که برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که باز در ربود ز در عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود چه بود یا رب گر زوی بیوفتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری جهان ز غربی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب او رفت روح لطیف نصیر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات پدید گشت خراب حصار دولت بادرون بلند باد و حصین
وگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان بکام شاه زمان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی شکفته باد گل دولت معز الدین
اگر گسسته شد از روزگار دولت آن مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق ثنا باد و از فلک تحسین بروز بخت دعا باد و از فلک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید نوبت تربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
تا توانگر ازین بیش نبت رویان صبر نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان

کاه نبت

گاه آنستکه مطرب بزند راه سبک روز آنستکه ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند پیش تخت ملک عادل ده ملک ستان
ناصر الدین عضد الدوله خورشید ملوک شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق تا جهانست بماناد خداوند جهان
پیر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست ازو راضی و هم پیغمبر هم خلیفه است ازو شاددل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که بر او سود کنی چون بر او سود کنی رنج نیابد بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان بند زند خصم او سست شود گرچه شود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ولی شاخ گلست خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندران روز که تو اسب دوانی بر دشت وندران روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب زهره خواهد که ترا گوی شود چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پیشه گذار شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کرجست قضا را چنگال نیست جز تیر تو کی هست اجل را دندان

تو با اقبال همی بگذری اختر و پدر | سخن بنده یقین است و درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک | پیش تخت آمد و بر طاعت تو بست میان
وز تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید | وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی | وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این | یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی کار کند | چون ز سلطان پدر تو پدر او بجان
گر پدر یار نبد دیگر پدر عمّان شد | پسر امسال بنزد پدر آمد جهان
گر برو باعث ملک پدر دشوار است | چو تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را | که توئی در همه عالم ملک شاه نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه | وان کجا هست هم از تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین | وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهائی که درش بسته تقدیر بود | چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را نیست برنده ز رکاب تو رکاب | بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخست تو خورشیدی و دستور تو ماه | لشکرت انجم و میدان تو کاهکشان
بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین | بود بگشید سلیمان نبی را فرمان
بر همه جانوران هست ز پیروزی بخت | همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم | تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد در برج سرطان رایت اقبال ترا | کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ | مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان

عید تو

عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد | عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو | شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

[illegible]

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان | گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او | طغرل شده است مشتری و حضرت آسمان
روز مبارکست که بر آسمان ملک | هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود رهبر و همراه ملک این | تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتاب از نیاز تست | کاید باختیار بر شاه مهربان
اینجا همه ملوک همی مهربان شدند | زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند و با هنر | بخت شما جوان و شما همچو آن جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار | زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین | بگزین خدای جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بی قیاس | شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم | اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود | سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
مانند او ز تخمه داودیان که داد | داد هنر بدولت تیغ جهانستان
هنگام آنکه بر در غزنی مصاف کرد | آسیب او رسید ز غزنی بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز | بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس رویهای زرد | گفتی بجای نیل بکشتند زعفران

مشنو خبر رستم زال و اسفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز ماوراء النهر / وز حله و جبال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام / ای همت ترا ز علا برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر / بر خاکپای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است / سلجوق را توئی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو / چون تیر گشت راست لبی کار چون کمان
وندر عراق و غزنی سلطان ز دست تست / وندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت / وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب / هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نوائب دهد نجات / عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن / در تو زند کریم سخی دست باستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن / ابری کزو رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند / آماجگه ترا بود از تیغ او سنان
چون محشرست درگه تو روز بار و عرض / چون جنتست مجلس تو روز بزم خوان
می چون بیاد تو چو قدح در دهان شود / میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان

امد بفر

آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند / آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر دیدن همگان بر فرو ز جام / وز بهر توشه رمضان بر فراز خوان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام / پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقف است بر دو چیز تو من بنده را دو چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام تو بر روز مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار / وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک باد با قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

شدست روز همه خلق فرخ و میمون / بروزگار شه نیکبخت روزافزون
شه زمانه ملکشاه کافریده خدای / همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منورست زمین / چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن با همتش که داند کرد / که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا / همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او وصف کنند همی / چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
قضای کن فیکون بر مراد او برود / که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند / قیاس دانش او را کسی نداند چون
چنانکه طاعت او مایه خردمندیست / خلاف طاعت او هست بخلاف جنون

عظیم‌تر ز خلافش جنون ندانم من — اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون

بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس — که گاو پیکر بودست گرز افریدون

میان شاه و فریدون تفاوتست چنانک — میان شیر دلیر و میان گاو زبون

ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول — ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

بعدل و فتح ستایند روزگار ترا — که عدل را تاریخست و فتح را قانون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لولو مکنون

خدای دارد هر بنده را که بندهٔ تست — ز نائبات معاف و ز حادثات مصون

ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش — که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود — بخون بدکیشان خون او شود معجون

ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید — کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون

کسیکه با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

بمعجزه کردن اشغال لشکر سرکش — بزنده کردن دیرینه مردهٔ مدفون

بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — بس است جود ترا چون مسیح را افسون

خجسته ملک تو باغ شکفته را ماند — پر از درخت و ز اسپرغمان گوناگون

تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش تماشا همی کنی اکنون

رسید فوج سپاه تو موج موج چون باد — رسید تا بحمات تا بآب دجله کنون

زدند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

بدین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا — خدای عز و جل یار و بخت راهنمون

همی دلیل کند خسروا که در نه روز — کند سیاست تو بخت بدسگال نگون

به نیزه سر برباید ز حاسد مکار — بتیغ جان بستاند ز دشمن ملعون

کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشتهای مروارید — زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون

تو باش خسروا قران و پادشاه قران — تو باش قبلهٔ شاهان پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز — رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان — هیچ کس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام گرداند شاه — کس ندیدست آن بخواب و کس ندیدست آن

هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود — گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان

پس ازین ما را حدیث هفتخوان آید عجب — زانکه در تاریخ نادرتر این داستان

آنچه کرد امسال شاه از هفتخوان نادرترست — زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفتخوان

رفت سوی شام و صافی کرد ملک بیقیاس — رفت سوی روم و حاصل ملک بیکران

نه ز شام اندر ز دولت بود غایب یک نفس — نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان

آنچه اندر شام میران مقدم داشتند — دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن — ای کشیده روز و شب فتح اسکندر زبان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین — کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

آنچه ایشانرا بده سال اندر آن حاصل نشد — در سه مه شاه جهانرا حاصل آمد بیش از آن

شادی کردم و می بر کف نهاده اندر بهشت / تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که او / تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت گراید آفتاب / وانکه تختش را همی خدمتگر آید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر / تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نپسندد از سبک / حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه نفزاید همی دین خرد / فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد / وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا / دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین / یا به پند خورده الماس ابر بر زبان
مار کرداری که چون دشمن به بند پیکرش / همچو زهر مار گردد مغز در استخوان
انجه اوندیکه از عدل و جهانداری ترا / بنده کی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان از فخر باشد بر ملوک / زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دولت را خداوندی تو صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم / شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست / دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بفرمایند سر / خسروان اکنون ازین بجز و زند جان
گر دهی دستور فرمان سپاه خویش را / هر یک از شادی درین مجلس بیفرازد روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار / تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان

194

شام را گیر گرفت و روم را گیر شاد / ایمنت شاه کامکار و شهریار کامران
ایمنت زین پا خسروی لشکرکش و لشکرشکن / ایمنت دادا داور کشورده و کشورستان
خسروا شاها تو اندر یکنفر دیدی یقین / آن ظفر کز صد سفر ناید کسی را در کمان
هست وجه این زمین و آسمان دایم دو سیر / سیر را نسبت زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک سیر و زکوبن باشد تو یی فیروزبخت / تا کواکب را قران باشد تو یی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوی گور / این ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگرفتی بیک تهدید بی جنگ و ستیز / روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
پیل زنگی کردی از بیم نکوخواهان امید / بی مقامی کردی از سود بداندیشان زیان
انجمن را آتش دوزخ فلک باید خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین گنجی بنز دگر جام می بر کف نهی / زان می کش بوی مشک تر دهد بر زعفران
خنجر آتش نشانت آب بدخواهان ببرد / آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تست / شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک / تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان / حبذا از حی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر / خازنانش ماه ابرش ناوک و ابرو کمان
نوبهار است این شگفته در میان نوبهار / بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب یاقوت رنگ / چون سر زلفین خوبان باد این عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را بنشسته خوش / طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شه ظفر

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست / وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا / بنگ شاه معزّی مدح گوی و مدح خوان

جهان را یادگارست از سلاطین / شه ایران و توران ناصر الدین
ملکسنجر ولیعهد ملکشاه / خداوند ملوک مشرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز / که اورا آسمان تختست و مه زین
رکاب او بمه و شاهجان باد / نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از پشت دولت تیغ او خم / ببرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / بخار و خون رسد بر کاه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندازه عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخرست امیر المؤمنین را / ز تو شادست سلطان السلاطین
باثار تو مستظهر شدست این / باخبار تو مستبشر شدست این
ترازوی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفه است و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین

بقهر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز فر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست / کجا زهرست در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان / چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را برانند / چنان کز کوه رانند سنگ راهین
ز کین تو برزم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد / بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی گر ز دولت تو شاد گردد / سپهر اورا نیارد کرد غمگین
در امسکن که اقبال تو باید / در امسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت به ز بیژن / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو سروران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز / خرامیدی باین حسن و بآیین
زمین را آخشیجان گل ببستند / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حورالعین و رضوان / درین مجلس گهربار و شکرچین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / بروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین

زگیتی بهرهٔ تو آفرین باد / زگردون قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را / دعا از بندگان وز بخت آمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید ز نسرین بران خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله در لطافت و نور / خطش چه سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خوبست اگر ز بنفشه و سنبل / بگرد لاله و گل سازد آنگهی پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش / کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد ازین دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفت نیست از لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما / سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت / بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
در آن غزال غزل گفتم لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
بلند همت خاقان و پادشه گوهر / ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال / محمد آیت احماد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او / کشید محمدت فتح بر علیین
نگاه دولت افراسیاب و دودهٔ او / نگین خاتم فرهنگ او چو نقش نگین
بزرگواری چون خاتمست کوهر او / امیر و شاه و ملک بوده اند جای نگین

هنر ندبت خراسان رفت او و هم / چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او / شدست روی زمین همچو آسمان برین
حجاب پایهٔ او از زمین رسانیدست / بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم / شود گشاده ز حزمش حصارهای حصین
بنوک تیر کند سفته ملک پیل دمان / بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز نیست هست کند چون ببزم یازد دست / ز هست نیست کند چون برزم توزد کین
اگر شکار شاهین او کند دولت / کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد / شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز بارهٔ شبرنگ او که گر خواهد / بیک شب ز فلسطین رود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد باد / چو از فراز شود در نشیب باشد هین
بحمله جان برد از جادوان چو گوید ها / بپویه بگذرد از آهوان چو گویند هین
بطور ماند چون با فسار باشد و جل / بتیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز تیزی تیغش که چون برهنه شود / بود چو لولوی پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان تنین است / بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید و گر چه خصم بزرگ / بود بجثه چو کرگ و بچاره گرگ کین
چو لعل فام شود همچو لاله در میدان / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا در کف تو کرده قرار / و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان / که دست ابر نهد در دهانش در ثمین

مگر بجود بر دطین و قار حلم ترا   که دست باد کند پر شکوفه دامن چین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار   چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس محاسن نیکو که در مدایح تست   همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا   که در مدیح تو شعر دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر در که تو خواهد بار   چو اعتصام بود دین را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می   چو اشتیاق بود دین را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب   بر او بنده نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت   همیشه تا که ز وحشت ذات تسکین
همیشه تا که ز جهت رحمت و انصاف   و گر دعای تو گوید یکی کند آمین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر   مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار گیر دهی سنین و شهور   قرارگیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون روزگار بهار   مغنیان بثنا و نجم می نشین

شد خراسان بسان خلد برین   در جهان گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد   سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او   خاتم ملک را شده است نگین
اجل النجارت کو کشد کان   نصرت النجارت کو کشد کمین
پس سلطان ملک که بود چو او   بقبول و حشمت و تمکین
در عزیزی چو او که را دارد   برکیارق که هست شاه زمین

تازه تر زو نیابی اندر صدر   چهره تر زو نیابی اندر زین
دو سپه را سپاه سالار است   که رود نهان بمهر اوست رهین
ظفر و فتح را بروز نبرد   علم او علامتی است مبین
ای امیری که از تو آموزند   امر او رسم سیرت و آیین
همه عقل است با دل تو ندیم   همه جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری   که از او خون صرف خیزد این
روی لشکر توئی بصلح و جنگ   پشت لشکر توئی بمهر و بکین
تا برآورد رایت عالیت   از نشابور سر به علیین
زنده گشتند امتی بی جان   شاد گشتند لشکری غمگین
بدر و زهره ها چه گویند هان   بدر مه جا بنها چه گوید هین
آمدی تا بتو سلامت یافت   پای کوران ز دست شیر عرین
هر کجا عزم همت تو بود   چرخ یار تو باد و بخت معین
از تو خوشنود باد تا محشر   جان سلطان ملک بخلد برین
کرده اقبال و قران سلطان   بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست اندر یا که هست ابخشش او در جهان   نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او   موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست   و اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خورد و بزرگ   لجه او ملتجای دولت پیر و جوان

چشمه ورش آو ابش به از آب حیات
گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است
گر بیکجرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد
چشمه بهتر که باقی گشته اندر آب او
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
زانعجب تر بکری در آفرینش کس ندید
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است
شمع گر داراست آتش از دخانش روشنست
مرغ زرین هست و از منقار او بارد همی
دشمن او هست پولاد و برو زد چند بار
زایرا زاده عمست اندر ضمیرش جاه و آب
بر زمین در نقش او که هم باشد که اید
وجهت از قول ایر نقش او اندر زمین
صاحب دولت مجدد وله و صدر کفات
سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین
ابر لؤلؤ ورک شبار زری همی بارد بسر
تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت و لعل
جهر کان از باد بیرون آورد یاقوت را

اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان
بنگر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان
ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
ماهی زرین تن و سیمین دل و مشکین زبان
بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
که حریر ساده پوشد بر منقش پرنیان
طرفه تر شمعی که دارد روشنائی در جان
گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
سر دهد بر باد و با دشمن شود در امتحان
سایلان را مضمرست اندر ضمیرش آب و نان
در زمان از نقش او که سود باشد که زیان
شاه بهرست از دست صاحب نقش او اندر زمان
نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان
منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
از وجود او شرف دارد زمین و آسمان
بر امید آنکه باشد چون کف گوهرفشان
هر دو هر سالی کنند اظهار جود او زکان
لعل را او روز بر بندد بشاخ ارغوان

در حریم

در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه
نیزه او چوب موسی را همی ماند گزو
آتش غم جان درویشی عالم سوختی
گوش او گوئی بکرمان بشنود بی واسطه
او بکرمانست و از جودش بهر اقلیم هست
کاروانرا از ثناگویان او در هر زمین
پشت خاقان پیش نام او دوتا گردد همی
بس کسان کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن
خالد و یحیی و برمک گر بدیدی جود تو
هر یک گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود
نام این صاحب که دستور است ایران شاه را
گفت این صاحب بیک زله خلود اندر سقر
آن فساد شرع را در خاندان کردی علو
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر
ورچه توقیعات آنرا در رسایل نسخت است
ایجوان مردی که هست احسان تو بیش از نوال

طشت زر بر سر همی بنهاد رود بار از کان
دیده اکمه بصر یابد تن مرده روان
گر سرشک نعمت او نیستی آتش نشان
هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
منتی بر هر کهین و نعمتی بر هر مکان
وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
زانکه هست از بیم تیغش بر پشتشان بار گران
زیر بار منت او باز گردد چون کمان
قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
در سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر یک گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
از مناقب داستانی شد در دوران صفهان
از فضایل هست در ایران و توران داستان
گوید این صاحب بیک طاعت خلود اندر جنان
وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
پس توقیعات این خوشتر است از توقیعات آن
وی سخی دستی که هست انعام تو بیش از گمان

زر بچشم همت تو خاک را ماند همی / زین قبل دارد شهانش بخاک اندر نهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت / فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان
در دل نوشین روان گشتی بگفتار تو گم / هم آتش مهر دو گشتی بر دل نوشین روان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت / معجز است اندر بیانت ساحر است اندر زبان
هم بیانت ساحر است و هم بیانت معجزه / سحر داری در بیان اعجاز داری در بیان
هرکه دارد دل بمهرت بسته بندد هوا / جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گوئی که جانست اندر آویزد بدل / مدح تو عقلست گوئی اندر آویزد بجان
چون صدف گشته است چون نامد قدیح شکر تو / هم ضمیرم شکر گوی و هم زبان مدح خوان
این یکی گوئی که در تاک دارد در ضمیر / وین یکی گوئی که شکناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار / هرکه در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
جهتر از ایا به قدر تو نتوانم رساند / گر لبی حیلت کنم ور وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنر با بر تو نتوانم شمرد / قطره باران نوروزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بالم قدر من / دست شعر مرکب شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشید وار مشتری باشد مرا / مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
ور ببینم مجلس عالیت را یکشب بخواب / جنة الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا برآید بهر مال در شاخ گل وقت بهار / تا برآید گهر با از تاک در وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا / باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشند اختران برج چرخ پیش ماه نو / همچو سیمین گوی بادا چرخ زرین گوی جان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد / گرده اقبال تو دولت را بهر روزی ضمان

تا که

تا که باشد طیلسان گم در مه قصب / کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر باد را / طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید بادا کوتوال / خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته / راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گوئی که فگند آن صنم چین / چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن سوسن مشکینت که پوشید به سنبل / وان چشمه نوشینت که فگند به پروین
خواهی که به بینی گل نسرین شکفته / رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران / نی نی که ز یغمائی و پرورده مشکین
با این لب شیرین چو دهی پاسخ تلخی / نیکو بود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند / بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم بنشانی ز دلم آتش عشقت / آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و بربند در هجر / گر وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت / روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو / طعنه مزن ای ترک و مکن شغل چنین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم / در بزمگه شمس ملوکان عضد الدین
شهزاده آزاده علی ابن فرامرز / پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود / وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزئین
صافی دل و پادشه آفاق چنین بود / با صاحب معراج دل صاحب صفین

ایزد دو علی را بگزید از همه عالم   هر دو سپه آرای و هنرمند با آیین

آن یار پیمبر که به صلح و که به جنگ   این یار شهنشه که به مهر و که به کین

این دین و شریعت ز علی یافته تعلیم   وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین

آن سید یاران چه بقدرت چه به فعال   وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر   وی شاکر جود تو همه عترت یاسین

میران سپاه تو همه چون بهمن و بهرام   گردان مصاف تو همه چون بیژن گرگین

اصل ملکی را برسوم تو شناسند   چون اصل خراج ملکان را بتقویمین

هر جا که بنام امرا دایره سازند   زان دایره نام تو شمارند نخستین

گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم   ابلیس نگفتی که به از نار بود طین

ور روشنی رای تو پرویز بدیدی   هرگز نشدی شیفته آذر برزین

گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی   سیاره افلاک بر د کفه و شاهین

در مجلس شاهی شرف دست تو یابد   خورشید رباید ز فلک محفل شاهین

هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند   سازی تو یکی شهر سمرقند و غزنین

هر که که سر تخت خلاف تو سگالد   از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین

وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل   مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین

در معرکه چون گوش سوار افکند آواز   کاهی ز جبل هان شنوند از ظفر آمین

در خنجر تو قبض شود قبضه خورشید   بر نیزه تو عقد شود عقد گه تنین

امروز درین دولت و این ملک جهانبان   هر قوم که آیند بکین آخته سکین

از هیبت نام تو همی زود گریزند   کز گفتن لاحول گریزند شیاطین

جمشید

جمشید دلیرانی و خورشید ایران   امید ضعیفانی و فریادرس مسکین

کردار تو در برج هنر هست کواکب   گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

گردست دل شاه و دل لشکریان فتح   لفظ شکرافشانت و طبع گهرآگین

رای تو مشاطه است عروسان سخن را   جود تو چو داماد و عطای تو چه کابین

هرگز نرسد در صفت جود تو وهم   گر خاطر من اسب بود فکرت فرزین

تا باشد شطرنج بود تعبیه بر نطع   باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین

احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان   اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین

از تاجوران بر تو ثنا و ز فلک احسنت   وز ناموران بر تو دعا و ز ملک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان   چون دم دلداده کان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد   بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان

در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیج   کوه و دیبا پوش را داد از مشجر طیلسان

شنبلیدی زان شود پوشش نبات مرغزار   زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان

باد در آشوب او بنهفت گوئی شنبلید   ابر در آسیب او بسرشت گویا زعفران

گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه دار   ور نگشت از در ناسفته هوا انبار کان

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار   ور چه معنی گشت ابر اندر چمن لولوفشان

سرد و پژمرده شدست اکنون چمن چون طبع پیر   چند که گر بود گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک   تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان

شاه شاهان سایه یزدان ملکسلطان که هست   طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار — شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان
دین بعدل و جود او تازه است همچون دل بمهر — جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر — ور بمشرق بنگری وز جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نبینی در جهان — یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست — خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر — همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس — لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشن است — روشن است از دولت تو گوهر آل ارسلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم — بخت با تو یکدلست و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زهی خورشید ناپیدا زوال — وین دگر گوید زهی دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عدل تو روزی امتحان — ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان — بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تقدیر هنر باشد عزیز — تا که هر جسمی ز تأثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد — در پرستش پادشاه پیش تو همه ساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه خواهد کامکار — دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار — بر تو فرخنده خزان چرخ چیش اختران

زرگری سازد همی باد خزان اندر زمان — زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان

چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت — رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان بود در زیر عباسی ردا — زان ردا پیدا شود بر کوه خضرا طیلسان
زآسمان گوئی فرو آید همی اصل برزن — وز زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانندهٔ سیمین سپر — شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان
گر همی از خزان سردی فزاید طبع را — بوستان باغ چون غمگین شود از غم خزان
عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار — زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید — برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
باغ من هست آن نگاری که اندر عشق او — رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام — سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب — عشق او و حسن او پیدا نباشد داستان
زلف او مشکست و کافور است روشن عارضش — پیش او کافور بر از مشک دارد سایبان
سینهٔ او پرنیانست و دلش چون آهن است — دیدهٔ آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید — در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
حلقهای زلف مشکینش که بگشایم ز هم — بند و از شادی دلم در پیش عشق او میان
گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست — من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست از کیش وار دینش هم — محمدت را با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان پیشگی افزون بود هر ساعتی — تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
سوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ — تا کشد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی — زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران

زیر لعلش در خوشاب باشد گاه گاه … چشم شد بی لعل و در تش لعل بارد در فشان
سیم و زر از دست او ایمن نباشد بهر … آنکه بیند دست او یابد ز درویشی امان
امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست … همت او برگذشت از اقتراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین … همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا … زانکه بی آب و هوا هرگز نیابد روان
سیرت او در خردمندی بدان جائی رسید … کاندر آن سیرت همی عیب خرد گردد عیان
جود او بازارگانی چه دارد سال و ماه … شکر بستاند دهد نعمت به بازارگان
مهر و کینش دوست و دشمن را جنان است و سقر … گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او … هر زمان اندر عنان آسمان یابد عنان
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن … هر چه در اقبال آید آدمی را در گمان
جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر … لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان
نعمت این عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر … هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان
گر ز بخت است و خرد تلقین هر نیک اختری … هست کلک اندر کفش بخت و ضمیرش ترجمان
دین یاری تازه باشد تا که هست او تازه رو … ملک باقی تیره باشد گر نباشد مهربان
دهر را ماند گر او که هم باشد که مید … چرخ را ماند گر او که سود باشد که زیان
منقبت را او جهت و مصلحت را در خور است … نقش او اندر زمین و همت او در زمان
چون زمین حضرت صاحبقران دارد بدست … مشتری را با عطارد هست پنداری قران
الخداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل … یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند … هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان

هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو … لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
روزی ضمان کردی تو از روزی نگر … ور تو گر دایزد دیگر اقبال و پیروزی ضمان
از صدف ور ناده باشد بستهای مدح تو … در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر … وان یکی گوئی که شکناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد را فلک پیش من … چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل … از ثنا و مدح تو خالی مدارم عقل و جان
از هوا هر کس هوای پسندد که از جهان بگذرد … در هوای خدمت تو من مدیحستم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا … لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من … کی زیان دارد مرا گفتار بهمان و فلان
مهرگان از تو همایون باد و از تاینده بخت … سال سرتاسر همه ایام تو چون مهرگان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان … فدای نام تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود … ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
جلال دولت و تاج ملت باری … معز دین رسولی و سایه یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت … روان شاه ملکشاه ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند … ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهان هست ملک و دولت تو … که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب … چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شد است ز محمود شاه نامه شکر … بد انضعف که زبهرام شاه از خاقان

بعالم اندر مردی و از دلیری تو — بس است نصرت فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساوه هست گواه — جهانیانرا در روم و هند و ترکستان
چه بر شکستن هر سه درست کردی عزم — شکست دولت تو هر یکی به نیم زمان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال — کشاده شد همه درهای غور غ
چنان بلند برآورده بر دری که بجهد — بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف — زهی مؤید کشورکشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز روزگار ترا — بچهر مهر زدی نقشهای ساده روان
رسول گفت باخر زمان شهی باشد — که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود یادگار خورد و بزرگ — ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند — همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید — هر آنچه داد پیمبر دران زمانه نشان
رسیده   توصد هزار درود — که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
وگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر — بگنج و ملک در آفاق سائر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش — هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بکه خشم پای بر خارا — وگر نهی بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو ابر در خرداد — شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو — سپهر بس نبود مرکب ترا میدان

چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی — ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد — روان شود ز تن بدسگال هوش روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار — دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد — شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم — ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد — که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
ترا مهیست پراکنده خورده مروارید — و یا ببرگ برافتاده قطرهٔ باران
سر کسی که رود بخلاف روز مصاف — که در خلاف تو او را سزد سر حصان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است — خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود — ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدست پیل دژم — وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار — شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی — وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت همی بقای ترا — زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا هستی تو چندانی — مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو در پی ستودن تو — شریفتر ز همه عضو هاست چشم و زبان
چه خیر بود مراد تو از زمان و زمین — که آن نداد همی خالق زمین و زمان
جهان داد مرادت بقا داد ترا — که از بقای تو یافتست ملک ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش — اگر چو   نیابد بفضل تابستان

زبهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز / بپهلوانی و پیری که داشتن نتوان

اگر کمر نه بدرگاه و خدمتت بسته / بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان

وگر نبود ضمیرش ببلخ گوهربار / شده است طبع و زبانش پر از در و مرجان

کنون که رایت منصور تو رسید ببلخ / بشادکامی بنشین و مطربان بنشان

خروش چنگ بکیوان رسان و بانگ نوا / که تا بدر کیوان بری سر ایوان

سزد که سازی جای نشاط دیگرگون / که روزگار شد از باد سرد دیگرسان

ز شاخ بید بیفشاند برگ چون خنجر / چو روی خاک شد از برف ریزها پنهان

اگر درخت نشد چون مقام مخمور / چرا ز روی دژم گشت و از سلب عریان

کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی / ز راح ساز ببزم اندرون گل و ریحان

کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور / بتابخانه بجای بلور نه ریحان

همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا / چنان که تا نبود نامه خوب بی عنوان

بروز بزم همه جامهای عشرت نوش / بروز رزم همه نامهای نصرت خوان

گهی بشرق گران کن برای صدر رکاب / گهی بغرب سبک کن برای عزم عنان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش / هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین / هر دو با یکدگر شدند قرین

شد مصلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان ازین چو خلد برین

این زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر از لاله کرد روی زمین

راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین

رایت دو قر است زینت آن / نرگس و سوسن است تحفهٔ این

عیش آن گشت در عرب سنت / جشن این هست در عجم آیین

هر دو تا جاودان همی خواهند / عز و پیروزی معز الدین

ناصر ملت و معین انام / آنکه یزدانش ناصر است و معین

شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و بال شیر عرین

پدر و جد او کجا بردند / او گراشید بر در غزنین

برتر از خسروان پیشین است / که چه او هست شاه بازپسین

آن دلیری که او ترا یل بود / مرتضی کو در صف صفین

خصم را کرد خسته پیکان / بر صف دشمنان گشاد کمین

در دل گبرکشان کشید کمان / پیل را کشته رو بیک پر کین

پار اگر فتح زابلستان کرد / کند امسال فتح قسطنطین

ببرد خواب قیصر و فغفور / هیبت تیغ او بروم و بچین

ور به بیند نشان او در خواب / روی فغفور چین شود پرچین

خشم او آتش زمانه زنان / بفروزد همی زمانه معین

باد عفوش همی گشاده کند / آنجیوان را ز شوره زمین

همچو کوه است اسب او لیکن / باد گردد چو برنهندش زین

شاه بر باد چون سوار شود / آتش فتنه را دهد تسکین

در زمان و زمانه خوانندش / شاه آتش نشان باد نشین

تا ز تمکین کرد کار جهان / باشد او در مکان ملک مکین

در مکان شرف مکین گردد / هرکرا رای او کند تمکین
همچنین در ترازوی گردون / گر بسنجد بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار / گر بپرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او / گوهرآگین شدند و مشک‌آگین
زین قبیل طبع و کلک مادح او / هست پر مشکناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطانی / در سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین ماه ترکستان / دل لشکر تو کرده اندر هین
چون تو لشکرکشی کند بنشاط / بخت عالی علم بعلّیین
هر که کین تو دارد اندر دل / درکشد روزگار تو زه کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب / چشمه سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تو است / قلم نامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت تو را ز پی چند / آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل / فرّ تو هست حرز روح امین
سخنانت بوحی ماند راست / که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیرد جای / جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا / آفرین بر عدو شود نفرین
نامهٔ تو چو نعل زرین است / شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان آسمان سیر است / باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد / همه سالت چو ماه فروردین

بهرهٔ دشمنانت باد دو جای / زینجهان سجن و آنجهان سجّین

رای سلطان معظم خسرو و خسروشان / معجز افتتح او در مغرب و مشرق روان
هر که خواهد تا بداند معجز افتتح او / گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت میمون او را مشتری خوانم همی / زانکه هست او بر زمین چون مشتری در آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است / بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل تر است / از ملکسلطان و از جغری بک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین فتحی نبود اندر ظفر / وان بزرگان را چنین رزمی نبود اندر جهان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زان عجب‌تر داستان
بر در غزنین دلیر سپاهی شاه روزگار / گرد مفتوح آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک صد لشکر آورده بهم / از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت / پیش صد دریای جوشانست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود / اندران اقلیم گفتی هست سیمرغ آسمان
زان سپاه هندو گرد عرب گفتی مگر / جاودان اندر قیاس و اهرمن شان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل / حملهٔ ایشان همی در تن برنجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا گاو تن / پیش گیر و دار ایشان اشکبا
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی / اسبشان را در هزیمت یار دم گردد عنان
شد بقهر آگشاده کشوری در یک نفس / شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد / بر پلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان

یکنفر بسته شده وز بستگی زنهار خواه / یکنفر خسته شده وز خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریز / پشت کرده چون کمان در باره فلکند آسمان
شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح / بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان
گفت ای داد دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بوده تا کنون / گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او ببلخ است و رسولان بر در او / ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان پایه فتحش همی بر سر نهاد / عذر خان خواهد همی فرزند خان در پیش او
زانکه در غزنین همی برزد بجنگش ستیهن / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان امر گر چو تو سلطان کجا باشد دگر / با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری طبع او بادی سبک / گاه عفو و بردباری حلم او کوهی گران
از پناه دولت او خلق عالم سربسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان
اینجا مدار که بگرفتی بفر بخت خویش / آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب / باغ در باغ است ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و بر ممتد است و باغ آراسته / زانکه فرق بوستان باغست و علت باغبان
گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزائی که در راحت فزاید روح را / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
در عمل اکسیرات و در صفا آب زلال / در لب آب بهشت و در حسب آب روان

زهره را با مشتری گوئی قران باشد بهم / چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران
تا که گشتی تو معز الدین و دنیا چون پدر / شد معزی پیش تخت تو جوانبخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب / وین شرف اعقاب او را این بود تا جاودان
که زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن / در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان
کای بنای نسل آدم تا فلک پاید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان / ای آتشی که هست ترا آب در میان
فردست گوهر تو چو ذره در آفتاب / نیک است گوهر تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شرارت مضمرست آب / آن پیکری که در بدنت مدغمست جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار / نجمی که هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جوئی از دماغ / چون هوش قوت خویش همی یابی از روان
اندر زبان ملت بانی ترا سخن / وندر دهان دولت باقی ترا زبان
در کشور از حصول خزائن دهی خبر / بر منبر از فتوح مدائن دهی نشان
نرمی چو پرنیان و کبودی چو لاجورد / وآراسته بلؤلؤ پروین ترا میان
لؤلؤ که دید ریخته بر روی لاجورد / پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب سرافرازی از تن / دانی که گاه حرب نسب داری از کیان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی / دست یلان ترا چمن و بار تو ارغوان
کار تو بر خزانه کان بر نظام بود / از بهر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید / در دست میر معجز ملک خدایگان

میر ابحسن علی فرامرز خسروی رستم رسوم و معن معانی و سام نام
افراسیاب ملک و سیاوش رزمگاه اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
و هو المؤید الملک العادل الذی من جاهه و دولته ما اراد کان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل جعفری پاک و ستوده برین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکار وین هست بر مخالف اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز وین هست پادشاه را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا فخر اختیار ای قهرمان ملک و ترا بخت قهرمان
از سر سیرت تو همی سر خورد خرد در قدر و قدرت تو همی گم شود گمان
انجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر بس تیر کو خجل شود و بشکند کمان
وانجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی گردد کمان دشمن تو تیر خیزران
وانجا که تو عنان نهنگان کنی سبک در پیش پادشه شکنی لشکر گران
کار نیست کار تو همه جامع برآمده شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است نعمت تو بر خورد و بزرگ لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قبله های دین تو و عقل کو توان ای پایه های ملک ترا تیغ پاسبان
دایم شنیده ز خداوند حال من کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چه آشفتگان تباه بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من چون دید در مدیح زبانم گهرفشان

پیراستم بخدمت تو نایب پدر الحق فی الشمائل و الحق فی المکان
گر گلستان شعر ز بلبل همی نداست بشنو نوای بچهٔ بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر سنی بساط صیف چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده بر بساط تو زین که یافتم در تو سعادت و سم و عمر جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر سپهر و سیم بود گشت روزگار تا بر زمین و سود بود دور آسمان
بادا مخالفان ترا بیم و بی امید بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
بشکفت بهار و گل شرط است شکار تو ما و می و یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شاد بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ گهر آگنده وز ابر پراکنده لولو بدل باران
خوبان بدل یاران از خوبی خود یازان با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن با برگ گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما افروخته بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی در تخت بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاه فریدون پرور	شاهی که ستد کبر جباری جبابران

آفرین

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین	از هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش	رنگ باشد برزمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همین	راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسخه‌ای از لوح محفوظ است گویی خاطرت	کانچه او دیدی و دانی بودنها بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان	شهریار نیکدان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم تا ازل	در بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کآدم از طین است و من	آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهانداری تو داری یار و همسر تیغ تیز	گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همسر تیغ باید در جهانداری نه مهر	خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پشت گردد قد جباران چو بفرازی کمان	شکسته گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها	شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار	زخم یابد آهوان بر چشم گوران و سرین
با تن کوهی چو بادست فرخ مرکبت	کوه کی دیدی که باشد باد تک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش نهفت اندر دلی	زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین
شکر گوی و عفو ورزی خواره تو آیین	هرچه اندر ترک خاقان است و خان است آن چنین
هر کرا دین بود چون بندگان و چاکران	پیش درگاه تو نالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان کرده	شرح آن تا آخر تاریخ مشهور است و سنین

از پدر

از پدر بگذشته از ملک و گیتی داشتن	بحث آن هست نزد یک خردمندان گزین
بود ملک وز جیحون تا فرات و ملک تست	از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو ناید همی بغداد و با چون تو شاه	روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز ایمان در خلافت کی شده است و عز مؤمنان	زان لوای نو فرستادی امیرالمؤمنین
زان لوا تا با خطابت بر لوا فرمود نقش	تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
او ترا دارد یمین و یمن باشد جاودان	بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
تا بیاراید بفروردین قزح باغ و راغ	از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بیکجائی قران	بلبلان با گلبنان گردند یکجائی قرین
با دو تخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر	با دو بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط آوازه او و سوی تو بخت بلند	در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی	پس یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون	وزین شاه مبارک رای ملک آرای روزافزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری	بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
سپهر ماهی که نو کرد نصیب او ز هفت اختر	یکی ملکت دیگر سان یکی فتحت دیگرگون
خردمند او دلتر از تاریخ فتوح اندر	شکفتیها زیادت گشت از آن معنی که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری	بقهر و غارت گردنکشان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران حجت نگران	ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر	شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده   هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو بانگ نعره‌شان سوی شد از ماهی   تبه شد بدسگالان از طلسم حیله و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی   یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل   یکی را مغز در تارک ز سر درگشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم   یکی را شد بچشم اندر ز حسرت اشک او چون خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران   بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی   چنان جستند کز محنت بر ایشان طعنه زد گردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران   مدار دولت باقی دلیل طالع میمون
دلیرا زا بکردار زبونان خسته جان و تن   امیرا زا بکردار اسیران وارون
سپاهش در خراسانست و جیشش بر لب دجله   رکابش در نشابورست و چترش بر لب جیحون
تف تیر و دم تیغش همیشه بر بداندیشان   لسان دعوت موسی است بر هامون
یکی را تیغ او در آب با ماهان کند همسر   یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو شرق جهان خواهم   سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش حافظ و نام سپهرش بنده و چاکر   حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ   عدو در بند زندانش دلیل از اختر وارون

ماه رو یاری در اقبال دارد بوستان   هر که اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل   خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی   تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان

در گل

در گل و مل دستها خالی نباید داشتن   جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ گل گویی که آورده است بار   گوهر گوهر بدخش از کوه هر کوی لسان
خوشه خوشه لولو و یاقوت را ماند همی   دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان   هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را کرد رام اندر عنان   کس ندیده است این بخواب و کس نداده است این نشان
هر خبر کان در تعجب خلق را باور نبود   گشت باور زین سفر او بر شه گیتی ستان
پس ازین ما را حدیث هفتخوان آمد عجب   زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان
آنچه کرد امسال شاه از هفتخوان نادرتر است   زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفتخوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بیقیاس   رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه ز شام اندر ز دولت بود غایب یک زمین   نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام صد میر مقدم داشتند   دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون بجای   وی گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
گو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین   گو سکندر تا بود فرمانبر شاه جهان
کانچه ایشان را بسال اندرون حاصل شدی   در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را بگشاد و روم را بگیرد گرفت   اینت شاه کامکار و اینت شاه کاردان
اینت زیبا خسرو لشکرکش و لشکرشکن   اینت دانا داوری کشور ده و کشورستان
خسروا تا تو اندر کینه دیدی یقین   هر که او از صد سفر آید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر   سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد تو باشی پیروزه بخت   تا کوکب را قران باشد تو باشی صاحبقران

زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوی گور | زین سفر کامسال کردی شد موفق شادمان
شام بگشادی و پیک تهدید بچنگ و برد | روم بگرفتی بپیک پیغام بی تیغ و سنان
تا درنگی کردی از هم نکوخواهان امید | تا مقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را | بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر جبین فتحی بزد گر جام می برکف نهی | زان میی کش بوی از مشک تر و رنگ ارغوان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد | آب آتش رنگ بر زیر کف گوهر فشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو | شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک | تا زمین باید بدی و تا فلک ماند بمان

بشکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان | از دولت و سعادت شاهنشه زمان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
آباد کرده نظر عدل او شده است | هر جا خراب کرده شاهان باستان
با دوستان نصرت او راز و است | دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در انصاف دولتش | هرگز مکان خبر دهد او نیست در مکان
گونی که هست دولت او قدرت خدای | کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک | ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر | عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او حذر | وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان

چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته | خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر | که بیم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید | بر قبه های قیصر و بر خانهای خان
الحق و یک حکم ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت | در دیده روشنائی و در کالبد روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب | وز بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک | بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داده است سر بباد | بس کس که بر خلاف تو کرده است جان زیان
کسی بود که مخالف شود ترا | کش هم نهیب مال بود هم هلاک جان
از اختران رقم بکوکب همی رسد | که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو در زمین | هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید | ملک جهان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن | دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم | تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شده است | با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در قصرهای خرم و در باغهای خوش | ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامگار | ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بدهر اندرون بزی | چندانکه کام تست بملک اندران بمان

از دورهای گردون وز صنعهای یزدان — زیباترین عالم فرخ ترین کیهان

از ذره‌هاست خورشید از طبعهاست آتش — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست بستان

از ماههاست روزه از روزهاست جمعه — از خانه‌هاست کعبه وز نامه‌هاست فرقان

از نبیهاست آخر وز خسروان ملکشه — ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

زین پیشتر شناسیم لیکن دراز گردد — گر جمله بر شناسیم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم مهتر نژاد آدم — شاهی که گرد عالم چون روضه‌های رضوان

از رسمهای خویش رونق فزود ملت — وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان

ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش — تیغش بروز کوشش ابریست آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل — در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان

از حکم او نتابد هر کو بود ملحد — وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهری شده است مهرش — مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان

نور سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان

کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جود از تو گشت پنهان

بسیار بود بدعت خشم تو کرد اندک — دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان

از هیبت و نهیبت [illegible] — از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان

هم از هوای مشرق هم در زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران

از جوش تست قوت وز جوش تست نصرت — از حزم تست حجت وز عزم تست ارکان

این هست پادشاهی دیگر فسون و حیلت — این هست سحر بازی دیگر فریب دستان

کس هیچ در جهانبان ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم دادگستری از داد تو جهان را — چاره همی نباشد چون کشت از باران

اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد — از لعبت دگرگون وز نصرت دگرسان

عمر تو پادشاها با عمر نوح همسر — وز تیغ تو بر اعدا بارید باد طوفان

وز عشرت و تماشا بادی چنین که بینی — بر تخت شاه خسرو از بخت شاد و خندان

پشت همه شهانی پشت تو باد دولت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان

یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک — یکی بآتش تیز آمده برون از کان

یکی رسیده بتربت ز زخم آجر و خشت — یکی رسیده بضربت ز سنگ و از سوهان

یکی ز عقل و همه میل او بود سوی عقل — یکی ز جان همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر — یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان

یکی ترازوی عقلست و کیمیای نشاط — یکی طلایه حرکت و اژدهای روان

یکی دهد که رامش از صبوح خبر — یکی دهد که کوشش ز فتوح نشان

یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور — چو آتشی است بآب اندرون گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان و لون نیکوی خویش — چو آینه که در او عکس کوکب رخشان

یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح — چنان که گاه سحر برگ لاله نعمان

یکی گشوده ز گوهر از این پیاله خویش — چو بر بنفشه پراکنده قطره باران

بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید — بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان

سزد گرین دو گهر بزم و رزم فخر کنند / که قدر مهر و مه افزوده است شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او / شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را بشرق و بغرب / که آفتاب ملوک است سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او / ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد / همه زیادت آن کس خدا کند نقصان
زمانه راند و قوت همی که دارد / بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزش حزم ملوک پست شود / چنانکه سست سحر در بر قرآن
صف سپاه و تف خنجرش پدید آید / ز مهر برد دی و آذر سموم تابستان
چو بر حضر بود او بر طرب بود گیتی / چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت / حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
سر رکاب و عنانش چو گردد عزم سفر / اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای وارد با او چو پای زد برکاب / که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنازد دین / که گیتی در سر آذر گرفت آئین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر / که آمد شاه ملک فیروز خاقان قوام الدین
کجا باشد ملک چونان سزد دستور او چونین / کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت / ز سلطان باد دولت را ز دستور باد تمکین
چه جویم فر افریدون چو گویم عدل نوشروان / چه رانم قصهٔ بیژن چو خوانم نامهٔ گرگین
سخن سازی سلطانی که با عدلش نبیند کس / گوزن از پنجه ضیغم ندزد و از چنگل شاهین

کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت / کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت / شهنشاهی چنین باید کجا دولت کند تلقین
ببخشش اشیاء دریا دل بکوشش ابجر و عادل / بگاه بخشش و کوشش زهی زر و سنانی این
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد / نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و مملکت این
بتوران و بغزنین گر ترا هستند فرمانبر / یکی دارنده توران دگر فرمانده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد / کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود دیگر / ز خاک او بستر ز سنگ او بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر / تحیات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی / بشادی از جهان بگذر بشاهی در جهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که از وی خرم شود روی زمین / بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بشکافد چو عطاران هوا / رزمها حله ببافد چو بزاز آن زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان / لولو از مینا برانگیزد درخت یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم / جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سروبن گویند گل را تهنیت / بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکسلطان خداوند جهان / خسرو پرویز فر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی / هم براند هم بر پسند بود نهان بر یقین
زین قبل باید که خوانندش حکیمان جهان / شهریار نیک دان و پادشاه دوربین

نور او تابنده بود از پشت آدم تا ازل
سجده کردی و نکشی گام از طین است اگر
جود او چون همچون جانفزاید در جهان
نیست در توران و ایران پهلوانی در رزم
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
بدعت و کفر شنیعت جمله گی نا چیز شد
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت
باد تخت تو سپهر و تو براو مهر منیر
در نشاط آوازه دادی تو تو بخت بلند
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد

در بر نور او شد چشم ابلیس لعین
زانکه آتش چون سجده کند در پیش طین
خشم او چون زهر قهر جانفزاید در الکین
ور ز دل پاکت بیفزاید همی اسلام دین
کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
خاصه بر لعبد ادیان و بر امیر المومنین
از قضای ایزد روزی ده و جان آفرین
باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
فر تو در دین مبارک هم چو جشن فروردین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان
تو زابدی از هنر خویش که گسترد
از دولت پیروز که شد تا بقیامت
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت
حد لشکر منصور بیکباره که آورد
جز شاه بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
شاهی که فراز علم و نصرت و تایید
شاهی که شدستند همه لشکر خصمش

کاقطار جهان زهست شمشیر فرمان
بر کوه جغری پاک و بر عنصر خاقان
شاه همه ایران و پناه همه توران
صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
سلطان جهانگیر شهنشاه جهانبان
در بخت بیکباره بد و گوشه کیهان
چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان

هر دم نوا

هر دم نو دهی لشکر اقبال کند عرض
گستر و سپه شاه چو در شرق و چه در غرب
در خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است
در نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت
جائی نه باندازه و کاری نه بترتیب
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
حقا که بفرمان تو بر باد دهم سر
گر دشمن تو هست چو هامان و چه فرعون
رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست
ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری
چوگان شهی داری و میدان شجاعت
گویند که جاوید بسی روی زمین را
تا باشد خورشید درخشان زبر چرخ
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید

تا حمله برد بر تیغ لشکر که سلطان
بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان
پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
آراسته و ساخته لشکر که سلطان
مانند سپندان شد عزم تو چو سندان
سفته نشود هیچ و سندان لب سندان
گفتند که بردیم خراسان بکف ما
بر دست گرفت آنکه کمر بسته عصیان
برخیره جدا کرد دل از عهد و ز پیمان
آن شهر دگرگون شد و آنکار دگرسان
از گفته پشیمانم و بر کرده هراسان
هر کو که بفرمان تو بر دست دهد جان
ای سسته تو پروری چون موسی عمران
شمشیر جگر خوار تو مانندهٔ ثعبان
چو چوب و چو باکست ز فرعون و ز هامان
عالم همه گوئی است ترا در خم چوگان
بخشید تو راست بخورشید درخشان
بادی ز بر تخت درخشان و درفشان
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند / بلبل سمن زار و چکاوک بگلستان
لعل تو فرو ریخته برد این گهر از کوه / وز لاله در آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / بنیاد عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی توده شود عنبر و کافور / وز ابر همی سوده شود لولو و مرجان
در عقل یکی بنده وجود تو شد است این / در صنع مگر چاکر طبع تو شد است آن
تا باغ چو دینار شود در مه آذر / تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سپهداری و جفت تو دولت / تو شاه بلند اختری و یار تو یزدان

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین / بشهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه داد کز ملکی / که روزگارش بندیست و کرد کار معین
بنام هفت زمین کاختران هفت سپهر / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان / نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت / هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین
بروزگارش اگر بازی توان کردن / مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد / شد است رای تو میزان عقل اشاه این
بامن و عدل تو شاهین شود مسخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین

شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آید مسکین مخالف لیکن / زغم توانگر و از شادی و طرب مسکین
کسیکه مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
کسیکه جنگ و خلاف ترا کند سر وی / براو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک شد است و هوا / که نور پاک در آنست و در پاک در این
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگرچه هست بعلم اندرون ترا تاخیر / مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
مقدم همه پیغمبران محمد بود / اگرچه بود بظاهر رسول بازپسین
همانگه پار ز عزلت بروم رفت و بشام / رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود بسر اعدا چه سر زند علمت / سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند / دگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
بر آنگاه تو بازی کنند سیارات / ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
سپهر نذر ترا باد و خاک و آتش و آب / ز هر یکی اثری تا کنی مع التعیین
بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم / بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
باب مهر همه کار دوستان بساز / بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم / کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند نثار اسارگان احسنت / همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک و اصل قوی / همیشه تا بود آئین خوب و قطب متین
هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار / هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین

وجود هست وجود تو تا بیوم الحشر — بقای دولت دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت رسیده ز سجن بر سجین

آفرین باد آفرین بر چرخ و زمین — سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال — آنکه سنت را معین است آنکه مجد را متین
سید شاهان عالم ناصر الدین خدای — خسروی کو رکن اسلامست و رکن المسلمین
دولت او را ساز کار و نصرت او را قرار — مشرق او را در یسار و مغرب او در یمین
تا که او باشد جهان را والی صاحبقران — فتح و نصرت با چو او صاحبقران باشد قرین
الحمد اوندیکه هستی محکمترا آفتاب — ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
چو خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو — کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
آنچه بنیاد از آب و خاک و باد و آتش است — جمله در فرمان تست الخیر و ردی زمین
آب و آتش را تو داری اندر نیام تیغ خویش — خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جور دشمن یار — تن پر از دار و ز جان چون دل پر از درد و حزین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در — همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند — بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین
تو بتخت پادشاهی بزم سازی طرب — تخت بر دشمن بمیسازد شبیخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام — عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان فخر دین از تو کنند — کین اثر باقی بود در ملک دین تا یوم دین

خسروا شاها خداوندا الغ بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
در خور جشنست روزه باشد شاه مدح تو — تا بود شاه جهان و تا بود در زاوی جشن
پادشاه شرق باشی تا مکین است و مکان — شهریار غرب بادی تا شهورست و سنین
هر کجا سائی رکاب و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق باشد همنشین
کار دینداران بساز و جان بدخواهان بسوز — گنج بهر در بپاب و در روز پیروزی ببین

چو لعل ساقی همی بینم شکفته عارض جانان — بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان
بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض — یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
نه خطست آن مگر دودست گلبرگ از آن آتش — نه زلفست آن مگر ابرست خورشید از آن پنهان
عجب دودی کزو باشد همی در جانها آتش — عجب ابری کزو بارد همی از چشمها باران
ببا کوی کردم دل که دیدم آن صنم در خور — ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود بهتر — کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
رخ و زلفین او گوئی ز کافورست و از عنبر — لب و دندان او گوئی ز یاقوتست و از مرجان
غم عطار و در جوهری هر روز افزاید — ز شرم آن رخ و زلف و ز رنگ آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان بندد — دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام لاغر — ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان
ز بهروزی و پیروزی بود همراه بی روزی — کسی کو جان و دل بندد بزرق عشوهٔ جانان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز الدین سنجر ملکشاه بلند اختر — خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

چو اندر دولت جهانداری که با شمشیر و فرمان — نه پیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از پیمان
لقای او چنان باید همی در دین و در دنیا — که اندر چشم باید نور اندر جسم باید جان
ز خشم او معادی را همه بخت بلا آرد حیات — ز کین او مخالف را همه در دست بی درمان
جهان او را همی گوید ز او بخشش ز من کوشش — سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش — پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب — که شاهی چون ملکشاه پدید آورد از کیهان
ز عدلش در جهان نه نشست غوغا بر شهان — ز جودش بر دلی تهمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهاندارا به زیر سایه عدلت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف راد تو بس باشد لقای خلق را حجت — سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند بار این وقت در آزادی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته سد دل و دانش — همه در حیله و تلبیس گشته پیر و برنا هان
هنرمندان و هشیاران در این معنی سخن گفته — که دشوار است در قدرت بجنگ او دون افغان
چنان قدرت نمودی تو که در مدت اندک — شد آن تلبیسها باطل شد این دشوار با آسان
فلک بهر تو نعمت داد بهر گمرهان محنت — قضا قسم تو نصرت کرد قسم دشمنان خذلان
شده است از پار تا امسال اگر نیکو ببیند کسی — همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان
سر باطل فرو برده بپای حق بر آورده — حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت — مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف کین تو شاها شکار از بهر و فتنه — شکاری کز شکفته بهار و مردم شود چرخ
بود دام و دد و صحرا بهر جای شکار این — بود جان و تن اعدا بهر جای شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو — دلت شاد و تنت سالم سرت سبز و لبت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم — خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت — بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون — شیریست در آویخته از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مور چکانست — بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق شده عالم — وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل — از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون رسته دو لولو — وان لولو و بیجاده به شکر شده معجون
گویا که دو زلف تو دو نونست ز عنبر — خال تو چو از غالیه نقطه زده بر دو نون
ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار — چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون
زینسان که منم در طلب روی تو ایدوست — هرگز نشد اندر طلب لیلی مجنون
پیش تو دل من هست چو کانون بر آتش — در عشق تو بنزهت و دلم چون همه کانون
گر با دم سرد است دل گرم عجب نیست — اندر سر کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل آشفته بگذر ز ره عشق — کز وسوسه نقش تو بود خاطر وارون
دل باز کش از عشق و بگو مدح شهنشاه — کز مدح شهنشاه بود طالع میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق — گشتست بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست — گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر دود — در خنجر او خانه خاقان شده پر خون

گرد سپهش خواسته از شرق و مغرب بس — ماه علمش تافته بر وخطهٔ جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و وازین بس — یا نوبت نیل است و یا نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب راشده مرکز — وی تیغ تو در رزم ظفر راشده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا — وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
وارندهٔ دهری و نه گردش افلاک — روزی دهٔ خلقی تو هم از ایزد بیچون
شاد است به پروردنی تو جان سکندر — زنده است به بهروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود حیله و دستان — با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا — وندر بر حزم تو چه معمور و چه هامون
ایزد به تو داده است همه ملک جهان را — سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامه و فتحیست دگرسان — هر روز ترا مژدهٔ ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفت است — تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو ز اقبال رسیده است بجایی — کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در خط لقا باد — وز خط لقا باد بر اندیش تو بیرون
تا عارض گلرنگ بود سیمبران را — بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پروردنی و اقبال همی باد — ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

ای شکفته سنبل و شمشاد نو بر ارغوان — ای نهفته آهن و پولاد نو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار — که ز عنبر جعد تو بر چین نهد بر گلستان
لالهٔ سیراب داری زیر مشک اندر نهان — لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابروی تو نی و جز ترا — کس ندیده ستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو — باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میان لاغر و چشمت سیاه از چه قبل — روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت جفته از بهر تو — پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود — در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب — گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من — فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست — دین و دنیا را از او تایید و عز جاودان
تا بگردان در کواکب اقران باشد همی — او بود در دین و دنیا مقترن صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او باقیست — کو هر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان
مگذر از فرمان او کاندر جهان فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد — خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بی طاعتش دارد کند بر خاک سر — هر که جان بی خدمتش دارد نهد بر باد جان
ای خداوند و لیت شهی که همت و احسان تو — نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آنکه دهی که بزرگان فتحها آرند یاد — خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سر بسر دستان شناسد آنچه تا رخیف — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا که شهر اصفهان را ساختی دار الملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان

ایدری تو شاد و خرم در نهیب تیغ تو
هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود
چون تو شاهی ملک بخش و خسروی کشورستان

زانکه دل صافیت چون خورشید ناپیدا زوال
زانکف کافیت چون دریای ناپیدا کران

نعمت اندر نعمت و نصرت اندر نصرتست
جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامة خلق فی دار السلام
مال فی حصن الامانة دهر فی ظل الامان

خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان و عدل
سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ایماه لاله روی من ای سرو سیم تن
از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن

زیرا که دل سزد فلک ماه روی را
زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن

لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل
وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن

تا در عجب بود دل و رخسار تو بدیع
چونانکه سهیل و عقیقست در یمن

دل بر دلم نه ای صنم مشتری دلی
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن

تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
یا شنبلید بینی در زیر نسترن

تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا
آتش نموده ز رخ و لولو از دهن

هجران تو بر آتش و لولو همی کند
همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من

ایدون نگاه میکن که اگر ماه انجم ست
چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد
از ماه و انجم تو بخورشید انجمن

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
فرخ مظفر دولت ابونصر بن حسن

فرخنده اختری که بجسته خصال او
آرایش زمین شد و آرایش زمن

درگاه او ملتزم خلق و ملتجا
تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن

ای نفی کفر و باطل و اثبات دین حق
ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن

دُرّ است دولت تو و آفاق چون صدف
جانست همت تو و افلاک چون بدن

هر کس ز معن زائده گوید همی خبر
هر کس ز سیف ذوالیزن آرد همی سخن

یک چاکر تو صاحب صد معن زائده است
یک کهتر تو مهتر صد سیف ذوالیزن

اتو ده نیست دست از جود دست غنی
گوئی شدست دست تو بر جود مفتتن

گر بر عدن خیال تو یکبار بگذرد
همچون بهشت عدن شود تربت عدن

در سایهٔ قبول تو بر روبه او فتد
شیران در مشجنه روباه را لگن

ای تختگاه پادشهی جایگاه تو
آراسته مملکت از تخت و گاه تو

هست ندیم شاهی و دولت ندیم تو
هستی پناه عالم و ایزد پناه تو

فخر همه شاهی و کس نیست فخر تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو

چاهی است کین تو که همه زهر دارد آب
وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

ماهی که زهر لشکر او سایه بود
بنگر که بر سر علم تست ماه تو

از آفتاب باز نداند ترا کسی
گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو

هرگه که در شکار و سفرهاش ملک
آب رونده گرد بشوید ز راه تو

در آب کم بود سپه و لشکر ترا
ابر آید و نثار کند بر سپاه تو

تا بخت جاودان تو داده است فر و جاه — کل با یکان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد همی ترا — خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست همه وقف نیکخواه — جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شب اندر جهان بود
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پیر بندهٔ تدبیر و رای تو — ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه — دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت موروث و مکتسب — اصلست و نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس — کز نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین فضیلت زیادتست — عز و جلال و مرتبهٔ کبریای تو
نحس زحل همیر و دو سعد مشتری — در آسمان برابر خشم و رضای تو
بحریست موج زن صدف در فشان او — دست جواد و خامهٔ معجز نمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هرکه که بنگرند بقدر و بهای تو
خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال — در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در مجلس تو ساقی و می حوض کوثرست — ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
کز خلد آنجهانی نسیه است خلق را — اکنون بنقد باری خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی — تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پروانه دولتست و طواف فرشته — گرد سرای پرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو — آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر — امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت — شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از عطای تو دارم هزار کان — خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
آری هزار جانی زیبد ترا ثنا — چون از هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد — روز جهانیان ز بقا و لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان — چون مهر چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز برون مباد سر چرخ چنبری
یکدم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه — بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک — عماد دین خداوند حق عبدالله
بلند همت و کوتاه دست و دستوری — که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدسست و منزه ز عار و عیب خدایگان — همی بران ز دروغ و درشتکاری گاه
صحیفهٔ هنرش بیکرانه دریایست — که وهم از او نتواند گذشت جز بشناه
بخط عدل و سیاست او عالم را — نوشت همت او منشأ فاجتبینا
میان بادیهٔ قهر در شب بدعت — زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت — زمانه باز ره آمد بروشنائی راه
جاه نامور از او همی بوسد چرخ — که پیش او بزمین برهمی نهند جباه

ای با کفایت تو برهان آیت دلیل / وی با شمایل تو بر فضایل تو گواه
رکاب و رایت شاه از ظفر یافت بشارت / چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
سموم خشم تو و زهر قهر کینه تو / بران زمین که وزد و رزد زمین و باد فزاه
معاند انرا در استخوان بسوزد مغز / مخالفان را در پشت بفسراند باه
زبهر جامه خصمان و نیکخواهانت / همی کنند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور / یکی کلیم همی بافد و یکی دیبا
سپاس شکر خداوند را که کار جهان / تو پیر دو جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید / ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
ترا است همت حشمت فروز بدعت سوز / ترا است دولت همت فزای محنت کاه

ای شاه زشاهان که کند آنچه تو کردی / در ملک شهی از همه شاهان تو فردی
انجا که می بزم بود اصل نشاطی / وانجا که رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد برادر بتو شادست / کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی / هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال که دادی / در جان تو افزود هر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد / خواهم که بمانی و از خیال نگردی

ای بار خدائی که خداوند جهانی / لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی
دریادل و مه طلعت و خورشید جبینی / باران سیه و ابرکف و برق سنانی

فرخست سلطانی تو پیر و جوان را / تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و نه آنی و نه اینی / چون ابر هزبری و نه اینی و نه آنی
چندین هنر نغز که دارد که تو داری / چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که بکین و که بمهر / از تخت براندازی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بکشائی / با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم / آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو بر صفت آبحیات است / چون خضر مهیاست که جاوید بمانی

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری / گرد پرگوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم دُر دریائی نهاد / چون بهار بید از زبانم بهشت او دری
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب / او مرا این هر سه بخشید و جواهر برسری
درکنارم دُر و فیروزه است و لعل از جواهر / در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هر که از محمود غازی این عطاها یافتند / زینتی عسجدی و فرخی و عنصری
گر زنند از جود محمودی بگیتی داستان / گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو / چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز / جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست / از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بهر کلیمی بشبانی

من شکر تو گفتن نتوانم تمام ار / گر بر تن من گردد هر موی زبانی

همواره مدیح تو سگالم بدل و جان
گر هست مدیح تو دلی را و جانی

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی / مگو ز قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی / که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان / که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را / دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که قلعهٔ غزنین بیکزمان بگرفت / همه ولایت شاهان را دلستانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان / نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور / زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار مرکب او همی بر زند مه / بر آسمان بکنند اختران نورانی
خدایگانا چون تو بر آسمان دین / بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر / نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال و دیده دید مثل / شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درفشان ز برج طلعت / به چهره ماه کی بود درفشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان / که روشن است باو دیدهٔ مسلمانی
بر آن زمین که جهد باد عدل او ز فرش / ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم او ز لطف چشم ملک روشن کرد / چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت و گاه خسروی / گرفته زیر علم ملک ملک ...

عراق را فرح است از نهیب و هیبت آنکه / سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم / کشند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان / و یا فتوح تو پیرایهٔ سخنرانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست / که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که گشته شود / بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو شکستن مصاف / امیر دادی و عیسیجی و هدر خوانی
سنان و نیزهٔ تو روز رزم گرد ز روان / ز خون چشم بداندیش چشمه سیلانی
هر آن زمان که ترا بنده و رهی شد ان / بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان / بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی از علم چو گاه شب / بر آن نگاور شبرنگ صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند / بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزمست و بزم کار شهان / تو آن شهی که بکر و ز هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی اسپ بر انگیزی / بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر بگیر اثانی بود ز مخلوقات / تویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بحر نشاط کردن تو / لب از عالم با بقیت عالم فانی
چنانکه بود ز کینت شکفته جان عدو / شکفته بود چمنها ز باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفته جان ولی / شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چه آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد / هوا از و بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند / بتان خلخی و لعبتان کاشانی

زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب | ز غول لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی | که در عقیق یمانیست دُرّ عمّانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان | بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند | مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای | نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست ارزانی | بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
بخاکپای حکیمان تو سر فرازد | اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثنا گفتست | دعا گرست ترا روح بنده برهانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر | بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ | چرا بدو نرسیده است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن | که در زمانه نسازد چنان بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار | بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان | ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جام لهو و طرب همی نوشی | برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی شکنی و مملکت همی گیری | جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد | خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

سمن‌بر اصنما یار غمگسار منی | ستاره سپهی آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی | بموکب اندر گویی که سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام | ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون سپهر چاهی | مگر سپهر چاهی تویی که چه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر | بموی عنبر نابی و بوی یاسمنی
ندید هیچ کسی سنگ در میانه سیم | چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم | بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان ربایی از مردان | مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین | که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بگوهر تیغش نگر که گویی هست | بآهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد | ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست | هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم | که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاهدار رسولی و سید ملکان | پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است | که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمن | بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدفست و تو در آن صدفی | جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
بتخت پادشهی بر ز فر دولت خویش | یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه | تویی که با دو پسر شاد مان درین وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست | سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
و گر شکار کنی هم ترا سزد در جهان | که در شکار ز نه گور شش همی فکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو صنم است … که طبع بنده معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار … میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار … بتو زمانه جهان و دولت تو بهی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان … که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری … آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب … داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی … وز خم جعد و شکن با تودهای عنبری
تا ندیدم زلف شکسته ندانستم که هست … تار تار حلقه حلقه بر جهان ششتری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون … چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو … پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار … گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند … بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آید بر همه نیک اختران … زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست … دین و دولت را از شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف … ایزد آن جمله باو دادست جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان … از پری و دیو تا کی وز جم و انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد … او همی آرام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد یک داستان مدح او اولیتر است … از هزاران داستان بهمنی و نوذری

آن بزرگان

آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او … چاک دهندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گردون سپهر دیگر است … زانکه تو بر تخت گوئی آفتاب دیگری
آفتاب است و توئی آنکه سپهرست از ورای … بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است … تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره لؤلؤ مکنون شود … گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
وز شرف بر شاخ طوبی سر فرازد در جنت … چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری
بیغو و طغرل بیک و جغری بیک و الب ارسلان … حاضر آزاید بمعنی تا تو تنها ایدری
بلکه تو ز ایشان بسی عادلتری کان خسروان … جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد … تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی … تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری … بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چه آشوبی … آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم است مرا در جسم از حسرت و غم خوردن … مشک است ترا در زلف از کیشی و عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت بازاری … من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی … گر داری چنین داری گفتار چنین داری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت … در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ تو انگیزم آرام دل آن نگارم … تو صلح مرا انگیز تیمار دل آن نگاری
یکبار کی از عاشق دوری نتوان جستن … لنگی نتوان بردن باید دست برهواری

گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید　　در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر　　شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را　　آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن　　شد کار مسلمانان از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود دایم　　از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه بدکاران زو شد چو تن بیجان　　روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمیست روان او را در خسته جهان او را　　با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل　　خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی　　فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

ترک من دارد شکفته گلستان از ششتری　　ششتری بر سرو و سر اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل　　وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد　　در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد　　شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
گر بدیدان عارض او لشکر آرایی کنند　　در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبری انداز داو بر آسمان　　آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گویی عارض چون خون او　　زلف او ثعبان و موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد　　کرد جادو چشم او بر صورت من زرگری
گر نگار سامری و کار چشمش بنگرند　　چشم او داناتر است از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پروا نکرد آن زلف او　　هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
کبک گر شاهین جدا ماند نماند در بلا　　در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان بفروخته است　　در دل و جانش دلم تیمار او در مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت　　باید اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملکشه که اندر کار ملک　　کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
شهریاری عادل و صاحبقران کامران　　خسرو عادل نژاد و پادشه گوهری
آورد زیر نگین و رایت تو قسیم خویش　　گنج رای رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر مردی و دین و داد باید هر　　هر چهارش هست و ماند الهی برتری
دولت او باد نور هست عالم را از او　　گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار　　گر فتوح روزگار او بیابد کشوری
داستان رستم دستان نماید سر بسر　　پیش زور دست او نیرنگ دستان
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را　　تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان　　تا نماید پیش چشمش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا　　مال او گردد فزون دیدار او گردد گری
ای مبارک پی خداوندی که چون خداوند　　عدل فرمایی سیاست گستری دین پروری
هست دایم راحت روح جهان از رای تو　　تو به یمن خویش جهان را آفتاب دیگری
او همی برخیزد و بر نور از خراسان گسترد　　تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن به سر باشد عزیز و سر به افسر نامدار　　بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد　　زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبر سری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی — دادرا نوشیروان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل این سخن را راستی — عقل گوید آن خود کز هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسپان تست — چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره زهر شکران باشد ز ماهی تا بماه — چون ز میدان باز گردی و در ایوان بسپری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم — ایدر است اکنون که یکچندی بشادی اندری
خاک آمد هفت کشور پیش چشم همتت — با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی — در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است — تو ز نوری نه ز آب و خاک و باد و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت — بس شگفت است اینکه دریا دست و آذر خنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سد قویست — در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیر تست ای در مبارک دست تو — کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجینه‌ای از سخن در جان من — کامران گنجینه اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک — مهر آن گنجی بود یا انکه باشد جعفری
من که از زر سخن گنجی نهم در جان پاک — مهر آن زر یا ملکشاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی — حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش — یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان — چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخجیر و عدو — در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد اما ما زا سنا در دست — از جهود خیبری و ز ذوالفقار حیدری

تیغ تو

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد — بدسگالت را برید چون جهود خیبری
از تو فرماندادن اندر کار ملک و شغل دین — وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

آن بت مجلس فروز ار وز اگر با ماستی — مجلس ما خرم ستی کار ما زیباستی
خفته و مست است پنداری که از ما فارغست — عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خورده است و از مستی بخواب اندر شده است — هم تواستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیدا ستی از مهربانی یک نشان — صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل ما دی بوصل او نشاط — در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از او در وصل ما را وعده امروز بود — کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
گر بپارستی فروغ جبهه و رخسار خویش — بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی
در خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب — مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف او هستی معنی است چون وصف پری — گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی بر ماه است چون نعت صنم — گر صنم را گرد مه در جان لؤلؤ لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود — آفتاب دیگرستی کاشکی تنهاستی
افسر شاهان ملکشاه سنجر سلجوقیان — آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب — گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی
گر ندانستی که جوید هر کس از دریا گهر — بوسه دادن دست او هر کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای — بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر بر مه منجوق شه — چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی

در فزونستی سپهر از وصف و وهم هر کسی
قدر او همتای قدر شاه بی‌همتاستی

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز
بیخ و شاخ او بجا بلسا و جابلقاستی

باز و شاهین گر ز دست او شوندی سوی صید
مخلب و منقارشان در قبهٔ خضراستی

ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

پیکر پیل است اسبش را ولیکن گاه جنگ
پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی

چون عرق گیرد تو گوئی سیل در دریاستی
چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ
چهرهٔ شیری که اندر چنگش اژدرهاستی

ای جهانداری که بر خورشید غفلت نیستی
روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی

ور با طرف ممالک نیستی فرمان تو
هر طرف وا دیدی از غارت وغوغاستی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر توست
ور جز این استی جهان آشفته و شیداستی

در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
ای بسا سر کاندر او بیهوده و سوداستی

روز کین چون نز دل نصرت باختی با دشمنان
صد ندب بر روی که گفتی هر ندب عذراستی

گر برجعت باز گشتندی ملوک باستان
کمترین بندگانت بهمن و داراستی

گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی
خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی

عقل تو گر ثابت دگر پیدا استی اجزای او
آسمان هفتمین یک جزو ولان اجزاستی

گر نبودی در تف خشم تو آتش را نهیب
مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی

ور ز باران دولت بهره‌مندستی زمین
حنظل او شکرستی خار او خرماستی

خلخ و یغما تو داری ور تو راستی ...
قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی

از سر پیکان و تیر خنجر ترکان تو
قیروان بی شرکتی روم بی ترساستی

گر ز دست تو بچین والیستی فغفور چین
در قبول دین تازی دولتش والاستی

ور فرستادی فروغ تیغ تو بر رای هند
چشم سرش در هدی چون چشم سر بیناستی

خسرو اعلم رای تو شد ستی تا کنون
گر بعالم چون معزی شاعر داناستی

گر نبودی تا توان بودی بعالی مجلست
در قبول مجلس تو کار خویش آراستی

شد معزی در فراق خدمتت پیر کهن
گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی

ور بصهبا مایلستی طبع او از دیر باز
پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی

حاضر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو
شعرهای نو که گوئی حله و دیباستی

تا مثال اختران بر آسمان گوئی بکر
در مکنون ریخته بر تختهٔ میناستی

آسمان مختار بادا تا ترا موسی شود
زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

دلم چون دهان کرد کوچک سیانی
تنم چون میان کرد نازک سیانی

زعشاق آفاق جز من که دارد
تنی چون میانی دلی چون دهانی

بشیرین زبانی توان برد دل را
دل افزوده من بر آن شیرین زبانی

بالا و رخسار هست آن سمنبر
چه سروی که بار آورد گلستانی

چه تیر است من در غمش چون کمانم
شنیدی که نومان تیر است کمانی

نگارین آمد بلای دل من
خریدم بلای دلی را بجانی

زبانست عشق بتان عاشقان را
ندادست کس عاشقی را امانی

ز مدح خداوند من بود کردم
گر از عشق معشوق کردم زبانی

معین همه مملکت بو المحاسن / که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کزو محتشم تر ندیدی / نبوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند تخت و افسر بخشش / توانا شود زو دهر ناتوانی
جهانیست اندر قبائی بهمت / که دیدست اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند سعادت / رسد هر زمان نزد او کامرانی
که دارد چراو بر دستور نزدیکی / ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد / ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوائی بسیط است جوشش همانا / که خالی نه بینیم از و هر مکانی
نه چون دست او چه را کار سازی / نه چون کلک او طرفه اقلیم رانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین / بود مشکباری و عنبرفشانی
خمیده چه تیری جز او در آمدیم / که پیوسته سرکش بود چون کمانی
رونده بود چون روان تو گوئی / ز دست خداوند دارد روانی
چه دهر است لیکن نه از روز والی / چه بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند / بدینسان که دیدست بازار کانی
تن بد سگالان او از محنت / عذابی در زیر هر استخوانی
بلند اختر اسر و را کامرانا / نه بینی تو چون خویشتن کامرانی
تو آنی که در حق من خدمت تو / دهد هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من / شکفته است و تازه است چون بوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو / که شکر تو گوید همه خاندانی

لعلی

یقین کردی اکنون با قبال و همت / اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین بر / اگر سازم از همت نردبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری / الا تا زر افشان بود هر خزانی
سخا پرور و شاد دل باش و می خور / بهر نوبهاری و هر مهرگانی
بروزی ضمان کردی از خلق عالم / بدولت ترا باد ایزد ضمانی

دلبری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی / از چه مشکین خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کاو ز شب پیدا کنند / شب ترا بینم همی کز مشتری پیدا کنی
زهره پنهان کرده مرماه و تراز زیر زمین / تو چه ماروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گرنه چون پور آذری بر نگار آذری / پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او / خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافر گر داشت حبشی نشود / چون تو چنبر دار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع / که زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی / که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان خویش / تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل آنوقتی بمیدان شرف گرد آن توئی / کافرین بر آل مصطفی دیوان کنی
سید سادات و خورشید زمان بوالحسن / کاز شرف شاید که دیوان مدحش جان کنی
ای محب خدمتش گر پیش او کامی نهی / همچنان باشد که سجده مسجد آبادان کنی
ای عدوی دولتش گر پیش او دامی نهی / همچنان باشد که سعی کعبه را ویران کنی

ای سخن ورزی که ناگفته نگوئی پاک سخن
و آن سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی

تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست
هرچه گوئی آن کند تا هرچه گوید آن کنی

بود شهرستان علم مصطفی را در علی
نور دولت دیده بر دیوار شهرستان کنی

دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد
گر برای بخت خود را دست بر ایوان کنی

و دولت از بهر تو شادروان نعمت بافت
تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی

در بقای دولت یکی نامه نوشت
تا نظام دین پیغمبر بر او عنوان کنی

شاه عالم جنت الفردوس خواهد کرد ملک
تا در فردوس عدل خویش را رضوان کنی

مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت
خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی

در بچشم مشتری در جرم کیوان بنگری
آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی

حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید
آنچه در یکماه تو مر سوم یک مهمان کنی

زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان
تا برین عدل و بران جود و کرم تاوان کنی

گوش تو نشنید هرگز یک سؤال از سایلی
زانکه تو پیش از سؤال او همی احسان کنی

از هر آن شاعر که بستانی بپاسخ مدح خویش
دست او بیضا چه دست بحر عمان کنی

دست تو ابریست باران و طبع ما صدف
تو صدف پر در همی از قطرهٔ باران کنی

هرکجا باران بود در کم نیاید از صدف
شاعری بر ما بمعنی همی آسان کنی

وارث پیغمبری و خاندان هاشمی
آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی

حشمتی کز حضرت تو شاه سلطان برد
خدمتی باشد که اندر حضرت سلطان کنی

زین قصیده شاد گردد جان استادی که گفت
ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی

تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد
تا همه احوال بدخواهانت بی سامان کنی

چهره مردان بحدت بر بساط مجلس است
تا با آثار کمال جمله را نقصان کنی

تا جان به تن بود غم جانان بتن کشم
سر بر نهم بخطش و خط بر جهان کشم

ور عذر خواهد آن بت و گر ناز گر شود
عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم

چون زاسمان مرا بزمین آمدست ماه
من بر زمین چرا ستم آسمان کشم

گر یار من چه تیر کند دل بمهر من
بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم

بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب
هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم

ترسم که رایگان برود دل ز دست من
زیرا که بار عشق همی رایگان کشم

مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد
من بار عشق دوست بدل همچنان کشم

بار گران زمانه کند بر دلم سبک
گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد
آب رزان خور که آبروی رزان شد

رخت بکاشانه برکه در چمن باغ
زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد

باد ز کهسار تیر برف بینداخت
شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد

آب شمر پیش چشم آینه گون گشت
خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ عقیقی سر از تموزه برآورد
چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد

تو شنه زر دیده و دسته دسته لاله
بال و پر او نگاه کن که چسان شد

ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت
چنگ سبک زن که گاه جام گران است

بود پیاله روان بدست حریفان
جام گران از پی پیاله روان شد

داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان باشد
شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه / آنکه به دولت شده است بر ملکان شاه

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد / لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد / تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دید در سنجاب و مشکناب نرمی و خوشی / سینه چون سنجاب و زلفش همچو مشکناب کرد
فتنه را پیش گل خودروی سنبک رنگ کرد / سایبان از مشکناب و پرده سنجاب کرد
تا بلشکرگه فرود آن شکر عناب رنگ / شکر و عناب در بازار لشکر عاب کرد
چون دل صافی و لب عناب شکر بس حجر / سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان برقع چون آفتاب رخ / درد هجرا او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گریخت / بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پرخوابش بچشم من رسید / چشم پرخوابش همه شب چشم من بی خواب کرد
صورت ابروش در دل محراب کرد آنجا که / در بخت فرخ در که صدر اجل محراب کرد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمد که

تا از بر من آن یار پسندیده برفت / آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده بر دشت ازانکه / از دل برهد هر آنکه از دیده برفت

ایشاه

ایشاه زمین بر آسمان داری تخت / سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت / پیری تو که خود پیر و جوان داری بخت

این شوخ سواران که دل خلق ستانند / گویی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند / سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
ایشاه فلک یاد ترا از دوش گرفت / شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت / ادبار مخالف ترا گوش گرفت
شاها چو دولت در صف تدبیر آید / او را عدو از عالم تقدیر آید

ای گرد سپهر اختران یاری تو
فخرست جهان پر از عجب علامی تو
بستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

دریا ملکا دل و توان گر داری
دریای محیط است که در بر داری
انور کف جام و بر سر افسر سلطی
مه بر کف و آفتاب بر سر داری
کتبه محمد ابراهیم
۱۲۶۲